مجموعه تاریخ ایران

۸

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هفتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر
تاریخ طبری جلد هفتم
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ چهارم: ۱۳۷۴
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: **اساطیر**: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب

سخن از بیعت حسن‌بن علی	۲۷۱۳
سخن از حوادث سال چهل‌ویکم	۲۷۱۶
سخن از صلح معاویه وقیس	۲۷۱۸
سخن از رفتن حسن وحسین به مدینه	۲۷۲۰
سخن از قیام خوارج	۲۷۲۰
سخن از کار بسر بن ابی‌ارطاه	۲۷۲۲
سخن از سبب ولایتداری ابن‌عامر...	۲۷۲۶
سخن از حوادث سال چهل و دوم	۲۷۲۷
سخن از اعمال خوارج در سال چهل ودوم	۲۷۲۸
سخن از حوادث سال چهل وسوم	۲۷۳۷
سخن از کشته شدن مستورد خارجی	۲۷۳۸
سخن از حوادث سال چهل‌وچهارم	۲۷۷۷
سخن از سبب عزل ابن عامر	۲۷۷۷
سخن از حوادثی که در سال چهل‌وپنجم رخ داد	۲۷۸۲
سخن از ولایتداری زیاد بر بصره	۲۷۸۲
سخن از حوادث سال چهل وششم	۲۷۹۳

۲۷۱۳—۳۲۶۴

سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان	۲۷۹۳
سخن از حوادث سال چهل وهفتم	۲۷۹۵
سخن از حوادث سال چهل وهشتم	۲۷۹۶
سخن از حوادث سال چهل‌ونهم	۲۷۹۷
سخن از حوادث سال پنجاهم	۲۷۹۸
سخن از کار فرزدق	۲۸۰۵
سخن از غزای حکم‌بن عمرودر کوهستان اشل...	۲۸۱۱
سخن از حوادث سال پنجاه ویکم	۲۸۱۳
سخن از سبب کشته شدن حجربن عدی	۲۸۱۳
نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد	۲۸۳۶
نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند	۲۸۴۴
نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند	۲۸۴۵
پس از آن سال پنجاه ودوم درآمد	۲۸۵۰
سخن از حوادث سال‌پنجاه وسوم	۲۸۵۱
سخن از سبب هلاك زیادبن سمیه	۲۸۵۲
سخن از سبب مرگ ربیع‌بن زیاد	۲۸۵۴
سخن از حوادث سال پنجاه وچهارم	۲۸۵۶
سخن از سبب عزل سعیدوگماشتن مروان	۲۸۵۶
سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیاد برخراسان	۲۸۵۹
سخن از حوادث سال پنجاه وپنجم	۲۸۶۲
سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت وعبیدالله راگماشت؟	۲۸۶۳
سخن از حوادث سال پنجاه وششم	۲۸۶۴
سخن از سبب ولیعهدی یزید	۲۸۶۵
آنگاه سال پنجاه وهفتم درآمد	۲۸۷۲
سخن از حوادث سال پنجاه وهشتم	۲۸۷۲
سخن از اینکه چرا زیاد خوارج راکشتار کرد؟	۲۸۷۷
سخن از حوادث سال پنجاه ونهم	۲۸۷۹

جلد هفتم

سخن از اینکه چرا معاویه عبدالرحمان را به‌کار خراسان گماشت؟	۲۸۸۰
سخن از عزل ونصب عبیدالله‌بن زیاد	۲۸۸۱
سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجا گفت؟	۲۸۸۲
سخن از حوادث سال شصتم	۲۸۸۷
سخن از مدت حکومت معاویه	۲۸۸۹
سخن از بعضی اخبار وروشهای معاویه	۲۸۹۴
خلافت یزید بن‌معاویه	۲۹۰۴
سخن از رفتن عمروبن زبیر به جنگ عبدالله‌بن زبیر	۲۹۱۲
سخن از کس فرستادن کوفیان، نزد حسین علیه‌السلام وقضیهٔ مسلم‌بن عقیل	۲۹۱۶
سخن از رفتن حسین‌علیه‌السلام سوی کوفه وحوادثی که در اثنای آن بود	۲۹۶۳
سخن از حوادث سال شصت‌ویکم	۲۹۸۸
سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدند وشمار کشتگان	۳۰۸۲
سخن از سبب کشته شدن ابو بلال	۳۰۸۶
سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان وخراسان کرد	۳۰۸۷
» » سبب عزل عمروبن سعید وولایتداری ولیدبن‌عتبه	۳۰۹۱
» » حوادث سال شصت ودوم	۳۰۹۴
» » سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید	۳۰۹۴
» » حوادثی که به سال شصت وسوم بود	۳۰۹۹
» » حوادث سال شصت‌وچهارم	۳۱۱۷
» » مرگ مسلم‌بن عقبه وسنگباران وسوختن کعبه	۳۱۱۷
» » سبب سوخته شدن کعبه	۳۱۲۰
شمار فرزندان یزید	۳۱۲۲
خلافت معاویة‌بن یزید	۳۱۲۳
سخن از کارعبیدالله‌بن زیاد	۳۱۲۶
سخن از برکناری عمروبن حریث به وسیلهٔ مردم کوفه	۳۱۵۰
سخن ازجنگ‌مرج راهط... واخبارمهم‌سال‌شصت وچهارم	۳۱۶۳
سخن از فتنهٔ عبدالله‌بن خازم در خراسان	۳۱۷۲

سخن ازآغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین	۳۱۷۹
سخن از سبب جدایی خوارج وسبب اختلاف ایشان	۳۱۹۵
سخن از سبب آمدن مختار به کوفه	۳۲۰۱
سخن از حوادث سال شصت وپنجم	۳۲۱۸
سخن ازسبب اینکه مروان دو پسر خودرا ولیعهد کرد	۳۲۵۱
سخن از هلاکت مروان	۳۲۵۲
کشته شدن حبیش بن‌دلجه	۳۲۵۳
سخن ازخبر کشته شدن نافع‌بن‌ازرق خارجی	۳۲۵۵

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شدو کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد هفتم که امیدهست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

بسم الله الرحمان الرحیم

سخن از بیعت
حسن بن‌علی(ع)

درهمین سال‌یعنی، سال‌چهلم، باحسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، بیعت‌خلافت کردند.

گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس‌بن سعد بود که گفت: «دست بیار تا بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر وی‌وجنگ منحرفان با توبیعت کنم.»

حسن رضی‌الله‌عنه بدو گفت: «بر کتاب خدا وسنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» وقیس خاموش ماند وبا اوبیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.

زهری گوید: علی علیه‌السلام قیس‌بن سعد را برمقدمهٔ سپاه عراق که می‌باید سوی آذربایجان ونواحی آن رودگماشته بود وهم برنگهبانان سپاه که عربان بوجود آورده بودند وچهل هزار کس بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی‌علیه‌السلام کشته شد و مردم عراق حسن‌بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی‌خواست، بلکه می‌خواست هرچه می‌تواند از معاویه بگیرد ۞ آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس‌بن سعد با رأی وی موافق نیست واورا برداشت و عبدالله‌بن عباس را سالاری داد، وچون عبدالله

ابن‌عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه نامه نوشت وامـان خواست و بـرای خویشتن دربارهٔ اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن‌راشد گوید: مردم با حسن‌بن علـی علیـه‌السلام بیـعت خلافت کردند، آنگاه باکسان حرکت کرد و نزدیك مداین جای‌گـرفت وقیس‌بن سعد را با دوازده هزارکس از پیش فـرستاد، معـاویه نیز با سپاه شام بیامد ودر مسکن جای گرفت.

درآن اثناکه حسن به مداین بود، یکی در میان اردوندا داد: «بدانیدکه‌قیس ابن‌سعد کشته‌شد، بروید.»

گوید: وکسان رفتن آغاز کردند و سرا پردهٔ حسن را غارت کردند چنانکـه دربارهٔ فرشی که زیر خود داشت با وی درآویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد ودر قصر بیضا جاگرفت، عموی مختار بن‌ابی‌عبید بـه نام سعد پسر مسعـود، عامل مداین بود، مختارکه جوانی نوسال بودبدو گفت: «می‌خواهی ثروت‌وحرمت بیابی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به‌بندکن وبا تسلیم وی برای خودت از معاویه امان‌بگیر.»

سعد بدو گفت: «لعنت خدا برتوباد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم وبه بند کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: وچون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد وصلح خواست. معاویه نیز عبدالله‌بن عامر وعبدالرحمان‌بن سمره را فرستادکه در مداین پیش حسن آمدند وآنچه می‌خواست تعهدکردند وبا وی صلح کردنـدکه از بیت‌المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کـرده بود، آنگـاه حسن در میان مردم‌عراق به‌پاخاست و گفت: «ای‌مردم عراق سه‌چیز مرانسبت‌به‌شما بی‌علاقه کرد: اینکه‌پدرم راکشتید وبه خودم ضربت‌زدید واثاثم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه‌وارد کوفه‌شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان‌بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین وعبدالله بن‌جعفر گفت: «به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی ..»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تومی‌دانم»

گوید: وچون نامهٔ حسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، به معاویه رسید عبدالله‌بن‌عامر و عبدالرحمان بن‌سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به‌قیس‌بن‌سعد که با دوازده هزار کس برمقدمهٔ وی بود نوشت ودستور داد که به اطاعت معاویه درآید.

گوید: قیس‌بن سعد میان کسان به پاخاست وگفت: « ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یابی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای‌ضلالت را انتخاب می کنیم»وبا معاویه بیعت کردند، وقیس‌بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هرچه را دربیت‌المال وی بود برگیرد و خراج دارابگرد از اوباشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت‌المال کوفه بود که پنجهزار هزار بود برگرفت.

در این سال مغیرة‌بن‌شعبه سالارحج‌بود.

اسماعیل‌بن راشدگوید: درآن سال که علی علیه‌السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیرة‌بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت وبه سال چهلم سالاری‌حج کرد. گویند وی به روزترویه اقامت عرفه کرد وبه روزعرفه قربانی کرد که‌بیم‌داشت

وضع اومعلوم شود. ونیزگویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عتبةبن ابی‌سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلیا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشدآورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعیدبن‌عبدالعزیز گوید: علی علیه‌السلام در عراق عنوان‌امیرمؤمنان داشت‌و معاویه در شام عنوان‌امیر داشت وچون علی علیه‌السلام کشته شد معاویه‌راامیرمؤمنان نامیدند.

آنگاه سال چهل‌ویکم‌در آمد.

سخن از حوادث سال‌چهل‌و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن‌علی کار را به‌معاویه سپرد ومعاویه به‌کوفه درآمد ومردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهری‌گوید: مردم عراق با حسن‌بن علی‌بیعت خلافت کردنـد، باآنها شـرط می‌کرد که‌باهر که به‌صلح باشم به‌صلحید وباهر که جنگ کنم‌به‌جنگید، ومردم ازاین شرط در کارخویش‌شك آوردند وگفتند: «این یار شمانیست واین سرجنگ ندارد.»

از پس بیعت با حسن علیه‌السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدوزدند که وی را علیل کرد وبه نفرت وی از مردم عراق بیفزود وازآنها بیمناك‌تر شد،پس به معاویه نامه نوشت وشرایطی برای اوفرستاد ونوشت اگر این‌ها را تعهد کنی‌من شنوا ومطیع توام وباید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامهٔ حسن به دست معاویه رسید که پیش ازآن نامه‌ای سپید برای‌حسن فرستاده بود که زیر آن مهرزده بود ونوشته بود: «در این نامه که زیر آن رامهرزده‌ام هرچه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود» وچون این نامه به دست حسن رسـید

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود وچیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: وچون معاویه وحسن تلاقی کردند، حسن علیه‌السلام از اوخواست تا تعهدی راکه در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد ، اما معاویه نپذیرفت و گفت: « همان چیزها راکه نخستین بارخواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی‌نامه‌ات به من رسید همان‌را تعهد کردم»

حسن علیه‌السلام گفت: «وقتی نامهٔ توبه من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» دراین‌باب اختلاف کردند ومعاویه‌هیچیك از تعهدات را برای حسن علیه‌السلام انجام نداد.

گوید: وچنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمروبن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به‌پا خیزد وبا مردم سخن کند، اما معاویه‌این راخوش نداشت و گفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری ؟»

عمروبن‌عاص گفت: «می‌خواهم‌سخن‌ندانی اوبر کسان‌عیان شود» وهمچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. یك روز معاویه برون‌آمد وباکسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی بانگ زد وحسن‌بن علی را بخواند ومعاویه‌گفت: « ای حسن برخیزو باکسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت و بی‌تأمل سخن‌آغاز کرد و گفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و

«به وسیلهٔ‌آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این کار مدتی دارد و دنیا

«به نوبت است، خدای تعالی به‌پیمبر خود صلی‌الله‌علیه وسلم گفته: چه

«می‌دانم‌شاید آزمایش شماست وبهره‌وری محدود»

وچون این بگفت، معاویه‌گفت: «بنشین » و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: « این به صوابدید توبود» وحسن علیه‌السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی‌بن محمد گوید: «حسن‌بن علی‌علیه‌السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج‌روز مانده از ربیع‌الاول، و به قولی ازجمادی‌الاول، سال چهل‌ویکم وارد آنجاشد.»

در این سال از آن پس که قیس‌بن سعد از بیعت معاویه سر باززده بود میان‌او ومعاویه صلح شد.

سخن از صلح معاویه وقیس

زهری گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عباس بدانست که حسن می‌خواهداز معاویه‌برای خویش امان بگیرد، او نیز به‌معاویه نوشت وامان خواست به‌شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد وابن عامر را با سپاهی فراوان سوی اوفرستاد که عبدالله شبانه پیش آنها رفت و آنجا فرودآمد وسپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس‌بن سعد جزوشان بود. حسن نیز از معاویه تعهدگرفت‌و با اوبیعت کرد، ونگهبانان سپاه قیس‌بن سعد را سالار خویش کردند وبا وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا دربارهٔ جان ومال شیعیان علی‌علیه‌السلام واعمالی که در ایام فتنه کرده‌اند تعهد بگیرند.

معاویه که ازکار عبدالله‌بن عباس وحسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت که به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود وچهل‌هزار کس با وی بودند.

معاویه با عمرو ومردم شام به نزدیک آنها فرودآمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد وخدا را به یاد وی‌آورد و گفت: «برای کی می‌جنگی؟ آن کس که به اطاعت‌وی‌می‌جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفت: «هرچه می‌خواهی در این طومار بنویس که انجام می‌شود.»

عمرو به معاویه گفت: «این را مده وبا وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند ومالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست ومعاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد وقیس ویاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: وچنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قوم پنج کس به شمار بودند که می گفتند مدبران و باریك بینان عربند: معاویة بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیرة بن شعبه وقیس بن سعد و عبدالله بن بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس وابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیرة بن شعبه وعمرو دل با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود ودر طایف بود تا وقتی کار برحکمیت قرار گرفت ودر اذرح فراهم آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه السلام ومعاویه، در این سال، درماه ربیع الاخر رخ داد ومعاویه در غرهٔ جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی درماه ربیع الاخر، واین گفتهٔ واقدی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن وحسین به مدینه

وقتی میان حسن علیه‌السلام ومعاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد وگفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه «پدرم راکشتید وبه خودم ضربت زدید واثاثم را غارت کردید.»

گوید: آنگاه حسن وحسین وعبدالله‌بن جعفر با حشم وبنه سوی کوفه رفتند و چون حسن آنجا رسید وزخم وی بهی یافت به مسجد رفت وگفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان وخاندان « پیمبرتان، صلی‌الله‌علیه وسلم، کـه‌خدا ناپـاکی از آنها ببرده و به کمال «پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه‌سر دادند، آنگاه حسن ویاران‌وی سوی مدینه روان‌شدند.

گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خـراج دارا بگرد را بـگیرد وگـفتند: «غنیمت ماست» وچون سوی مدینه روان شد کسانی در قادسیه‌جلووی آمدندو گفتند: «ای ذلیل کننده عرب»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه‌السلام گوشه گرفته بودند در شهر زور برضد معاویه قیام کردند.

سخن از قیام خوارج

عوانه‌گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه درآید، معاویه بیامد ودر نخیله جـا گرفت. پانصد کس از حروریان که بافروة‌بن‌نوفل اشجعی کناره گرفته بودند گفتند:

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به‌کار نماز گماشت.

آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: «تو دربارهٔ عبدالله آن سخنان را به امیر مؤمنان گفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شنیده‌ام عبدالله‌بن عمرو بن‌عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن‌ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار بسر بن ابی‌ارطاة

علی بن‌محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن‌علی علیه‌السلام با معاویه صلح کرد حمران بن‌ابان در بصره بپاخاست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌قین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله ابن‌عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و او بسر بن ابی‌ارطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلمة بن‌محارب گوید: بسر یکی از پسران زیاد را بگرفت و به‌زندان کرد، در آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه‌السلام وی را سوی کردان یاغی آنجا فرستاده بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابوبکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از بسر مهلت خواست که یك هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و دو مرکب زیر پای او سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست بدارد.

گوید: یکی از مطلعان ماگوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، بسرپسران زیاد راآورده بود ومنتظر غروب آفتاب بود که مهلت به‌سررود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند وچشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، براسب یا استری بود که آنرا به سختی می‌راند وچون‌بایستاد فرود آمد وجامهٔ خود را تکان داد وتکبیر گفت‌و کسان تکبیر گفتند وشتابان بیامد وپیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدورسید ونامهٔ معاویه را بدوداد که آزادشان کرد.

علی‌بن‌محمد گوید: بسربرمنبر بصره سخن کرد وناسزای علی گفت پس‌از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می گویم بگوید وهر که می‌داند من دروغ می گویم بگوید.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ماترا دروغگومی‌دانیم»

گوید: بگفت تااورا خفه کنند، اما ابولولوه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت واورا محفوظ داشت وپس از آن ابوبکره صد جریب تیول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «مارا به خداقسم بدهدوعمل نکنیم؟»

گوید: بسر ششماه در بصره ببود، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را برنگهبانی آنجاگماشت یانه؟

جارودبن‌ابی‌سبره گوید: حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد وسوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل ویکم بسربن‌ابی‌ارطاة را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصاری بود. معاویه به زیاد نوشت: «مالی از مال خدا پیش تواست ومن به خلافت رسیده‌ام، هرچه پیش توهست بده»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هرچه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سپرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمةالله‌علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا دربارهٔ کار تو و آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیمابین به استقامت آمد که بهتر وگرنه به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگ زیاد، عبدالرحمان و عبدالله و عباد را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو وگرنه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من و یار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، وحساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به‌شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، بر اینان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی برعهده دارد که گرفته واز دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی برعهده ندارد، از پسران برادر من دست بدار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامهٔ معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب وگرنه می‌کشمشان ویا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت ودربارهٔ زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بدارد و آزادشان کرد.

بسرة‌بن عبیدالله گوید: ابوبکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی تراپیش‌ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی گویم به‌حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظورت‌انجام می‌شود ومنت تومی‌بریم که شایستهٔ آنی، کارت چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی وبه بسر بنویسی که پسرانش رارها کند ومتعرض آنها نشود.»

گفت: «دربارهٔ پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم،اما زیاد چیزی‌ازمال‌مسلمانان پیش اوست که اگر بدهد کاری با اونداریم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان اگر چیزی پیش اوباشد ان‌شاءالله از توبازنمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیك از فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی کنی؟»

گفت: «چرا ای‌امیرمؤمنان‌سفارش می کنم که مراقب خویشتن ورعیت‌خویش باشی و کار نیك کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی داری که از آن نمی گذری، از دنبال توجوینده‌ای با شتاب می آید وزود باشد که اجل برسد وجوینده در رسد وپیش کسی روی که از اعمال توپرسد وازتوبهترداند، اما محاسبه ورسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمة‌بن‌عثمان‌گوید: بسربه زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می آویزم.

زیاد بدونوشت که اگر چنین کنی شایستهٔ این کاری که پسر جگرخوار ترا فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت و گفت: «ای معاویه مردم‌برای کشتن کودکان با توبیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد»

معاویه به بسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای رها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و اورا تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگر خواره وپناهگاه نفاق وسر - دستهٔ احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می کند، در صورتی که‌دو پسرعم پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم- یعنی ابن عباس وحسن بن علی- میان من و او هستند با نودهزار کس که شمشیرها را به دوش دارند واگر در خطر افتادم صبر نمی کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید : زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد ومعاویه به کوفه آمدوزیاد درقلعه‌ای که آنرا قلعه‌زیادگویندحصاری شد.

در همین سال، معاویه، عبدالله‌بن عامر را ولایتدار بصره وعامل جنگ‌سیستان وخراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری ابن‌عامر و بعضی حوادث ایام‌ولایتداری‌او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبة‌بن‌ابی‌سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن‌عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال وسپرده‌ها دارم، اگر مرا به‌بصره نفرستی از میان می‌رود.» پس معاویه اورا ولایتدار بصره کرد و آخر سال‌چهل‌ویکم آنجا رفت، کار خراسان وسیستان نیز با وی بود. می‌خواست زیدبن‌جبله را سالار نگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت ونگهبانی را به حبیب‌بن‌شهاب شامی وبه قولی قیس بن‌هیثم سلمی سپرد وقضاوت بصره را به عمیرة‌بن‌یثربی ضبی برادر عمروبن

یثربی ضبی داد.

علی‌بن‌محمد گوید: در ایامی که ابن‌عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن‌مالک باهلی ملقب به خطیم ـ این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی برچهره داشت ـ با سهم‌بن غالب هجیمی نزدیك پل رفتند وعبادة بن‌قرص‌لیثی را که‌ازطایفهٔ بنی‌بجیر بود وصحبت پیمبر یافته بود آنجا دیدند که نماز می کرد که اورا خوش نداشتند وخونش بریختند. پس از آن از ابن‌عامر امان خواستند که به‌آنها امان داد معاویه‌بدونوشت اگر این‌تعهد را بشکنی کس از تونپرسد، اما همچنان درامان‌بودند تا ابن‌عامر معزول شد.

در همین سال علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است.

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالارحج بود اما واقدی از ابومعشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل‌ویکم، عنبسة‌بن‌ابی‌سفیان‌سالار حج بود.

پس از آن سال چهل ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال‌چهل‌ودوم

در این‌سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، وچنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند وجمعی از بطریقان‌آنها را بکشتند.

گویند: حجاج‌بن‌یوسف در همین‌سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان‌بن حکم را ولایتدار مدینه‌کرد مروان نیز عبدالله ابن‌حارث‌را به قضای مدینه‌گماشت. ونیز معاویه خالدبن عاص بن‌هشام‌را ولایتدار مکه‌کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیرة‌بن شعبه بود. کار قضای کوفه‌باشریح

بود. ولایتدار بصره عبدالله‌بن عامر بود وقضای آنجا با عمروبن‌یثربی بود. قیس‌بن هیثم از جانب عبدالله‌بن‌عامر ولایتدار خراسان بود.

محمدبن فضل‌عبسی گوید: وقتی معاویه عبدالله‌بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد که دوسال در خراسان ببود.

دربارهٔ ولایتداری قیس روایت حمزةبن‌صالح سلمی نیز هست که‌گوید:وقتی کار برمعاویه راست شد قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن‌عامر داد که قیس راآنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان‌به جا مانده بودند وزخمیان بهی‌یافتهٔ آن جنگ که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال‌خوارج در سال چهل و دوم

ابی‌بن‌عماره عبسی گوید: حیان‌بن‌ظبیان سلمی عقیدهٔ خوارج داشت وازجمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود وعلی جزوچهارصد زخمی دیگر اورا بخشیده بود.

وی میان کسان وعشیرهٔ خود بود ویکماه یا در حدود یکماه آنجا بماندآنگاه با تنی چند از کسانی که عقیدهٔ ری داشتند سوی ری رفت وهمچنان درآنجا بودند تا خبرِ کشته شدن علی کرم‌الله‌وجهه به‌آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش را که ده وچند نفر بودند ویکیشان سالم‌بن ربیعهٔ عبسی بود، پیش خواند که چون بیامدند حمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادرتان ابن‌ملجم مرادی درمقابل‌در

مسجد جماعت برای کشتن علی‌بن ابی‌طالب نشسته وهمچنان آنجا بوده وانتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده وبدوحمله برده وباشمشیر به سرش ضربت زده که پس از دوروز در گذشته.»

سالم‌بن‌ربیعه عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر براوزد قطع نکند.»

آنگاه جمع بر کشته شدن اوعلیه‌السلام ورضی‌عنه حمدخدا گفتن گرفتند که خدایشان رحمت نکند واز آنها رضا نباشد.

نضربن صالح گوید: پس از آن در ایام امارت مصعب‌بن زبیر ار سالم‌بن ربیعه دربارهٔ این سخن که در مورد علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد و گفت: «در آنوقت عقیدهٔ خوارج داشتم ولی آنرا رها کردم.»

گوید:ما نیز پذیرفته بودیم که عقیدهٔ خوارج را رها کرده‌است.

گوید: وقتی این قصه را به یاد اومی آوردند به خشم می آمد.

گوید: آنگاه حیان‌بن‌ظبیان به یاران خویش گفت: «به خداهیچکس در روزگار نمی‌ماند وروزوشب وسال وماه مرگ را برای فرزندآدم پیش می آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود واز دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می گریند،وپیوسته برای دنیا خواهان زیان‌آمیز است جدا می‌شود، خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان رویم ودعوتشان کنیم که برای امربه‌معروف ونهی از منکر وجهاد احزاب به پاخیزند که ماعذری برای‌به جاماندن نداریم، درصورتی که ولایتداران ما ستمگرند وروش هدایت متروك مانده وخونی‌های‌ما که‌برادرانمان راکشته‌اند در امانند. اگر خدا مارا بر آنها ظفر داد دل جماعت مؤمنان خنك می‌شود وپس از آن به کاری پردازیم که به هدایت ورضایت و استقامت نزدیکتر باشد واگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایهٔ آسایش ماست‌وبه اسلاف‌خویش اقتدا کرده‌ایم.»

گفتند: «همگی این می گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خودرویم که مانیز با توایم و به هدایت و کار تو خشنود.»

گوید: پس اوحرکت کرد وخوارج نیز باوی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: وچون به کوفه رسید آنجا ببود تا معاویه بیامد و مغیرةبن شعبه را ولایتدار کوفه کرد واو که‌دوستدار سلامت بود بامردم روش نیکو گرفت و باصاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می آمدند ومی گفتند: «فلانی‌عقیدهٔ شیعه‌دارد، فلانی عقیدهٔ خوارج دارد.»

می گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید وخدا دربارهٔ اختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند وخوارج همدیگر را می‌دیدند واز کشته شدن برادران خویش در نهروان سخن می کردند ومی گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است ونقصان ودر جهاد دینداری‌هست وفضیلت وپاداش.

ابن‌عماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا برساحل دجله رفت.

محل‌بن‌خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستوردبن‌علفهٔ تیمی، از تیم‌الرباب، حیان‌بن‌ظبیان سلمی‌ومعاذبن جوین ابن‌حصین‌طائی سنبسی پسر عموی زیدبن‌حصین که در جنگ نهروان در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج درخانهٔ حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌فراهم آمدند ومشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به‌آنهاگفت: «ای مسلمانان ومؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه‌را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها وخفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باك نیست که ازجملهٔ شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوییم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان‌بن‌ظبیان گفت: «مرا حاجت‌به سالار شدن نیست وبه تووهریك‌ازبرادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با اوبیعت می کنم.»

معاذبن جوین گفت: « اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گویید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان درفضیلت برابرند اما بایدکارشان به عهدهٔ کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ وعلم دین وقدرت سالاری دارد، وشما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تورضایت می‌دهیم که به حمدخدای، دین ورأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این کار را عهده کند.»

در این وقت جمعی ازخوارج‌حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت‌داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هریك از آن سه کس به دیگری می گفت: « توسالارشو که به تورضایت می‌دهم ومن بدان علاقه ندارم.»

وچون این گفتگودر میانه بسیار شد حیان‌بن‌ظبیان به مستوردگفت: «معاذبن جوین می گوید: من برشما که سنتان از من بیشتر است سالاری نمی کنم، من نیز به توچنین می گویم که اوبه من وتو گفت، وبرتو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی کنم، دست پیش آرتا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذبن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همهٔ قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنندو آماده شوندودر اول شعبان‌سال چهل‌وسوم حرکت کنند ودر کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسربن‌ابی ارطاة عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت وبسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفتهٔ واقدی است. گفتهٔ مخالف وی را دربارهٔ وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقدی به نقل ازعطاء بن‌ابی‌مروان گوید: بسربن ابی‌ارطاة یك ماه در مدینه بماند وبه مردم پرداخت وهر کس را که می گفتند برضدعثمان کمك کرده می کشت.

حنظلةبن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب ونوسالانشان را برسر چاهشان یافت وهمه را درچاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان‌بن ابی ارقم‌گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد وبا وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه های فارس حصاری‌شده بود، چنانکه مسلمةبن محارب‌گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی‌بکره بود، معاویه از این خبر یافت وزیاد در موردچیزهایی که به‌دست عبدالرحمان‌داشت بیمناك شد وبدونوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیرةبن شعبه فرستاد که درکاراموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد وعبدالرحمان را بگرفت وبدوگفت: «اگر پدرت بامن بد کرده زیادنیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که‌گرفتن آن روا باشد به‌دست‌عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شنکجه‌اش کن»

گوید: یکی از پیران قوم می گفت: «وقتی معاویه‌به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی‌ابی‌بکره را شکنجه کند اورا شکنجه کرد که‌می‌خواست‌عذری‌داشته

باشد ومعاویه ازکار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالـرحمان گفت : آنـچه را عمویت گفته محفوظدار وحریری برچهرهٔ وی انداخت و آب بر آن می‌ریخت کـه به صورتش می‌چسبید و از خویش می‌رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد وبه معاویه نوشت: شکنجه‌اش کردم چیزی پیش او نبود . و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملك‌بن عبدالله ثقفی گوید: مغیرةبن شعبه به نزد معاویه رفت وچـون معاویه اورا بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

«با برادر نیکخواه بگوید

«وقتی راز خویش را فاش می کنی

«یا به نیکخواه گوی یا اصلامگوی.»

مغیره گفت: « ای امیرمومنان، اگر راز خویش را به من سپاری به‌نیکخواهی دلسوز ومعتمد سپرده‌ای، راز توچیست؟»

گفت: «زیاد را به یادآوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجامقاومت‌می کند وشب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچك وانمایدگفت: «ای امیرمؤمنان کار زیاد که آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مـدبرعـرب با اموال در یکی از قلعه‌های فارس جای دارد که تدبیر می کند وحیله مـی‌سازد، چه اطمـینان دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنـد؟ و اگر کـرد جنگ بر ضـد من آغاز می کند.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می‌دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برووباوی نرمی وخوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زیـاد رفت، وقـتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» واجازه داد که به نزد وی در آید، درجایی کـه روبه آفتـاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: « خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابومغیره خبر مربوط به تواست. معاویه بیمناك است ومرا سوی توفرستاده. جز حسن کسی را نمی‌شناخت که دست به این کار دراز کند، اونیـز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد واز توبـی‌نیاز شود جـای پایی بگیر.»

زیادگفت: «رای خویش را بگوی، یکسر سوی هدف شووشاخ وبرگ میار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ریسمان‌خویش رابه‌ریسمان‌اوپیوند کن‌وپیشش برو»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمةبن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قـلعه نماند. آنگاه معاویـه بدونوشت: «برای چه خودت را به نابودی می‌دهی، پیش مـن آی وبه من بگـوی اموالی راکه به خراج گرفته‌ای چه کرده‌ای، چه مقدار خرج شده وچه مقدار پیش‌تو باقی مانده ؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستـی پیش ما بمانی بمان و اگـر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می‌روی»

گوید: زیاد از فارس در آمد مغیرة بن‌شعبه خبر یافت که زیادآهنگ آمدن به نزد معاویه دارد وپیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگـان گرفت وسوی ولایت بهراذان رفت آنـگاه راه حلوان‌گـرفت وبه مداین رسیـد، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدوخبر داد، پس از آن زیاد به‌شـام رسید. مغیره یکماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیادیکماه از راه توبیشتر است، توپیش ازاودر آمده بودی اما اوپیش از تورسید.»

گفت: « ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خـردمند سخن کـند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش وسر خویش را ازمن بپوش»

گفت: « زیاد به امید فزونی می آمد ومن با بیم نقصان می آمدم ورهسپردن‌ما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه راپیش علی رضی‌الله‌عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخـارج لازم رسانیده بـود معین کرد. معاویه گفتهٔ اورا دربارهٔ آنچه خرج کرده بـود و آنچه باقی مـانـده بود پذیرفت وباقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده‌ای»

سلمة‌بن‌عثمان گوید :معاویه به زیاد که‌در فارس بود نوشت که پیش وی آیـد، زیاد با منجاب‌بن‌راشد ضبی وحارثة‌بن‌بدرغدانی از فارس برون شد. معـاویه‌عبدالله ابن‌خازم وگروهی راسوی فارس فرستاد وگفت: «شاید در راه زیاد را ببینی واو را بگیری.»

گوید: ابن‌خازم سوی فارس رفت، بعضی هاگفته‌اند در سوق‌الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی‌ها گفته‌اند در ارگان ، وعنان زیاد را بگرفت وگفت: « فرودآی» اما منجاب‌بن راشد به اوبانگ زد که ای سیاهزاده دور شووگرنه دستت رابه‌عنان می‌دوزم.

گوید: به قولی، ابن‌خازم وقتی به‌آنها رسید که‌زیاد نشسته بود وسخن‌درشت با وی گفت ومنجاب‌به ابن‌خازم ناسزا گفت.

زیادگفت: «ابن‌خازم! چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

وابن خازم از زیاد شرم کرد وبازگشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد ومیانشان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده واکنون سوی او می‌روم واین هم نامهٔ اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی اومی‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم‌سوی شاپور رفت وزیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید دربارهٔ اموال فارس از اوپرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها وپرداختهای وحواله ها کردم وباقی مانده‌ای‌هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان باوی گفتگوداشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان واز جمله شعبةبن‌قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خداعزوجل را به یادآرید که گوید: «امانت‌را به‌آسمانها وزمین و کوهها عرضه کردیم وانسان امانت دارشد»[1] وآنچه را پیش‌شماست‌محفوظ دارید ومبلغی راکه به معاویه‌گفته بود در نامه‌ها نوشت ونامه‌ها را نهانی به فرستادهٔ خویش داد وگفت باکسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن . فرستاده چنان کرد وقضیه فاش شد که نامه‌ها راگرفتند وپیش معاویه آوردند.

معاویه به زیادگفت: «اگر با من حیله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند باگفته‌های زیاد موافق بود وگفت: « بیم‌دارم که با من حیله کرده باشی. به هرچه می‌خواهی صلح کن.» وبرمقداری‌از آنچه‌گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد وگفت: «ای امیرمومنان پیش‌ازولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود وآنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود. »

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره اورا محترم ومکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت :

---

۱ ـ انا حملنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فحملنها الانسان.احزاب آیهٔ ۸۲

«زیاد وسلیمان بن‌صرد وحجربن‌عدی وشبث‌بن‌ربعی وابن کوا وعمروبن حمـق را به نمازجماعت ببر.» واینان به نماز مغیره حاضر می‌شدند.

سلیمان‌بن ارقم گوید: شنیدم که وقتی‌زیاد به کوفه آمده بود به‌نماز حاضرشد. مغیره بدو گفت: «پیش‌روو پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمروتو پیشوایی نماز حق تواست»

گوید:یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عمارة‌بن‌عقبة بن‌ابی‌معیط پیش وی بود. اورا پیش روی زیاد نشانید وگفت: «از ابوالمغیره روی مـپوش» و چون مغیره بمرد زیاد اورا به زنی گرفت که جوان بود وچنان بود که زیاد می‌گفت فیلی را که‌به‌نزدوی‌بودبدارند تاام‌ایوب بر آن‌بنگرد و آنجارا باب‌الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

پس‌از آن سال چهل وسوم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل‌وسوم

از جمله غزای روم به وسیلهٔ بسربن‌ابی‌ارطاة بود کـه زمستان را نیز آنـجا گذرانید وچنانکه واقدی‌گوید تا قسطنطنیه رفت. اماگروهی از اهل خـبر ایـن را نپذیرفته‌اند وگفته‌اند که بسر هرگز زمستان را به‌سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمروبن‌عاص، به روز فطر، درمصر بمرد.پیش از آن چهارسال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، وچهار سال دوماه کم از طرف عثمان ودوسال یکماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص را بعد از مرگ‌پدرش،برمصر گماشت وچنانکه واقدی‌گوید دوسال ولایتدار آنجا بود.

وهم در این سال محمدبن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد ومروان‌بن‌حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد مستوردبـن علفه خارجی کشته شد. بعضی‌ها گفته‌اند که کشته شدن وی به سال چهل‌ودوم بود.

سخن از کشته شدن مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شدهٔ جنگ نهروان فراهـم آمدند وجمـعی از آنها سوی ری رفتند وبه سه کس واز جمله مستورد بن علـفه راغب بودند وبـا مستورد بیعت کردند وهمسخن شدند که از اول شعبان سال چهل ودوم قیام کنند.

محل‌بن خلیفه گوید: قبیصة‌بن دمون که سالار نگهبانی مغـیره بود پیش وی آمد وگفت که شمربن‌جعونهٔ کلابی پیش من آمد وگفت که خوارج در خانهٔ‌حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمـده‌اند و وعده نهاده‌اند که در اول ماه شعبان بـرضد تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیلهٔ ثقیف بود واصلش از حضرموت بود، ازطایـفهٔ صدف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان برووخانهٔ حیان‌بن ظبیان‌را محاصره کن واورا پیش‌من آر» که وی را سالار خوارج می‌دانستند.

قبیصه با نگهبانان وگروهی فراوان از مردم برفت وناگـهان هنگام نیمروز حیان‌بن‌ظبیان آنها را در خانهٔ خویش دید. معاذبن‌جوین وبیست کس از یـاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خـوارج را برگرفت وزیـر تشك انداخت وآنها که سوی شمشیر های خویش دویدند آنرا نیافتند وتـسلیم شدند کـه سوی مغیره‌شان بردند که به‌آنهـا گفت: « چـرا می‌خواهید میـان مسلمانان تفـرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: « چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فـراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیان‌بن‌ظبیان از همهٔ مـا قرآن بهتر می‌خواند وما پیش اوفراهم می‌شویم وقرآن می‌خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند وچون‌یارانشان ازدستگیری‌شان خبر یافتند احتیاط خویش بداشتند. مستوردبـن علفه نیز سوی حیره‌رفـت ودر خانه‌ای مجاور قصر عدسیان‌کلب منزل‌گرفت و کس پیش یاران‌خویش‌فرستاد که به نزد اومی‌رفتند و آماده می‌شدند وچون رفت و آمد یارانش بسیار شدمستورد به‌آنهاگفت: «از اینجا برویم که بیم‌دارم از کارمان خبردار شوند. »

در این سخن بودند ویکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» که حجاربن ابـجر از خـانه‌ای که بـا جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقـت دوسوار بـیامدند و واردخانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند ووارد شدند . پس از آن دیگـری آمد ووارد شد. پس از آن دیگری آمد ووارد شد واین مورد توجه اوشد کـه قـیام خوارج نزدیك بود.

گوید: حجار به صاحب خانهٔ خویش که زنـی بود و کـودك خود را شیـر می‌دادگفت: «وای تو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانند، پیوسته مردان پیاده وسوار به این خـانه رفت‌وآمد دارند واز مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار براسب نشست وبا غلام خـویش برفـت وبردرخانهٔ‌آنهـا بایستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود ووقتی یکیشان می‌آمد واردخانه می‌شد

وحضور وی را خبر می‌داد واجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان‌خوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت و گفت: «خدایت بیامرزاد تو کیستی وچه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم‌یارم را ببینم.»

گفت: «نام توچیست؟»

گفت: «حجاربن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم وپیش‌تو آیم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد وبه‌درصفهٔ‌بزرگی رسید که جمع آنجا بودند وآن مرد وارد شد وگفت: «مردی آمده و اجازهٔ ورود می‌خواهد که او را نشناختم وبدو گفتم: کیستی؟گفت: حجار بن‌ابجرم»

حجار شنید که وحشت زده بودند ومی گفتند: «حجاربن‌ابجر! به خدا حجار به سبب کارخیری نیامده»

وچون حجار این سخن بشنید می‌خواست برود وبه همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود وپیش‌رفت ومیان دولنگه در صفه ایستاد وگفت: «سلام برشما باد» ونظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی‌بن‌ابی‌شمربن‌حصین، از طایفهٔ تیم‌الرباب، اورا بشناخت. علی از جملهٔ‌آن هشت کس بود که از جنگ نهروان‌گریخته بودندواز یکه‌سواران وزاهدان ونیکان عرب بود.

علی گفت: «ای‌حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای،خبر یافتی.واگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی وبا ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «حاجت به ورود ندارم وبرون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که‌کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی‌حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به‌او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایهٔ نگرانی شما شود نیامده بودم.»

گفتند: «صبر کن تا نزدیك تو آییم وبا توسخن کنیم. یا نزدیك ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز کار خویش را بگوییم وحاجت‌خویش‌رایاد کنیم.»

گفت: «من به شما نزدیك نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیك من آید.»

علی‌بن‌ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبرندهی ونیکی کنی که نسبت به توحق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب وهمه شبهای روزگار.»

گفت: «به خانهٔ سلیم‌بن
وسوی قبیلهٔ عبدالقیس رف
محدوج فرستاد که خویش

ت و به محل طایفهٔ بنی‌سلمه رسید و کس پیش سلیم بن
او ند وی بود که بیامد وپنج یا شش کس از یاران اورا به

خانه برد، حجاربن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می‌بردند که پیش حاکم یابه نزد مردم از آنها یادکند، اما پیش هیچکس یادی نکرد وچیز ناخوشایندی از ناحیهٔ اونشنیدند.

گوید: در این وقت مغیرةبن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می کنند وبه نزدیکی از خودشان فراهم آمده‌اند. پس میان کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می‌دانید که من‌پیوسته برای شما سلامت می‌خواهم‌واینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیز کار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیز کار به‌گناه بی‌خردنادان‌دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته‌اند که کسانی از شمامی‌خواهند در شهر اختلاف ونفاق آرند. به خدا از هرمحله‌ازمحلات عربان این شهر درآیند نابودشان می کنم و عبرت آیندگانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می‌گویم وبرداشتن بهانه.»

گوید: معقل‌بن‌قیس ریاحی به پاخاست وگفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته‌اند؟ اگر گفته‌اند با ما بگوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگوی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده‌اند، اما به من گفته‌اند که جمعی می‌خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من‌میان قوم‌خودم می‌روم‌و بیخردان را آرام می‌دارم وهریك از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیرةبن‌شعبه فرود آمد وکس فرستاد وسران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید وسخنانی گفتم که شنیده‌اید هریك ازسران، قوم خویش را آرام بدارد وگرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری راکه بدان بی‌تفاوت مانده‌اید رها می کنم ورفتاری می کنم که نپسندید وخوش ندارید. هیچ کس، جزخویشتن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را پندارند که که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعة‌بن‌صوحان نیز بیامد ودر طایفهٔ عبدالقیس اقامت گرفت.

مرة‌بن‌نعمان گوید: صعصعة‌بن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد. ازاقامت تیمی ویارانش در خانهٔ سلیم‌بن‌محدوج خبر یافته بود ولی باآنکه ازآنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزردگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیك گفت. درآن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، واورا ستایش‌بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش وفرشتگان وپیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید وبرآن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند وگروهی بگشتند وگروهی نفاق کردند وگروهی منتظرماندند. اما به سبب ایمان به خداوپیمبر وی بردین خدا بمایدند وبا ازدین گشتگان جنگ کردید، تادین پای‌گرفت وخداستمکاران را هلاك کرد. به‌همین‌سبب خدا پیوسته در هرچیزوبرهرحال‌شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت‌مااختلاف افتادگروهی گفتند: طلحه وزبیر وعایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله‌بن وهب راسبی ازدی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آغاز به سبب آنها حرمتمان داده‌نمی‌خواهیم. و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده وهدایتشان همانند شما بود درجنگ‌جمل، پیمان‌شکنان ودرجنگ نهروان، بیدینان را هلاك کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا وشما وخاندان پیمبرتان وجمع مسلمانان از این بیدینان خطاکار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند وما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچیك از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها درگوشه‌ای از این قبیله‌اند ومن از این جویا می‌شوم ومی‌پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می‌جویم که خونهاشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم‌عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما وعقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما وامثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد وبنشست وهمه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی‌دهیم واگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم‌بن‌محدوج که چیزی نگفت وغمزده ودل‌آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانهٔ خود بیرون کند که مایهٔ ملامت اوشود که میان آنها خویشاوندی بود ومورد اعتمادشان بود، ونیز بیم داشت که اررا در خانهٔ وی بجویند که هلاك شوند اونیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش‌رسید. یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیرةبن شعبه وگفتهٔ سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد

وهمه می‌گفتند: «ما را ازاینجا ببر که به خـدا بیم داریـم که ما را میان عشایرمـان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌دانید که سر عبدالـقیس مانند دیـگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اندبا آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اماصاحب‌خانهٔ من‌چیزی به‌من نگفته»

گفتند: «به‌خدا ازتوشرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد وگفت: «ای ابن‌محدوج! شنیده‌ام که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره مـن و یارانم سخن آورده‌انـد. کسی میان شما بـه سخن ایستاده که چیزی از این بـاب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعة‌بن‌صوحان میان مابه سخن ایستاد وگفت: هیـچکس ازآنها راکه درطلبشان هستند پناه ندهیم.وبسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستـوردگفت: «حـرمت ما بداشتی و نـکو کـردی. ان شاءالله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانهٔ من بجویند، تا من زنده باشم به تـو و هیچیك از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد وگفت: « از این قبیـله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین‌رای داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند ودسته های چهار وپنج وده آنجا رفتند وسیـصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراة رفتند وشبی آنجا ببودند.

گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجیانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذبن جوین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

«که هر کس جان خویش را فروخته روان شود

«از روی ندانستگی

«در دیار خطاکاران مانده‌اید

«که هر کدامتان را برای کشتن

«شکار کنند.

«براین قوم دشمن حمله برید

«که ماندنتان برای کشته شدن

«کاری گمرهانه است

«ای قوم سوی هدفی روید

«که وقتی از آن سخن آرید

«نکوتر باشد و عادلانه‌تر

«ای کاش میان شما بودم

«براسبی نیرومند

«بازره نه بی‌سلاح

«ای کاش میان شما بودم

«وبا دشمنتان نبرد می کردم

«که جام مرگ را زودتر از همه

«به من بنوشانند

«برای من گران است که شما

«ترسان باشید وفراری

«ومن برای منحرفان

«شمشیری برهنه نکرده باشم

«وجوانمردی که وقتی گوییم برفت وپشت کرد

«باز آید

«جمعشان را متفرق نکرده باشد

«برای من گرانست که شما

«ستم بینید و کاستی گیرید

«ومن غمزده اسیرودر بند باشم

«اگر میان شما بودم وقصد شما می کردند

«میان دو گروه همانند شیری بودم

«چه بسیار جمع‌ها که پراکنده کردم

«وحمله‌ها که در آن حضور داشتم

«وهماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیرة بن شعبه از کارشان خبریافت وسران مردم را پیش خواندو گفت: «مرگ وبی‌تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کی را سوی آنها فرستم.»

گوید: عدی‌بن‌حاتم به‌پاخاست و گفت: «همهٔ ما دشمن آنهاییم وعقیده‌شان را بیخردانه می‌دانیم ومطیع توایم، هر کداممان را بخواهی‌سوی آنها می‌رود.»

معقل‌بن قیس برخاست و گفت: «هریك از بزرگان شهر را که اطراف خود می‌بینی، سوی آنها فرستی شنواومطیع توباشد ودشمن آنها وخواهان هلاکشان، خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستاد که در دشمنیشان راسختر وسختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست کـه به اذن خدا شرشان را از پیش برمی‌دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» وسه هـزار کس را برای هـمراهی وی آماده کرد وبه قبیصةبن دمون گفت: «شیعیان علی رابجوی وهمراه معقل‌بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هـم فراهم شوند، با همدیگر مأنوس باشند وهمدلی کنند، که‌خون‌این بیدینان را حلالتر از همه دانند واز دیگر کسان نسبت به‌آنها جری ترند که پیش از این بارها باآنهـا جنگیده‌اند.»

مرةبن منقدبن نعمان‌گویـد: من جزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی شدند.

گوید: صعصعةبن صوحان از پس معقل‌بن قیس برخاست و گفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال‌می‌دانم واین کار را عهده‌توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بـود که صعصعه عیب عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه می‌گوید و از علی بسیار سخن می کند واورا برتری می‌نهد، واورا خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیـش کسی عیب‌عثمان گفته‌ای، ونشنوم که آشکارا ز فضیلت علی سخن کرده‌ای که تو ازفضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم: که ایـن را بهتر از تو می‌دانم، ولی ایـن حکومت تسلط یافته وما مکلف شده‌ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده‌ایم وامی گذاریم‌وبرای حفظ ظاهر همان‌مقدار که چاره‌نیست می‌گوییم که این قوم را از خویشتن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع یارانت بگوی ودر خانه‌هایتان، اما اگر آشکارا بگویی ودر مسجد، خلیفه این

را تحمل نکند وما را معذور ندارد.»

صعصعه می گفت: «بله چنین می کنم» آنگاه می‌شنید که باز به کاری‌پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گوید: وچون آنروز برخاست و گفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه‌گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه‌گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالقیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود وچیزها شکافته می‌شد وسرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به‌جان خودم زبانی فصیح داری»

گوید: وچیزی نگذشت که قبیصة‌بن‌دمون سپاه را همراه‌معقل‌روان کرد که‌سه هزار کس از نخبه ویکه سواران شیعه بودند.

سالم‌بن ربیعه گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن‌قیس پیش وی آمد و سلام گفت وداع کرد. مغیره بدو گفت: « ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین رو که از جماعت ما بریده‌اند وما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند وسوی جماعت باز آیند، اگرچنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ، کن واز خدا برضدشان کمك بجوی.»

معقل‌بن‌قیس گفت: « دعوتشان می کنم وحجت تمام می کنم، اما به خداگمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند با طل از آنها نمی‌پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماك بن‌عبیدعبسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته وخبر داده که آنها از صراة رفته‌اند ودر بهرسیر جاگرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسری وسپید مداین آنجاست‌اما سماك نگذاشته

عبور کنند و در بهرسیر مانده‌اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به‌آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند برضدشان قیام کن که در هرولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همانروز حرکت کرد وشب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: « ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدینان رفته وشب را در سورامی گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هریك از مسلمانان می‌رود وتاکید می کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می‌شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستوردبن علفه حرکت کرده بودند واز همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتیم تا به‌بهرسیر رسیدیم ووارد آنجا شدیم. سماك بن عبید عبسی که درشهر قدیم بود به‌ما اخطار کرد وچون رفتیم از پل بگذریم وسوی آنهارویم برپل باما بجنگید پس از آن پل را ببرید ودر بهرسیر بماندیم.

گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: « برادر زاده برای من می‌نویسی؟»

گفتم: « آری»

پس پوست ودواتی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بندهٔ خدا مستورد امیرمؤمنان به‌سماك بن عبید.

«قوم خویش به سبب جور در احکام ومعوق نهادن حدود وتبعیض در کار

«غنیمت اعتراض کرده‌ایم وترا به کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر صلی الله

«علیه‌وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان‌الله‌علیهما و بیزاری از

«عثمان و علی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها
«کردند، اگر بپذیری هدایت یافته‌ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید وبیم کردم به‌بندم کنید وبا من نـامردی کنید.»

گفتند: «تودر امانی، آمدیم که پهلوی تو بایستیم و دستهٔ شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای وچه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گوید: پس شمشیرم را درنیام کردم‌وبرفتم تابربالای سرعبیدبن‌سماك‌ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دستهٔ شمشیرم راگرفته بود، یکیشان‌بازویم راگرفته بود، نامهٔ یارم را به اودادم وچون آنرا بخواند سربرداشت وگـفت: «بـه نظر من مستوجب به سبب گمنامی وناچیزی شایستهٔ آن نـبود که با شمشیـر بر ضـد مسلمانان قیام کندو به‌من بگوید که از علی وعثمان بیزاری کنم ومرا به‌خلافت خویش بخواند، به خدا پیربدی است.»

گوید: آنگاه در من نگریست وگفت: «پسر کم! پیش‌یار خود برووبه اوبگو از خدای بترس واز رأی خویش بگرد وبه جماعت مسلمانان درآی، اگر خواهی به مغیره بنویسم وبرای توامان بخواهم که اورا صلح دوست وسلامت‌جوی‌خواهی یافت.»

گوید: ومن که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کـار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم به‌روز رستاخیز.»

گفت: «تیره روز باشی، چگونه به تورحم کنم؟»

آنگاه به‌یاران‌خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن‌خواندن آغاز کردند وبه حال خضوع رفتند وگریه می کردند وبا این کار پنداشتند که به‌راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به خـدا کسی

را از آنها گمراهتر وشومتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یـاسخن تو وسخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یانمی‌پذیری؟ که سوی یارم بازگردم.»

گوید: پس او در من نگریست وبه یارانش گفت: «از کار این پسر تعجـب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش کهنسال‌ترم وبه من می‌گوید: آنچه را در این نامـه هست می‌پذیری؟ پسر کـم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان‌گرفت‌ونیزه به طرف سینه‌هاتان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای‌کاش در خانهٔ مـادرت بودی.»

گوید: از پیش اوباز گشتم وبه طرف یارانم عبور کردم وچون نزدیك یارم رسیدم گفت: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدوچنان وچنین گفتم وبا من چنین گفت.» وقضیه‌را برای‌او نقل کردم.

گوید: مستورد این آیه را بخواند: ان الذیـن کفروا سواء علیهم انـذرتهم ام لم‌تنذرهم‌لایؤمنون. ختم‌الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم‌غشاوه‌ولهم عذاب عظیم»[1]

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان‌ندهی‌ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهرزده وبرگوش وچشمهایشان پرده‌ای‌هست وعذابی‌بزرگ دارند.

گوید: دوروز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد وحمدخدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن‌قیس را که از سبائـیان دروغـزن

۱ــ بقره آیه ۶و۷

دروغگو است سوی شما روان کرده‌اند که دشمن خداست ودشمن شما، رای خویش را با من بگویید.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی مامی آیند از مقابل آنها کجا رویم. می‌مانیم تا خدامیان ماو آنهاداوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکسومی‌رویم ودور می‌شویم کسانرا دعوت‌می کنیم وحجت می گوییم»

مستوردگفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت وفخر دنیا وبقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا وچند برابر آن چیزها که برسر آن رقابت می کنند در مقابل پاپوشم از آن من‌شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تاکسانی ازگمراهان را خوار کنم وخدایم سوی کرامت هدایت کند. دراین کار که از شما مشورت خواستم‌نظر کرده‌ام وچنین‌دیده‌ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من آیند. رای من این است که حرکت کنم ودور روم وچون خبریابند به‌طلب ما روان شوند ووامانده وپراکنده شوند که‌در آن حال جنگ باآنها مناسبتر است، به نام خداعزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم واز ساحل دجله برفتیم تابه جرجرایا رسیدیم وازدجله گذشتیم وهمچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به‌مذار رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله‌بن‌عامر از محل ماکه در آن بودیم خبر یافت واز کار مغیره‌بن‌شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده وشمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدوخبر دادند وگفتند که مغیره مردی معتبروسرور راکه همراه علی با خوارج جنگیده بود واز یاران وی بود در نظرگرفت وفرستادو یاران علی را نیز با وی فرستاد که باخوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورد»

آنگاه ابن‌عامر کس پیش شریك بن اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه‌السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزبن و به دنبال آنها بروتا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» ودر خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریك بدانست که شیعیان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریك کسان را برگزیدو بیشتر به سواران ربیعه پرداخت که عقیدهٔ شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند وبا آنها سوی مستورد بن علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم واز وقتی حرکت کردیم، دمی از اوجدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یك روز در سورا بماندیم تا همهٔ یاران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتیم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دورشود. مقدمه‌ای فرستادیم وروان شدیم ودر کوثی فرود آمدیم. یك روز آنجا بماندیم تاعقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوثی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتیم تا نزدیك مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند وخبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم ودانستیم که به زحمت افتاده‌ایم وجستجو به درازا می کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهرسیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماك بن عبید پیش وی آمدو سلام گفت وغلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند وجو وعلف بیارند وچندان بیاوردند که برای وی وهم برای سپاه همراه وی بس بود.

معقل‌بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند وراه خویش گرفتند که به شتاب ازدنبالشان بروید وفرومانید وپراکنده شوید وچون به آنها می‌رسید خسته ووامانده باشید، اما هرچه از خستگی‌ورنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: مارا از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت ومعقل از دنبال اوبود. ابوالرواغ‌دربارهٔخوارج می‌پرسید وراهی راکه تاجرجرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تابه مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیك شدبایاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل باآنها تلاقی کند وجنگ اندازد. بعضی‌ها گفتند: «پیش رویم وباآنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید وبا همه جمع خویش با آنها تلاقی کنیم.»

زیدبن راشد فائشی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل‌بن‌قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم در کار جنگشان شتاب نکنم تابه من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینك تکلیف روشن است. ما را به یك‌سو بر که نزدیك آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یك سورفتیم واین به هنگام شب بود.

گوید: همه شب را باکشیك سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ماآمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم وچون نزدیك ما شدند حمله آوردند که‌به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد وگفت: «ای سواران نابکار خدا روسیاهتان کند، به پیش، به‌پیش»

گوید: ابوالرواغ حمله برد، ما نیز حمله‌بردیم وچون نزدیك آن‌قوم‌رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند وما را عقب رانـدند ما براسبـان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصربود،ابوالرواغ به ماگفت: «مادرتان عزادارتان شود بیایید تا نزدیك آنها پیش رویم و از آنـها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم واز دشمن هزیمت شده باشیم وثبات نورزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جواب اوگفت: «خدا ازحق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده‌اند.»

ابوالرواغ گفت: « خدا همانند تورا میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه‌را ترك نکرده باشیم هزیمت‌نشده‌ایم. وقتی سوی آنها رویم ونزدیکشان باشیم‌دروضعی مناسب می‌مانیم تا سپاه بیاید واز جای نرفته‌باشیم. به خدا اگر می گفتند: ابوحمران حمیر بن‌بحتر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی‌دادم اما خواهندگفت که ابوالرواغ هزیمت شده. نزدیکشان‌توقف کنید اگر آمدند وتاب جنگشان نیـاوردید، به یـکسو روید. اگر حمله کردندو جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به‌گروهی دیگرپناهنده شوید وچون باز رفتند بازگردید ونزدیکشان بمانید که سپاه تا انـدك مدتی دیگـر می‌رسد.»

گوید: وچنان شد که وقتی خوارج حمله می‌بردند عقب می‌نشستند و یکـجا می‌شدند ووقتی سوی آنهاحمله‌می‌شد وجمعیتشان‌پراکنده می‌شدابوالرواغ ویارانش براسبان‌خویش به‌آنها نزدیك‌می‌شدند.

گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد واز برآمدن روز تا هنگـام نماز نیمروز درکار جنگ وگریزبودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مستورد بـرای نماز فرودآمد وابوالرواغ ویارانش به قدر یك میل یا دومیل ازآنها دور شـدند و یاران وی فرودآمدند ونماز ظهر بکردند، دوکس را به دیده بانی گماشتند وبه‌جای

خویش ببودند تا نماز پسین بکردند.

گوید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل‌بن قیس را که برای ابـوالرواغ نوشته بـود بیاورد، چنان‌شده بود که مردم دهکده‌هاورهگذران بر آنها می گذشتندومی‌دیدندشان که جنگ می کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند وبه اوبرمی‌خوردندومی گفتند که یاران وی با خوارج تلاقی کرده‌اند.

معقل می گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند وجنگ اندازند»

می گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شمـا نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد ومحرزبن‌شهاب تمیمی را پیش خواند وگفـت: «باضعفای قوم عقب بمان وآهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هـرکـه توان دارد همراه مـن بیایـد، سوی بـرادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به‌آنها رسید خدایشان هلاك کـرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرومند ودلیر راکه اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که‌در حدود هفتصد کس شدند وبا شتاب روان شد و چـون نزدیك ابوالـرواغ رسید، ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است ، سوی دشمن رویم که وقتی سپـاه پیش مـا می‌رسد نزدیکشان باشیم ونبینند که از آنها دور شده‌ایم واز حریفان بیم داریم.»

گوید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد ویارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید وچون نزدیك آنها رسید، آفتاب فرورفت که فرودآمد وبـا یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرودآمد وبا یاران خویش به یـکسونمـاز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل‌بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیك ابوالـرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواغ،خوب کردی،ازتوهمین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی وموضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که باآنها جنگ کنند وخودت‌پشت سر کسان باش ومحافظشان باش»

گفت: «رأی درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به اوویارانش حمله کردند وچون‌به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما اوبه جای ماند واز اسب فرودآمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یـکه سواران ومحافظـان در حدود دویست کس با وی فرودآمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسیدبا نیزه‌ها وشمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند ،آنگاه مسکین‌بن عامربن انیف که مردی شجاع ودلیر بود، بانگ برآورد که ای‌مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی وننـگ وپستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش رانـدند وبـه خوارج حمله بردند، در حالی که معقل‌بن قیس زیر پرچم خویش با دلیـرانی کـه پیش‌وی پیاده‌شده‌بودند با دشمن درگیربود ، باآنها درآویختند چنانکه‌آنهاراسوی خانه‌هاراندند.

چیزی نگذشت که محرزبن شهاب باگروهی که عقب مانده بودند بیامد،معقل آنها رافرودآورد وسپاه را به‌صف کرد و پهلوی راست و چپ‌آراست، ابوالرواغ را برپهلوی راست نهاد، محرزبن بجیر را برپهلوی چپ نهاد، مسکین بـن‌عامر را

برسواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترك نکنید تا صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله‌بریم وجنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله‌بن‌عقبه‌غنوی گوید: وقتی معقل‌بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما بیاراید، یك حملهٔ جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای در آرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که‌عقب‌نشستند وبرفتند وفراری‌شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد وپرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرودآمدند، مدتی دراز بجنگیدند ودر مقابل ماثبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان‌خویش‌را برضد ما خواندند واز هرطرف‌سوی‌ماپیش‌راندند وما عقب نشستیم چندان‌که خانه‌ها را پشت سرنهادیم. مدت درازی جنگیده‌بودیم وکمی کشته وزخمی داده بودیم.

حصیرةبن‌عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرةبن ابی‌اشاءة ازدی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل‌بن قیس پیاده شده بودند واز سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خداهرچه‌رافراموش کنم عمیر را فراموش نمی کنم که رجز می‌خواند وشمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم وبسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی درآویخت وبرسینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدوحمله برد وبا نیزه ضربتی به‌گلوگاهش زد که‌ازسینه حریف بغلطید و بی‌حرکت بیفتاد. ما به‌خوارج حمله بردیم وآنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه بازگشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش

یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله‌بن عقبه‌غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که‌مردی که‌فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می آید امابدواعتنا نکردیم. برای یکی ازمردم‌محل‌دستمزدی تعیین کردیم‌و گفتیم: «برو ببین از جانب بصره سپاهی سوی ما می آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: « بله ، شریك بن‌اعور سوی شمامی آید، گروهی راهنگام نیمروز در یك فرسخی دیدم به نظرم امشب‌تاصبحگاه پیش شما می‌رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران‌خویش گفت: «رای‌شما چیست؟»

گفتند: «رای ما همان رای تست»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمانیم وسوی‌ناحیه‌ای که از آن‌آمده‌ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد دراین صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ماخواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یك شهر برای ماآسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هرکجا می‌خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکبهای‌خویش فرودآیید و لختی بیاسایید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستورمی‌دهم.»

گوید: از مرکبها فرودآمدیم.

گوید: آنوقت میان ما و آنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم،

مستورد به ماگفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن درآیید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد وبه راهی برساند که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب وشاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم ویکی از بومیان راگرفتیم اورا پیش روی خود نهادیم وگفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تابه راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» واوچنان کرد وما را ببرد تابه راهی رسانید که از آنجا آمده بودم واز آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله‌بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم.

گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شك اندرم، آنها مقابل ما بودند وسیاهیشان را می‌دیدیم، اما مدتی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که باقوم ما خدعه‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدعه‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم‌دارم به کسان شبیخون زنند»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تابنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی برووبه این دهکده نزدیك شو ببین کسی از آنها را می‌بینی، یا صدایی از آنها می‌شنوی واز مردم دهکده درباره‌شان پرسش کن.»

گوید: عتاب‌بایك پنجم‌جنگاوران، شتابان برفت ودهکده رانگریست و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامدند و

دربارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند ونمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد وخبر رابا وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند گفت:«اینجابایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعه کجایند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعه را به یکسونهاد ومردم تمیم را به‌یکسومردم‌همدان را به یکسووبقیهٔ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هریك از این چهار گروه از پیش وپشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت وبه نزد هریك از چهار گروه بایستاد وگفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند واز گروه دیگر آغاز کردند و باآنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید وهریك ازشما به سمت خویش پردازد تا صبح درآید ودر کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیك بودند وبیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید:هنگام‌صبح‌پیاده‌شدندونماز کردندو کسان آمدندوخبر آوردند که‌خوارج از راهی که‌آمده بودند رفته‌اند.

گوید: آنگاه شریك‌بن‌اعور با سپاه بصره بیامد ونزدیك معقل‌بن قیس فرود آمد واورا بدید ولختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریك گفت: « من از دنبالشان می‌روم تا به‌آنها برسم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی کنم بسیار شوند.»

گوید: شریك برخاست وکسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد ابن‌معدان طایی وبیهس‌بن صهیب جرمی را فراهم آورد و به‌آنها گفت: «ای کسان آیا کار خیری می کنید، می‌خواهید با برادران کوفیتان به تعقیب این دشمن که دشمن ما وآنها هردواست برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند وبازگردیم.»

خالدبن‌معدان وبیهس جرمی گفتند: « نه به‌خدا، چنین کاری نمی کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم ونگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند وشما به وسیلهٔ جنگشان به نزد حکومت پاداش وحرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: « به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«وفرزندان خویش را رها کند

«وبا این کار دریدگی‌ای را رفو نکند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت : «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم وولایت کوفه را حفاظت کنیم وبا دشمن آنها بجنگیم وولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند ، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان برما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند ودر ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاهست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع توشویم وبه تعقیب آنهاروی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را دربارهٔ آن خواسته باشی واین را از توتحمل نکند.»

گوید: وچون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان‌شدند آنگاه شریك بیامد ومعقل را بدید که با هم دوستی داشتند وپیرو عقیدهٔ شیعه بودند وبا او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند وبا شما سوی دشمنان آیم، اما برمن چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکوبرادری، ما بدین کارحاجت نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد.»

عبدالله‌بن‌جناده گوید: شریك ابن‌عور این حدیث را برای ما می‌گفت وچون به اینجا رسید که‌به‌خدا امیدوارم اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم ورقت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن‌حارث ازدی گوید: وقتی خبر آمد که مستوردبن علفه و یارانش از راه خویش بازگشته‌اند خرسند شدیم و گفتیم از دنبالشان می‌رویم و در مداین با آنها روبه رومی‌شویم، اگر نزدیك کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل‌بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند وبدو گفت: «با یاران خود به تعقیب مستورد برووا ورا بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن توبا من بجنگند نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج رفت خوارج شتابان برفتند تا به جرجرایا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از دنبالشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر ـ آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد وناگهان ابوالرواغ را با مقدمهٔ سپاه نزدیك خویش

دیدند و با همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که ازپی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده‌تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم‌ودو گروه لختی‌زد وخورد می کردند وبا هم برمی آمدند وچون چنین دیدند فراهم آمدند ویکباره به ما حمله‌آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به‌آنها واگذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ‌به ما بانگ زد:«ای‌سواران‌نابکار! ای‌بدمحافظان! بااین‌قوم خوب نجنگیدید،سوی‌من! سوی من!» ودر حدود یکصد سوار بدو پیوست ورجزخوانان سوی خوارج پیش رفت ومدتی باآنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هرسوپیش رفتند و آنها را به‌جای خودشان باز پس راندند.

گوید: وچون مستورد ویاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی‌هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس اوویارانش برفتند تا از دجله گذشتند وبه سرزمین بهرسیر رسیدند.

گوید: ابوالرواغ‌به دنبال آنهاراه می‌سپرد،معقل‌به‌دنبال‌ابوالرواغ‌بود وازپس وی از دجله عبور کرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سماك‌بن‌عبیداز آمدن‌وی‌خبریافت‌وبرفت‌و ازدجله‌سوی شهرقدیم‌عبور کرد،بایاران خود ومردم مداین بردرشهرصف بست وگروهی تیرانداز را برحصار شهر جاداد. وچون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند وآنجا فرودآمدند.

گوید: ابوالرواغ درتعقیب. خوارج بیامد تا در مداین به‌سماك‌بن‌عبیدرسید که مقصد تازهٔ خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت ودر ساباط نزدیکشان فرودآمد.

عبدالله‌بن‌عقبهٔ عنوی گوید:وقتی ابوالرواغ نزدیك مافرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند ه گفت: «این گروه که همراه ابوالرواغ نزدیك شما فرود آمده‌اند، نخبهٔ یاران معقلند که همه محافظان ودلیران خویش را سوی شمافرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی اوبرم لختی پیش از آنکه اینان به او نزدیك شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که‌معقل کجاست و کجارسیده؟»

گوید: من برفتم وچند تن از بومیان راکه از مداین آمده بودند بدیدم و گفتم:«از معقل‌بن‌قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «پیك سماك‌بن‌عبد که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده وقصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمایافرود آمده بود» دیلمایا دهکده‌ای ازدهات‌استان* بهرسیر است بر کنار دجله که از آن قدامة‌بن‌عجلان ازدی‌بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیك آن»

گوید: «پیش‌یارم باز گشتم وخبر را با وی بگفتم»

مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند وبا آنها بیامد تا نزدیك پل ساباط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنارهٔ سمت کوفه بود و ابوالرواغ ویاران وی بر کنارهٔسمت مداین بودند»

گوید: برفتیم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ماگفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»

گوید: نزدیك به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این‌پل‌رابرید وما پایین رفتیم وپل رابریدیم »

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند که کنار پل ایستادایم پنداشتند می‌خواهیم

---

*کلمهٔ متن

به طرف آنها عبور کنیم وصف کشیدند وجمع آراستند وبا این کار از ماکه پـل را می‌بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلدی از مردم ساباط گرفتیم و گفتیم: «پیش روی مابروتا به دیلمایا برسیم.»

گوید: بلد پیش‌روی ما همی‌دویدوما ازپی اوروان شدیم، اسبانمان بـرق آسا می‌رفت، بعضی تندتر وبعضی کندتر، لختی گذشت ونزدیك معقل‌ویاران وی‌رسیدیم که بار می کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمهٔ سپاهش پیش اونبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب‌مانده بودندغافلگیر شدند وگیج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت وپیاده شدو بانگ زد: « ای بندگان خدا، زمین!زمین!» و در حدود دویـست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانوزده بودند نیزه‌ها را به‌طرف ما کشیده بودند که به‌آنها دست نمی‌یافتیم. مستوردگفت: «اینان راکه پیاده شده‌اند رها کنید وبه اسبانشان حمله برید ومیـان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در انـدك مـدتی نابود می‌شوند.

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم ومیانشان حایل شدیم وعنان‌اسبان راکـه به هم بسته بودند بریدیم که‌از هرسو روان شد.

گوید: آنگاه به طرف جمع عقب ماندوپیش رفته رفتیم وبه‌آنها حمله‌بردیم ومیانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل‌بن‌قیس و یـارانش رفتـیم که همچنـان زانوزده بودند وبه‌آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بـردیم کـه همچنان ببودند.

مستورد به ماگفت: «یك نیمهٔ شما پیاده شوید» یك نیمهٔ ما پیاده شدندونیمـهٔ دیگرهمچنان براسبان بماندند ومن جزوسواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به‌آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم‌به خدا که امید داشتیم‌و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می‌جنگیدیم و می‌دیدیم کـه در کار غلبه یافتنیم مقدمهٔ یاران ابی الرواغ که نخبه ویکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد وچون نزدیك ما رسیدند به ما حمله‌آوردند در این وقت‌همگی‌پیاده‌شدیم و با آنهاجنگیدیم تا سالار ما وسالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جزمن‌از آنها جان‌به دربرده‌باشدو چنان دانم که از همه‌شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان‌بن‌حبیب گوید، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی این حدیث را دوبار بـرای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب‌بن‌زبیر در یاجمیرا ویکبار دیگر وقتی که بـا عبدالرحمان‌بن‌محمد بن‌اشعث در دیرالجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروزدردیرالجماجم کشته شد که‌روز هزیمت‌بود. سوی دشمن رفت وبا شمشیر ضربت می‌زد واورا نگاه می کردم.

گوید: در دیرالجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که بامصعب ابن‌زبیر بودیم برای من گفتی اما از تونپرسیدیم چگونه ازمیان همه یارانت تونجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینك با تومی‌گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به‌جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، وما برجمعی از یاران معقل حمله بردیـم که‌در حدود بیست کس‌بودند وعقب نشستند. پیش اسبی رسیـدم که زین ولـگام داشت و ندانستم قصهٔ صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بـود وجنگ می کرد وآنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم ولگام اسب راگرفتم وپادر رکاب کردم وبر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله‌آوردند وپیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند امـا به من نرسیدند. اسب راهمچنان تاختم و این به هنگام‌شب بود وچون بدانستم که آنها را پشت سرنهاده‌ام وایمن شدم، بر آن آهسته وملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم وگفتم پیش روی من بروتا مرا به راه بـزرگ، راه کوفـه، برسانی، واوچنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوثی رسیدم. برفتم تابه‌جایی رسیدم که رود پهن وفراخ بود واسب رادر رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تابه دیر کعب رسیدم، پیاده شدم واسب خویش را بستم وراحتی دادم، آنگاه چرتی زدم وخیلی زود برخاستم وبرپشت اسب نشستم ولختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گـرفتم ونماز صبـح را در مزاحمیه دو فرسخی قبیـن بکردم، آنگاه برفتم وهنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. همـاندم شریك‌بن‌نمـله محاربی پیش من آمد که خبر خویش وخبریارانش را با وی بگفتم‌واز اوخواستم که مغیرة‌بن شعبه را ببیند وبرای من از اوامان بگیرد.

گفت: «ان شاءالله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب در اندیشهٔ کار این قوم‌بوده‌ام.»

گوید: پس شریك محاربی برون شد وبا شتاب پیش مغیرة بن‌شعبه رفت و اجازهٔ ورود یافت وگفت: « بشارتی آورده‌ام وحاجتی دارم حاجتم را بر آرتابشارت رابگویم.»

گفت: «حاجتت بر آورده‌شود، بشارت را بگوی »

گفتم: «اینکه عبدالله‌بن‌عقبهٔ غنوی راکه با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همهٔ آنها را پیش من آورده بودی که امانشان می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همهٔ آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده وچنانکه‌به‌من گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده»

گفت: «معقل‌بن‌قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گوید: هنوز این سخن به سرنبرده بود که ابوالـرواغ ومسکین بن‌عامر بـا بشارت ظفر آمدند وخبر آوردند که معقل‌بن‌قیس ومستورد بـن‌علفه سوی همدیگـر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت ومعقل شمشیر، روبـه‌رو شدند، مستـورد نیزه را درسینهٔ معقل فروبرد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معقل‌نیزباشمشیر به سراوزد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت وهردو بیجان‌بیفتادنـد.

حصیرة‌بن‌عبدالله به‌نقل‌از پدرش گوید: وقتی مستوردبن علفه راکه درساباط فرودآورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می‌خواهدبه‌طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میـان مدایـن و ساباط آمـدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی گذشت وندیدیمشان که سوی ما آیند.

گوید: پس ابوالرواغ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که‌ازکار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من ووهیب بن‌ابی‌اشاءة ازدی می‌رویـم وخبرمی گـیریم وبرای تـو می آریم.»

گوید: براسبهامان به پل نزدیك شدیم ودیدیم که‌آنرا بریده‌اند وپنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند وبازگشتیم‌ومی‌تاختیم تا پیش‌یارمان رسیدیم وآنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: « پل را از ترس ما بریده‌اند کـه خدا ترس ما را در دلشان افـکنده است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خدعه کرده‌اند، می‌شنوید، به خدا آنها گفته‌اند که معقل نخبهٔ یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید وشتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل ومطمئن خواهید یافت. پس پل را بریدند که شمارا به کار پل سرگرم کنند وسوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید، شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند وبه آنها گفتم: «زود پل را ببندید وترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم وبه چیزی نمی‌پرداختیم ازپی آنها بودیم وپیوسته به پرسش بودیم.»

می‌گفتند: «همین جلوشما هستند. رسیدید، نزدیك شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم ومی‌خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکندگان قوم بودند که فرار می‌کردند و کس سر کس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت وبانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید؟»

وکسان سوی وی آمدند وبه اوپناه بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی‌دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ماپراکنده بودیم به ما حمله آوردند ومیانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می‌گفت: «پیاده شد ومی‌جنگید»

یکی می‌گفت: «به نظر من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می‌کنیم، اگر دیدیم که هلاك شده، با خوارج می‌جنگیم که مایکه‌سواران

این شهریم وبرای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گویم، به خدا اگر به آنها رسیدید ومعقل را کشته‌اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هر کس ازفراریان می‌رسید بانگ می‌زد واورا باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید وبرشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل‌بن‌قیس را دیدیم که افراشته بود، دویست کس با وی بودند، همه یکه‌سواران وسران قوم، همگی پیاده بودند وبه سختی می‌جنگیدند، وچون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیك بود بریاران ما غلبه کنند، یاران‌ما پایمردی می‌کردند وباآنها می‌جنگیدند. وچون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به‌آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل‌را دید که پیش می‌رفت ویاران خود را ملامت می‌کرد وترغیب می‌کرد. بدوگفت: «توزنده‌ای،عموو خالم به فدایت.»

گفت: «آری وبه خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان‌زنده‌است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس اوحمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله‌بردیم.

گوید: سواران‌آنها را سخت بکوفتیم، معقل ویارانش نیز به‌آنها حمله بردند. مستوردپیاده‌شد وبه یاران‌خودبانگ‌زد: «ای‌گروه‌جانفروختگان،زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز اونیست ازآن کسی‌است که با نیت پاك در پیکار ومقابلهٔ این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مستورد به معقل بانگ زد که ای معقل هماورد من‌شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش ازجان نومید کرده مرو.»

گوید: [illegible] به هماوردی نخواندیم که نستیزیم» و با شمشیر

او آزرده که حرمت‌وی‌نداشته ودر پیشکش دادن امساك کرده وابن‌خازم را ولایتدار کرده واز ابن‌خازم بیمناك شد که وی را به زحمت افکند وبه محاسبه کشاند و خراسان‌را رها کرد که‌بیامد وخشم‌ابن عامربیفزود وگفت: «مرزرا رها کردی!» واورا بزد وبه‌زندان کرد ویکی ازبنی‌یشکر را به خراسان فرستاد.

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن‌عامر قیس‌بن‌هیثم را معزول کرد، اسلم بن زرعه کلابی را فرستاد.

ابوعبدالرحمان ثقفی‌گوید: ابن‌عامر در ایام معاویه، قیس‌بن‌هیثم را عامل خراسان‌کرد. ابن‌خازم بدوگفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم‌دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد وخراسان تباه شود ودایان تو رسوا شوند.»

ابن‌عامرگفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر اواز مقابل دشمن بازآمد، من به جای اوباشم.»

گوید: ابن‌عامر بنوشت. پس‌ازآن‌چنان شد که جمعی از طخارستان‌شوریدند و قیس‌بن‌هیثم به مشورت پرداخت. ابن‌خازم بدوگفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم‌آید.

قیس حرکت‌کرد وچون یك یا دومنزل از محل خویش دورشد ابن خازم فرمان خویش را در آورد وبه‌کار مردم پرداخت وبا دشمن مقابله‌کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشهر، وبه شام‌رسید قیسیان خشم‌آوردند و گفتند با قیس وابن‌عامر خدعه‌کرد ودر این باب بکوشیدند تاآنجاکه شکایت پیش معاویه بردند. معاویه‌کس فرستاد واورا پیش خواندکه بیامد ودر مورد سخنانی که‌گفته بودند عذرگویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پاخیز وعذر خویش را با مردم بگوی»

گوید: ابن‌خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته‌اند سخن کنم اما من سخندان نیستم، اطراف منبر بنشینید وچون سخن کردم تصدیقم کنید.»

گوید: روز بعد برخاست وحمدخدا گفت‌وثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت سخن کردن را امامی تحمل می کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و باك ندارد که از آن چه در آید، من هیچیك از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند که من فرصتها را نیك شناسم وسوی آن جهش کنم، با مهلکه ها مقابله کنم، دسته‌ها را راه برم، وتقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می‌داند تصدیقم کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را می‌دانی بگوی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ‌بنی‌تمیم به نام معمر گوید: قیس بن‌هیثم از مزاحمت‌ابن‌خازم از خراسان بیامد.

گوید: ابن‌عامر یکصد به او زدو ریشش را بکند وبه زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن‌عامر خواست که اورا در آورد.

در این سال چنانکه گفته‌اند: مروان‌بن حکم سالارحج بود، وی عامل مدینه بود. عامل مکه خالدبن‌عاص بن‌هشام بود، عامل کوفه مغیرةبن‌شعبه بود، قضای آنجا با شریح بود، عامل بصره وفارس وسیستان وخراسان عبدالله بن‌عامر بود، قضای آنجا با عمیربن‌یثربی بود.

آنگاه سال‌چهل‌وچهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل‌وچهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن‌ولید به دیار روم رفتند وزمستان را آنجاگذرانیدند، ونیز غزای بسربن ابی‌ارطاةبود به‌دریا.

در همین سال‌معاویه عبدالله‌بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن‌عامر

سبب قضیه این بود که ابن‌عامر مردی نرمخوی وبخشنده بود و ازبیخردان جلوگیری نمی‌کرد وبه همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی گوید: ابن‌عامر پیش زیاد از فسادکسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیادگفت: «تیغ در آنهانه.»

گفت: «خوش ندارم آنها را اصلاح کنم وخویشتن را تباه»

ابوالحسن گوید: ابن‌عامر نرمخوی وآسان‌گیر بود و درکار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود ودست دزد بریده نمی‌شد. در این باب با وی سخن کردند،گفت: «مرا باکسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر وبرادرش را بریده‌ام؟»

مسلمةبن محارب گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت. نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از اودربارهٔ کسان پرسید. ابن کواگفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره‌اند وعامل آنجا ناتوان است»

گوید: سخن ابن کوا به‌ابن‌عامر رسید وطفیل‌بن‌عوف یشکری را که‌میان‌وی وابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می‌شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری طفیل برخراسان مرا آزرده می کند. دلم می‌خواست همهٔ یشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند واوعاملشان‌می کرد. پس از آن معاویه ابن‌عامر را عزل کرد وحارث ابن‌عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن‌عامر گفت:« کدامیك ازمردم باابن کوادشمنتر است؟»

گفتند: «عبدالله‌بن‌ابی‌شیخ»

گوید: ابن‌عامر اورا ولایتدار خراسان کرد وابن کوا آن سخن‌بگفت.

ابی‌عبدالرحمان اصفهانی گوید: ابن‌عامر کسانی را پیش معاویه فرستاد که با فرستادگان کوفه یکجا پیش اورسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه دربارهٔ عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای‌امیرمومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده‌اند وحاکمشان ناتوان است» وابن‌عامر را به ناتوانی منسوب داشت وتحقیر کرد.

معاویه‌گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می کنی؟»

گوید: وچون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد وگفت: «کدام یك از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر ـ سخت‌تر است؟»

بدو گفتند: «عبدالله‌بن ابی‌شیخ یشکری» که اورا ولایتدار خراسان کرد واین سخن به‌ابن کوا رسیدو آن سخن بگفت.»

علی گوید: وقتی ابن‌عامر درکار حکومت ناتوانی کرد وکار بصره آشفته‌شد، معاویه بدونامه نوشت که پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این به سال‌چهل‌وچهارم بود، وابن‌عامر، قیس‌بن‌هیثم را در

بصره جانشین کرد وپیش‌معاویه رفت که اورا به‌کارش بازگردانـید و چـون با وی وداع می کرد، معاویه‌گفت: «از توسه چیز می‌خواهم بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسرام‌حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی وخشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملك عرفه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم.»

گفت: «خانهٔ مکه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی»

گوید: آنگاه ابن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان،من نیز سه چیز ازتومی‌خواهم، بگواز آن تست.»

گفت: «از آن‌تست، مرا پسر هند می گویند.»

گفت: «ملك عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم»

گفت: «هیچیك از عاملان مرا به حساب نکشی ودر هیچ مورد از من باز ـ خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم»

گفت: «ودختر خویش هند را زن من کنی»

گفت: «کردم.»

گوید: به‌قولی معاویه‌بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا ازتوباز خواست کنم ودربارهٔ آنچه به دستت رسیده به حسابت کشم و به کارت بازت گردانم، یا آنچـه‌را گرفته‌ای به تو وا گذارم و کناره‌گیری»ابن‌عامر پذیرفت کـه کناره گیرد و معاویه از

اودر گذرد.

دراین سال، چنانکه گفته‌اند، معاویه نسب زیادبن سمیه را به پدرخویش ابی سفیان پیوست.

عمروبن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبدالقیس با وی بود که به زیاد گفت: «ابن عامر منتی برمن دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیادگفت: «به شرط آنکه آنچه را میان اووتومی گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب»

زیاد به اواجازه داد که برفت، ابن عامر بدو گفت: «ای، هی، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می کند واز عاملان من بدمی گوید، می خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابو سفیان سمیه راندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد بازگشت، زیاد از اوپرسش کرد ونخواست با اوبگوید، اما زیاد اورا رهانکرد تاگفتهٔ ابن عامررا با وی بگفت وزیاد این را بامعاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهرهٔ مرکب اوبزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا دربارهٔ زیاد چیزی گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد واورا به نزد معاویه برد وچون معاویه ابن عامر را بدید برخاست وبه درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چقدر می‌تواند در خانه بنشیند واز مجلس خود بماند؟»

گوید: وچون دیر بماندند معاویه درآمد چوبی به دست داشت که به درها می‌زد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«ورفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن‌عامر، تودربارهٔ زیادبدان گونه‌سخن کرده‌ای، به‌خدا عربان دانند که من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بردم واسلام مرا نیـرو افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

ابن‌عامر گفت:«ای‌امیرمؤمنان، چنان کنم که زیادخوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که توخوش داری»

گوید: «ابن‌عامر پیش زیاد رفت واورا راضی کرد.»

ابواسحاق گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «دربارهٔ کاری آمده‌ام که بـه خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت ویکی به نفع اوشهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان برمحراب اطاقك ساخت . معاویه نیز چنانکه‌گویند در شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودند که‌گفتیم در سال چهل‌وسوم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال چهل‌وپنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث‌بن‌عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهارماه در بصره ببود پس از آن معزول شد.

گوید: به قولی وی حارث‌بن‌عمرو بن‌عبد بود و از مردم شام بود معاویه ابن‌عامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل * کرد.

گوید: حارث، عبدالله‌بن‌عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانهٔ سلیمان‌بن‌ربیعهٔ باهلی اقامت گرفت. مغیره وائل‌بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گوید: وائل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می‌زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابومغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

* محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمده‌ای ندارد.

سوی بصره حرکت کن.

معبدبن‌خالد جدلی گوید: زیاد که او را پسر ابوسفیان می‌گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد ودر خانه سلمان‌بن ربیعه باهلی اقامت گرفت ومنتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیرةبن شعبه خبر یافت ـ وی امیر کوفه بود ـ که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن‌بن‌عبدالله حارثی را پیش خواندوگفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به‌کار کوفه برسی تا من از پیش امیرمؤمنان بیایم؟»

گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن‌نحاس عجلی را پیش خواند وهمان کار را براو عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد وچون معاویه این بشنید از حیله‌گری وی بیمناك شد وگفت: «ای ابوعبدالله به‌کارت باز کرد.»

اما مغیره نپذیرفت ومعاویه بیشتر بدگمان شد واورا به‌کارش بازگردانید.

گوید: مغیره شبانگاه بیامد،من بالای قصر به‌کشیك‌بودم وقتی در رابکوفت اورا نشناختم وچون بیم کرد که سنگی بر اواندازم نام خویش را بگفت ومن‌فرود آمدم وخوش‌آمدگفتم وسلام‌گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه روو راهش بینداز که تا صبح آن سوی پل باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم وبیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آنسوی پلش انداختیم.»

هذلی‌گوید: معاویه، زیاد را عامل‌بصره وخراسان وسیستان‌کرد پس از آن هند وبحرین وعمان را نیز به اوداد. زیاد درآخر ماه ربیع‌الاخر یا اول جمادی‌ـ الاول سال چهل‌وپنجم به بصره آمد که فسق درآنجا رایج وعلنی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به قولی حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای برانعام واحسان اوی، مسئلت مزید نعمت از او

«داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش

«را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل وگمراهی کور و دیباجهٔ

«آتش افروز که شعلهٔ آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می کنندو

«خردمندانتان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچك مرتکب

«می‌شود وبزرگ از آن باك ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده ایدو کتاب

«خدا را نخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب

«کریم دارند واهل معصیت، عذاب‌الیم. مگر چنانید که دنیا چشمتان را

« بسته وشهوات گوشتان را مسدود کرده وفانی‌رابرباقی مرجح‌داشته‌اید

«ونمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسبی

«خانه‌ها وضعیفان غارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشن

«ندیده گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که‌گمرهان‌را ازشروری وغارتگری

«دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید.

«عذر نامعقول‌گویید ودزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخردخویش

«دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان

«نه‌اید، پیروبیخردان شده‌اید و آنها دلیر از حمایت شما. حرمتهای‌اسلام

«را شکسته‌اند وپشت سر شما به زباله‌دانهای گناه ره یافته‌اند که خوردن‌و

«نوشیدن برمن حرام است تاآن را به ویرانی دهم وبا زمین یکسان کنم‌و

«بسوزم. چنین می بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جزبه

«همان‌وسیله که‌درمرحلهٔاول به‌صلاح آمده بود، یعنی‌نرمش‌بی‌ضعف‌وشدت

«عمل بی‌جباری وزور. به خدا قسم که دوست را به جای‌دوست‌می گیرم،

«مقیم را به جای رفته، وحاضر را به جای غایب‌وسالم را به جای‌بیمار،

«تا یکیتان برادر خویش را ببیند و گوید: سعد! فرار کن که سعید هلاك
«شد یا به استقامت آیید. دروغ منبر شهره‌می‌ماند. اگر دروغی از من
«شنیدید نافرمانی من برشما رواست. هر که شبانگاه به اوتازند من
«ضامن خسارت اویم. شبروی موقوف که هرشبروی را پیش من آرند
«خونش بریزم. در این مورد چندان مهلتتان می‌دهم که خبر به کوفه زود
«و پیش من آید. دعوت جاهلیت موقوف که‌هر که‌چنین کند زبانش‌رامی‌برم.
«تازه‌ها آورده‌اید که نبوده ما نیز برای هرگناهی عقوبتی نهاده‌ایم،هر که
«کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد اورا
«بسوزیم، هر که به خانه‌ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را
«بشکافد زنده به‌گورش کنم، دستها وزبانهای خویش را از من بدارید
«تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف
«رفتار عامه کند گردنش را می‌زنم. میان من‌و بعضی کسان دشمنی‌ها بوده
«که آنرا پشت‌گوش انداخته‌ام وزیر پا افکنده‌ام، هر کس از شمانکوکار
«بوده نکویی بیشتر کند وهر که بدکار بوده از بدی چشم بپوشد. اگر
«بدانم که یکی از دشمنی من در تب‌وتاب است پوششی از او برنگیرم
«و پرده‌ای از او برندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش
«ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید وبا خویشتن کمك کنید. بسا کس که
«از آمدن ما دلگیر شده وخرسند خواهد شد وبساخرسند که دلگیرخواهد
«شد.

«ای‌مردم! ما راهبران‌شما شده‌ایم وحامیانتان،به‌قدرتی که‌خدایمان
«داده راهتان می‌بریم وبه کمك غنیمتی که خدای به‌ما سپرده‌ازشما حمایت
«می کنیم. مارابرشما حق‌شنواییست‌واطاعت‌درمورد چیزهای که‌بخواهیم
«و شما را برما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،

«بوسیلهٔ نیکخواهی سزاوار عدالت وغنیمت ما شوید، بدانید که درهـر
«چه قصور کنم از سه چیز قصور نمی کنم: از حاجتمندتان رونمی پوشم
«وگرچه هنگام شب آیـد. روزی ومقرری را عقب نـمی‌اندازم. بجنگ
«رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایانتان را قرین صلاح
«بدارد که راهبران ادبگران شمایند و پناهـگاهتان کـه سوی آن پنـاهنده
« شوید. وچون به صلاح آیید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به‌دل
«مگیرید که خشمتان فـزون شود وغمـتان دراز شود وحاجتتان برنیاید و
«اگر به نتیجه رسد برایتان مایهٔ شرشود، از خدا می‌خواهم که همـه را
«بر همه کمك کند. وقتی دیدید کاری را دربارهٔ شما اجرا می کنم اجرای
«آن کنید وگرچه مایهٔ زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیارخواهم
«داشت، هر کدامتان بپرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله‌بن‌اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که تـرا حکمت وگفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبرخدا داودعلیه‌السلام بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتی ونکو گفتی، ثنا از پس امتحان است وستایش از پس بخشش، ماثنا نگوییم تا امتحان کنیم.»

زیادگفت: «سخن راست آوردی»

ابوبلال مرداس‌بن ادیه برخاست و آهسته گفـت: «خدا جـز آن گفـته که تو می‌گویی، خدای عزوجل گوید: وابراهیم‌الذی وفی،الاتـرزوازرة وزرا خـری وان لیس‌للانسان الاماسعی»[1]

یعنی: و(صحیفه های) ابراهیم که وفاکـرد (به او)خـبر نداده‌اندکه هـیچ باربرداری بارگناه دیگری را برندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیـزی

۱ــ سوره نجم۵۳ آیه‌های ۲۷ و۲۸ و۲۹

ندارد. وخدا بما وعده‌ای بهتر از وعدهٔ نوداده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فرو رویم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به‌بدافتد، به‌جز زیاد که هرچه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله‌بن‌حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسیدووصول خبر بدورسید. نماز عشارا عقب می‌انداخت تا آخرین نمازگزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد ویکی را می‌گفت که سورهٔ بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند وچون به سرمی‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریبه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش رامی‌گفت برون شود که می‌رفت وهر که را می‌دید می‌کشت.

گوید: شبی یك بدوی راگرفت وپیش زیاد آورد که بدوگفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شیردهی آوردم، شب مراگرفت به ناچار به‌گوشه‌ای رفتم وماندم که صبح شود واز آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به‌گمانم راست می‌گویی اما کشتن توبه صلاح این امت است» و بگفت تاگردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد وشاهی معاویه را استوار کرد ومردم را به اطاعت واداشت وبه عقوبت پرداخت وشمشیر کشید و به‌پندار مواخذه کرد وبه‌گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم ازاوسخت‌بیمناك بودند واز همدیگر ایمن شدند تا آنجاکه چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد وکسی

متعرض آن‌نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا بر گیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌بست. مردم را چنان راه برد که کس مانند آن ندیده بود، وچنان از اوبیم‌داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینةالرزق‌را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از حانهٔعمیر شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «ازاین کاردست بدارد آنچه من‌از استخر می‌گیرم در گروچیزی است که از اوبیرند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهارهزار کرد وعبدالله‌بن حصن یکی از بنی‌عبیدبن ثعلبه صاحب‌گورستان ابن حصن‌وجعدبن قیس تمیمی، صاحب طاق‌الجعد، را به سالاری نگهبانان‌گماشت که هردوبه کار نگهبانان می‌پرداختند. یك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می‌رفتند وهر کدام نیزه کوتاهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیادگفت: «ای جعد نیزه‌رابینداز» واوبینداخت وتاوقتی زیاد بمرد ابن‌حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیادگفتند: «راهها نا امن است»

گفت: «عجالة به‌کار شهر می‌پردازم تا بر آن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان‌آورد »

گوید: «وچون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت وبه‌نظام‌آورد. می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی کم شود، می‌دانم کی گرفته است .»

گوید: پانصد کس‌از مشایخ بصره را جزویاران خویش نوشت واز سیصد تا پانصد مقرری داد.

حارثةبن بدرغدانی دراین باره شعری گفت باین‌مضمون:

«کی خبر از من به نزد زیادمی برد؟
«که نیکو امیریست و خلیفه را
«نیکو برادرست
«وقتی کارها پیش تو آید
«پیشوای عدالت و همت و خردی
«برادرت، بسر حرب، خلیفه خداست
«و تو وزیر اویی و نیکو وزیری
«به دوستداری وی پاداش می‌دهی
«ودوستدار تو به اوج آرزومی‌رسد
«به‌فرمان‌خدای‌مظفری و منصور
«وچون رعیت‌ستم کند، ستم‌نکنی
«واز دنیا هرچه بخواهند
«بدست تو، به‌فراوانی، روانست
«قسمت به‌مساوات می کنی
«که نه توانگر از ستم توشکایت می کند
«نه فقیر.
«باران‌رفاه‌انگیز بودی
«وبه‌روزگاری آمدی
«که خبیث بود و بدی فراوان
«هوسها کسان‌راپراکنده‌بود
«و کینه‌هاشان در دلهانهان نبود
«شهری و بدوی و مقیم و مسافر
«به‌ترس اندر بود

«وچون زیاد شمشیر خدای
«میان آنها بپاخاست
«نور وروشنی پاگرفت
«توانایی که غافلگیر حوادث نمی‌شود
ونمی‌نالد وپیرفرتوت نیست *

علی‌بن محمدگوید: زیاد از تنی چند یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم کمک گرفت از جمله عمران‌بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به اوداد وحکم‌بن عمروغفاری که اورا ولایتدار خراسان کرد و سمرة‌بن جندب وانس‌بن مالك و عبدالرحمان‌بن سمره. عمران از اوخواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت وعبدالله‌بن‌فضاله لیثی وپس از اوبرادرش‌عاصم‌بن‌فضاله سپس زرارة‌بن‌اوفی جرشی را به قضاوت بصره گماشت.

خواهرزرازه زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نیزهٔ کوتاه پیش روی خود روان کرد وباگرز جلوی روی اوروان شدند وپانصد کشیك بان مقیم داشت وشیبان سعدی صاحب‌گورستان شیبان را به سالاری آنهاگماشت که هیچ وقت مسجد راترك نمی کردند.

علی‌گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیربن احمر یشکری را عامل مرو کرد.

خلیدبن‌عبدالله حنفی را عامل‌ابرشهر کرد.

قیس‌بن هیثم را عامل مروروذ وفاریاب وطالقان کرد.

---

* شاعر سفله که هم نفسان وی به‌روزگاران کمیاب نبوده‌اند در محضر زیادآش چربی خورده وشکمی از عزا درآورده‌ومشتی درم گرفته‌وزیاد روسپی زاده خونخوار را پیشوای هدایت وشمشیر خدای‌عنوان داده که‌الشعراءفی کل‌وادیهیمون.م

ونافع‌بن خالد طاحی را عامل هرات وبادغیس وقادس وپوشنگ کرد.

ابن‌ابی عمر، یکی از پیران ازدگوید: زیاد از نافع‌بن خالد آزرده شد واو را به زندان کرد ویکصد هزاربه پای اونوشت وبه قولی هشتصدهزار.سبب آزردگی وی آن بود که یك میز پازهر که پایه‌های آن‌نیز پازهر بود برای‌نافع آوردند. نافع یك پایه رابرگرفت وپایهٔ طلایی به‌جای آن نهاد ومیزرا همراه‌یکی ازغلامان‌خودبه نام زید که‌عهده‌دار کارهای اوبود برای‌زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد وبه زیاد گفت: «به توخیانت‌ورزیدویکی‌ازپایه‌های‌میزرا برگرفت وبه‌جای آن‌پایهٔ طلانهاد.»

گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف‌بن‌وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند ووقتی آنجارسیدند که زیاد مسواك می کرد وچون آنها را بدید. شعری به‌تمثیل خواند به این‌مضمون:

«جای اسبان مارا که‌به‌نزدیك‌پیچ‌بود

«بیادآروقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما ازدیان‌گویند این شعر راسیف‌بن وهب به‌وقت ورود به‌نزدزیاد به تمثیل خواند که او گفت: «بله.»

گوید: روزگاری رابیاد زیادمی آورد که‌صبره‌وی راپناهی کرده‌بود. پس،زیاد مکتوب را خواست ونوشتهٔ آنرا با مسواك پاك کرد ونافع را از زندان در آورد.

مسلمه‌گوید: زیاد، نافع‌بن‌خالد طاحی وخلیدبن‌عبدالله حنفی وامیربن‌احمد یشکری‌را عزل کرد وحکم‌بن‌عمرورا برگماشت که‌نسب وی به‌نعیلة‌بن مالك ی‌رسید نعیله برادر غفاربن ملیك بود وچون‌اعقاب وی اندك بودند به‌تیره غفارپیوستند.

وهم مسلمه‌گوید : زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به نزد من آر» منظورش حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی بود.

حاجب برفت وحکم‌بن‌عمروغفاری را بدید واورا پیش زیاد برد. وی‌مردی معتبر بود وصحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به‌وی گفت: «ترا نمی‌خواستم، اما خداعزوجل ترا می‌خواست.»

ابوعبدالرحمان ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شدحکم‌بن‌عمروغفاری را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی برولایات خراسان گماشت که کار خراج به عهده‌داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند: اسلم‌بن زرعه بود وخلیدبن عبدالله حنفی ونافع‌بن خالد طاحی وربیعةبن عسل یربوعی وامیربن احمدیشکری‌وحاتم‌بن‌نعمان باهلی.

گوید: آنگاه حکم درگذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود وغنایم بسیار گرفته بود. حکم انس‌بن ابی‌ایاس را جانشین خویش کرده برد و به زیاد نوشته بود وی را برای خدا ومسلمانان وتوپسندیدم اما زیادگفت: «ای خدا، اورا برای دین تومسلمانان وخودم نمی‌پسندم.» و خلیدبن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: پس از آن ربیع‌بن‌زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان فرستاد بیست وپنجهزار کس از بصره وبیست‌وپنجهزار کس از کوفه که سالار مردم بصره ربیع بود وسالار مردم کوفه عبدالله‌بن ابی‌عقیل بود وسالار همه، ربیع بن زیاد بود.

گویند: در این سال مروان‌بن‌حکم سالارحج شد، وی عامل مدینه بود.

ولایتداران وعمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردم: مغیره‌بن شعبه بر کوفه بود وشریح قضای آنجا داشت. زیاد بربصره بود و عاملان دیگر همانها بودند که از پیش گفتم.

در این سال عبدالرحمان بن‌خالد بن‌ولید در زمستان به غزای سرزمین روم رفت.

آنگاه سال چهل‌وششم درآمد

سخن از حوادث سال چهل‌وششم

از جمله حوادث سال این بود که مالك‌بن عبیدالله به غزای‌زمستانی سرزمین روم رفت. به‌قولی آنکه‌به غزا رفت عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید بود و به قول‌دیگر مالك‌بن‌هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید از دیار روم به حمص بازگشت‌و چنانکه‌گفته‌اند ابن آثال نصرانی شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید واو راکشت.

سخن‌ازسبب‌هلاکت عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلمة‌بن محارب آمده این‌بود که عبدالرحمان ابن خالدبن‌ولید به سبب کارهای پدرش خالدبن ولید وهم جنگها ودلیری‌ها که به سرزمین روم کرده بود، درشام اعتباری یافته بود ومردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از اوبیمناك شد واز وی برخویشتن بترسید از آنرو که مردم بدو متمایل بودند. وابن‌اثال راگفت که برای کشتن وی حیله کند وتعهد کرد که اگرچنین کرد تازنده است خراج از اونگیرد وخراجگیری حمص را به اوسپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌خالد ازدیار روم سوی حمص آمد ابن‌اثال به وسیلهٔ یکی از غلامان خویش شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید ودر حمص بمرد ومعاویه تعهدی راکه نسبت به وی کرده بود انجام داد ووی را خراجگیر حمص کرد وخراج خود اورا نیز بخشید.

گوید: خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالد سوی مدینه آمد یك روز پیش عروة‌بن زبیر رفت وبدوسلام کرد.

عروه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «خالدبن عبدالرحمان.»

عمروه گفت: «ابن‌اثال چه‌شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست وسوی حمص رفت وبه‌مراقبت ابن‌اثال پرداخت ووی را با شمشیر بزد وبکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی اورا حبس کرد وغرامت وخونبها گرفت اما قصاص نکرد.

گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به‌آنجا رسید پیش عروه رفت وسلام گفت.

عروه گفت: «ابن‌اثال چه شد؟»

گفت: «ابن‌اثال را از میان برداشتم اما ابن‌جرموز چه شد؟» وعروه خاموش ماند.*

خالدبن عبدالرحمان وقتی ابن‌اثال را بزد شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم ودینم چیزی به جا نمانده

«وشمشیری که دست راستم با آن ضرب شصت‌می‌زند.»

در همین سال خطیم وسهم‌بن غالب هجیمی قیام کردند و« حکمیت خاص خداست» گفتند. کاراینان‌به‌طوریکه در روایت علی آمده‌چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم‌بن‌غالب هجیمی وخطیم که نامش زید بود، پسر مالك باهلی، از اوبیمناك شدند. سهم سوی اهواز رفت وحادثه ایجاد کرد و«حکمیت خاص خدا است» گفت. آنگاه بازگشت ونهان شد وامان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت وبکشت وبردر خویش بیاویخت.

*ـ ابن جرموزهمان بود که در حادثه‌جمل‌زبیر پدر عروه راکشته بود.

کار خطیم چنان بود که زیاد اورا به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم‌بن عمرو گفت: «ضامن‌وی شو.» اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به توخبر می‌دهم.»

گوید: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبود» زیاد بگفت تا اورا بکشتند ودر محلهٔ باهله انداختند.

در این سال عتبة‌بن ابی‌سفیان سالار حج شد.

در این سال عاملان وولایتداران همان عاملان وولایتداران سال پیش بودند.

آنگاه سال چهل‌وهفتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل‌وهفتم

غزای زمستانی مالک‌بن هبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-عبدالرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله‌بن‌عمرو بن‌عاص از مصر معزول شد و معاویة‌بن‌خدیج عامل مصر شد وچنانکه و اقدی‌گوید در ناحیهٔ مغرب بگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویة‌بن‌حدیج از اسکندریه آمده بود عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر براو گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه‌گرفتی، محمدبن ابی‌بکر را کشتی که ولایتدار مصر شوی واینك ولایتدار شدی.»

گفت: «محمدبن ابی‌بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود کشتم.»

عبدالرحمان گفت: «اگر فقط‌خونخواه عثمان‌بودی در کار های معاویه‌شرکت نمی کردی ووقتی عمروبن عاص با اشعری چنان کرد، پیش از همه برنمی‌جستی که با او بیعت کنی.»

بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم‌بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود وغنیمت واسیر بسیار گرفت (ازاین پس گفتار مخالف این را یاد می کنیم ان‌شاءالله‌تعالی)

گویندهٔ ابن سخن چنین آورده که حکم‌بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرو در گذشت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند واقدی گوید: در این سال عتبةبن ابی‌سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسةبن ابی‌سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل وهشتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل وهشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی وغزای تابستانی عبدالله‌بن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالك‌بن‌هبیره سکونی ، به غزای دریا رفت. عقبةبن عامر جهنی نیز با مردم مصرومردم مدینه غزای دریا کرد. سالارمردم مدینه منذربن زهیر بود وسالار جمع، خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید.

به‌گفتهٔ عموم سیرت نویسان در این سال مروان‌بن حکم سالار حج‌شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آزرده بود وفدك را که از پیش به اوبخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران وعاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.

پس از آن سال چهل‌و نهم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل‌و نهم

غزای زمستانی مالك‌بن‌هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.

ونیز غزای فضالة‌بن عبید در جربه در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد واسیر بسیار از آنجاگرفت.

غزای تابستانی عبدالله‌بن کرزبجلی نیز در همین سال بود.

در همین سال یزیدبن شجرهٔ رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال عقبة‌بن‌نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال یزیدبن معاویه غزای روم کرد وتا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن‌عمر وابن زبیر وابوایوب انصاری نیز با وی بودند.

درهمین سال، به ماه ربیع‌الاول،معاویه مروان‌بن حکم را از مدینه برداشت‌و به ماه ربیع‌الاخر وبه فولی‌ربیع‌الاول سعیدبن‌عاص را امیر مدینه کرد.

همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال ودوماه بود. به گفتهٔ واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله‌بن‌حارث‌بن‌نوفل بود وچون سعیدبن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابوسلمة‌بن عبدالرحمان بن‌عوف را به قضاوت گرفت.

گویند در این سال در کوفه طاعون آمد ومغیرة‌بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه بازگردی.» و اوسوی کوفه رفت وطاعون‌گرفت ودر گذشت.

گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

در این سال سعیدبن عاص سالار حج شد.

ولایتداران وعاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاك مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت‌نویسان گفته‌اند هلاك وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بسربن ابی‌ارطاة وسفیان بن‌عوف ازدی به سرزمین روم در این سال بود.

به قولی غزای فضالةبن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی ومداینی وفات مغیرةبن شعبه در این سال بود.

موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود ویك چشم، چشمش در یرموك آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم درگذشت. در آنوقت هفتاد سال‌داشت.

اما عوانه چنانکه در روایت هشام‌بن عبید هست گوید که مغیره به سال‌پنجاه ویکم درگذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل ونهم هلاك شد.

علی‌بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس از آن مغیرةبن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد ومعاویه فرمان کوفه‌وبصره را برای زیاد نوشت واو نخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

گوید: زیاد، سمرةبن‌جندب رادر کوفه جانشین کرد که‌به کوفه آمد وچنان‌بود که زیاد ششماه در کوفه وششماه در بصره اقامت می‌گرفت.

مسلمةبن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد و به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقید ومدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه رامهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: وچون گفتار خویش را به سر برد ، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شدو آنجا نشست تا دست بداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد راگرفتند،سپس گفت: «هر یك از شما پهلویی خود را بگیرد ونگوید که نمی‌دانم پهلوییم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بردر مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیك از ما ترا ریگباران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد وهر که یادنکرد بداشت وجدا کرد تا سی کس شدند وبه قولی هشتاد کس بودند وهمانجا دستهاشان را برید.

شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از اونشنیدیم، هرخوب یا بدی به ماوعده داد انجام داد.

وهم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصن بود که چیزی دربارهٔ اوشنیده بود واز پی او بر آمد که بگریخت. یك بار که مردم رامی‌دید، اوفی براو گذشت گفت: «این کیست ؟»

گفتند: «اوفی بن حصن طانی»

زیاد گفت: «اجل رسید .بپای خویش پیش تو آمد.» آنگاه بدو گفت: «دربارهٔ عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود که دودختر اورا داشته بود»

گفت: «دربارهٔ معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «دربارهٔ من چه‌گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایبْ می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست* »واورا بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عمارة‌بن‌عقبة بن‌ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی،ابوتراب، به دور عمروبن‌حمق‌فراهم می‌شوند.»

عمروبن حریث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هردو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمروبن حمق روید و گویید: این جماعت ها چیست که پیش توفراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با توسخن کند در مسجد.»

گوید: به‌قولی آنکه برضد عمروبن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دوشهر را تباه کرده یزیدبن‌رویم بود.

گوید: عمروبن حریث گفت: «هرگز بمانند امروز بچیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «توجانش را به خطر انداختی، اما عمروجانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده‌است تا برضد من قیام‌نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطاقك ساخت.

---

* مثال روان عربی، همسنگ: کهرگم ازکبود یادیگ ودیگچه. فارسی. م

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمرة‌بن‌جندب را ولایتدار کرد.

محمدبن سلیم گوید: از انس‌بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟»

گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد، زیاداورا دربصره جانشین کرد وبه کوفه آمد وچون بازگشت اوهشت هزار کس راکشته بود. بدو گفتند: بیم نداری که کسی راکشته باشی؟ گفت: اگر دوبرابر این هم کشته بودم بیمی نداشتم یا چیزی نظیر این گفت.»

ابوسوار عدوی گوید: سمره در یك صبحگاه هفتادوچهار کس از قوم مـرا کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گوید: سمره از مدینه می آمد وقتی به خانه های بنی‌اسد رسید یکی از کوچه‌ای در آمد وبه اوایل سپاه برخورد یکی از آنها بدوحمله برد ونیزهٔ کوتاه را در اوجای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت وسمرة‌بن‌جندب پیش اورسید که در خـون خویش می‌غلطید. گفت: «این چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده‌ایم از نیزه‌های ما بپرهیزید.»

سعیدبن زید گوید: وقتی قریب وزحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود وسمره به‌بصره. شبانگاه بیرون شدند ودر محل بنی‌یشکر فرودآمدیم که هفتاد کس بودند واین به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی از پیران قوم گذشتند که حکاك نام داشت وچون آنها را بدید گفت: «ابوالشعثاخوش آمدی.»

گوید: ابن‌حصن اورا بدید وخونش را بریختند و در مسجد های طایـفهٔ ازد پراکنده شدند. گروهی از آنها سوی عرصهٔ بنی‌علـی رفتند وگروهی دیـگر سوی

مسجد معادل رفتند. سیف‌بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست وکسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی ازجوانان بنی‌علی وگروهی ازجوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند وبه‌آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیاعبدالله‌بن اوس طاحی‌میان شما هست؟» که با وی‌هماوردی‌می کرده بود؟ گفتند: «آری»

گفت: «پس به هماوردی من آی»

گوید: وچنان شد که عبدالله اورا بکشت وسر اورا بیاورد. زیاد که از کوفه می‌آمد اورا به ملامت‌گرفت وگفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می کردم.»

گوید: قریب از طایفهٔ ایاد بود وزحاف از طایفهٔ طی بود، پسر خاله بودند ونخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهروان قیام کردند.

سعیدگوید: ابوبلا می‌گفت: «خداقریب را تقرب ندهد،به خدا اگراز آسمان بیفتم بهتر از آن می‌خواهم که چنان کنم که او کرده بود»مقصودش قیام بود.

وهب‌گوید: از پس قریب ورحاف کار حروریان بالاگرفت و سمره‌آنها را بکشت‌وبه‌کشتنشان‌فرمان داد. وقتی زیاد به‌کوفه می‌رفت سمره جانشین وی بود و بسیارکس از خوارج‌رابکشت.

ابوعبیده‌گوید: آن روز زیاد برمنبر گفت: «ای مردم بصره به خدا ایـنان را از میان بردارید وگرنه‌از شماآغازمی کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، ازمقرری سال بگذرم‌نخواهید گرفت.»

گوید: پس کسان برضدآنها برخاستند وهمه‌را بکشتند.

محمدبن عمرگوید: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم را به شام برند وچون‌آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می‌شد ومردم وحشت زده شدند گفت: « نمی‌خواستم منبـر را ببرم،

بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بپوشانید.

سعیدبن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیرمومنان عثمان بوده‌اند.» وچون به مدینه آمد عصارا خواست که به نزد سعدالقرظ بود.

گوید: ابوهریره و جابربن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روانیست، می‌خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده برون بری وعصای وی را به شام ببری؟ مسجد را ببر.»

گوید: معاویه کوتاه آمد وشش پله برمنبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرده بود از مردم عذر خواست.

قبیصة‌بن‌ذویب گوید: عبدالملك قصد منبر کرده بود بدو گفتم: «ترا به خدا ـ عزوجل چنین مکن ومنبر را ازجای مبر که امیرمؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پر شود. چرا می‌خواهی آنرا از مدینه ببری که در مدینه وسیلهٔ فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبدالملك از این کار کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نکرد وچون ولید به خلافت رسید وبه حج آمد، قصد این کار کرد و گفت: «مرا از اینکار خبر دهید که می‌خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعیدبن‌مسیب کس پیش عمربن‌عبدالعزیز فرستاد و گفت «با یارخویش بگوی از خدا عزوجل بترسد وخویشتن را به معرض خشم خدای نیارد» عمربن عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك به حج آمد عمربن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت واین که سعیدبن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلم می‌خواست چنین چیزی دربارهٔ امیرمؤمنان عبدالملك و دربارهٔ ولید گفته نمی‌شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکار! دنیا را گرفتیم که به دست ماست. می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به‌زیارت آن می آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویةبن حدیج از مصر معزول شد ومسلمةبن مخلد ولایتدار مصر وافریقیه شد. وچنان بود که معاویةبن ابی‌سفیان از آن پیش که‌مسلمه‌راولایتدار مصروافریقیه کند عقبه‌بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که‌آنجا را گشود ،قیروان را خط کشی کرد که درآنجا چنانکه محمد بن‌عمر گوید باتلاق بود که از بس درنده وخزندگان‌دیگر ومار داشت کس آنجانمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هرچه‌آنجا بودگریخت تاآنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی‌بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبةبن‌نافع بانگ زد: «ما اینجامنزل می کنیم از اینجا بروید» وخزندگان از سوراخها برون شد وبگریخت.

زیدبن‌ابی‌جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید : همراه عقبةبن نافع آمدیم واونخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد وبرای کسان مسکن وخانه معین کرد ومسجد آن را بساخت و با وی ببودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی‌سال پنجاهم، معاویه، معاویةبن‌حدیج را از مصر وعقبةبن‌نافع را از افریقیه برداشت ومسلمةبن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب ومصروبرقه و افریقیه و طرابلس رابا هم داشت.

گوید: مسلمةبن‌مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد وعقبةبن‌نافع را برداشت ودرباره چیزهایی از او مواخذه کرد وهمچنان ولایتدار مصرومغرب بود وابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویةبن ابی‌سفیان هلاك

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه ودوم بود.

دربارهٔ کسی که در این سال‌سالار حج بود اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته‌اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعیدبن عاص بود. ولایتدار بصره‌و کوفه‌ومشرق وسیستان وفارس وسندوهند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی‌فرزدق بر آمد که بنی‌نهشل وبنـی‌فقیم از اوشکایـت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعیدبن عاص‌گریخت که‌آنوقت ولایتدار مدینه بود واز اوپناه خواست که پناهیش کرد.

سخن از کار فرزدق

لبیطه پسر فرزدق به نقل از پدرش‌گوید: وقتی اشهب‌بن‌رفیله وبعیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی‌نهشل وبنی فقیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی‌سفـیان بردند.

بعضی‌ها‌گفته‌اند یزیدبن‌مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود ، امـا زیاد اورا نشناخت تا بدو گفتند: «همان جوان بدوی که‌نقره‌هایش غارت شد وجامه‌های‌خویش را فروریخت»وزیاد اورا بشناخت.

فرزدق‌گوید: پدرم غالب مرا باکاروان خویش وکالایی فرستاده‌بود که‌آنرا بفروشم وبرای وی‌آذوقه بگیرم و برای کسانش جامه‌هایی بخرم. رفتـم وکـالا را فروختم وقیمت‌آنرا گرفتم ودر جامهٔ خویش ریختم وبدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که‌گویی‌شیطانی بود وگفت: « سخت به

حفاظت آن دلبسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: « بـه خدا اگر مـردی که می‌شناسمـش به جای تـو بود آنـرا نگه نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مربدرا بانگ دادم و گفتم: «بگیرید»ومال‌را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنهاگفت: «پسر غالب عبایت را بینداز ومن بینداختم»

یکی دیگر گفت:«پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: « عمامه‌ات را بینداز» که بینداختم وبا یك تنبان‌بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم وبرهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود وچند سوار سوی مربد فرستاده بود کـه مرا پیش اوببرند، یکی از بنی‌هجیم براسبی بیامد وگفت: «دارند می‌آیند فرار کـن» و مرا پشت سرخود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیـده‌ها نـهان شد، سواران وقتی رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دوعموی من، ذهیل‌وزحاف، پسران صعصعه، را که در دیوان جزودوهزاری‌ها بودند وبا وی بودند گرفت وبه زندان‌کرد.من کس‌پیش آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیك ما مـیا که‌کار زیـاد معلوم‌نیست، با ماچه می‌تواند بکند که‌گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دوعمویم چند روزی ببودند آنگاه دربارهٔ آنها بازیاد سخن کـردند و گفتند: «شنوایند ومطیع، یك جوان بدوی کاری کرده، آنهاگناهی ندارند» .پس آنها راآزاد کرد.

به من گفتند: «به مابگو: پدرت از آذوقه وجامه چه سفارش داده بود؟»

به آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم وپیش پدرم رفتم که خبرمن به اورسیده بود. ازمن پرسید چه کردی؟ وقضیه را باوی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» ودست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تا آن وقت شعر نمی گفت وپس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احنف بن قیس وجاریة بن قدامه از طایفهٔ بنی ربیعة بن کعب وجون بن قتاده عبشمی وحتات بن یزید ابومنازل ، یکی از پسران حوی ابن سفیان، پیش معاویه رفتند که به هریك از آنها یکصد هزار داد . اما به حتات هفتاد هزار داد. وقتی به راه می رفتند از همدیگر بپرسیدند ومقدار جایزهٔ خویش را به حتات بگفتند ومعلوم شد که فقط اوهفتادهزار گرفته است. حتات سوی معاویه بازگشت که از اوپرسید: «ای ابومنازل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی تمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست ؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من اطاعت نمی کنند؟»

گفت: « چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع بامن خست کردی؟»

گفت: « از این جمع دینشان را خریدم وترا با دینت وعقیده ات دربارهٔ عثمان بن عفان واگذاشتم» این سخن از آنرو می گفت که حتات از جمله دوستداران عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر» واز جایزهٔ خویش عیب گرفت ومعاویه اورا به زندان کرد وفرزدق در این باب شعری دراز گفت واز کار معاویه خرده گرفت و او سی هزار دیگر به کسان حتات داد، واین، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل وفقیم شکایت اوراپیش زیاد بردند خشم وی بیفزود واز پی وی بر آمد که فراری شد وپیش عیسی بن خصیله رفت.

فضل‌بن‌موسی‌بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی‌فـرزدق بود شبانـگاه پیش عموی من عیسی‌بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از این‌مرد می‌ترسم‌دوستانم وهمه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده‌اند پیش تو آمده‌ام که‌مرا پیش‌خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می کرد. یکبار که عبا به‌سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست برمن گذشت. وقتی شب در آمد پیش یکی از داییهایم رفتم که از طایفهٔ بنی‌ضبه بود وعروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم وغذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می کشید و نیزه به دست داشت واردخانه شد، کسان برخاستند ودیوار نیین را برداشتندومن از آنجا برون رفتم ، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده‌ایم» لختی جستجو کردند وبرفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «ازمجاورت زیاد سوی حجاز رو که به‌تو دست نیابد که اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاك کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دومرکب فراهم کردند وبا مقاعس یکی از مردم بنی‌تیم‌الله که بلد راه بود وهمراه بازرگانان سفر می کرد سخن کردند وبا وی سوی بانقیا رفتیم وچون به یکی از سراها که در آن جامنزل می گرفتند رسیدیم دربه روی ما نگشودند وبارخویش را به کناردیوار افکندیم. شبی مهتاب بود، گفتم: «ای‌مقاعس، اگرصبحگاهان زیادکسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانندگرفت؟»

گفت: «آری، در کمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه‌می گوید؟»

گفت: «می گویند: یك‌روز و شب مهلت بده آنگاه‌فراری را بگیر.» حرکت کن.

گفتم: «ازدرندگان می‌ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که ازمادور نمی‌شد.

گفتم: «ای‌مقاعس این‌شخص‌رامی‌بینی که همه‌چیزرا جزاوپشت‌سرمی گذاریم واز اول شب بدنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد ومیان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را ببستیم ومن کمان خویش را برگرفتم.

مقاعس گفت : «ای روباه، میدانی از کجاسوی توگریخته‌ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گردآن بما وشترانمان‌رسید. گفتم: «تیر بیندازم.»

مقاعس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شدمی‌رود.»

گوید: درنده سروصدا می کرد ومی‌غرید ومقاعس‌به‌آن نهیب می‌زد تا صبح دمید وچون اورا بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به‌این‌مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسو نمی‌دانم.

«شیری بود که‌گویی پاپوش داشت

«با پنجه‌های درشت وناخنهای تیز

«وقتی سروصدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

«وگفتم راه فرار کو؟

«بخویشتن‌دل دادم و گفتم‌صبوری کن

«ودر آن‌تنگناتنبانم را محکم کردم

«ای درنده تو از زیاد کم خطرتری

«وسوی تو آسان می‌توان آمد.»

شبث‌بن‌ربعی ریاحی گوید: این اشعار را برای زیـاد خواندم که‌گویی رقت آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می‌دادم وعطایش می‌دادم.»

فرزدق گوید: راه‌را سپردیم تا به‌مدینه‌رسیدیم که‌سعیدبن‌عاص بن‌امیه عامل آنجا بود وی به‌تشییع جنازه‌رفته بود. به‌جستجویش رفتیم، یافتیمش که نشسته‌بود و مرده را به‌گورمی کردند. پیش روی‌او ایستادم‌و گفتم: «کسی که خونی‌نریخته‌ومالی نربوده به تو پناه می‌آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای ومالی نربوده‌ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب‌بن‌صعصعه»

گوید: وهمچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم‌بن عمروغفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان انسل به مرودرگذشت.

سخن از غزای حکم‌بن عمرودر کوهستان اشل وسبب هلاك وی

عبدالرحمان‌بن صبیح گوید: با حکم‌بن عمرودر خراسان بـودم، زیاد بـدو نوشت که مردم کوهستان اشل سلاح پوستی دارند وظروف طـلایی، پس به غزای آنها رفت وچون به دل کوهستان رسید دره‌ها وراهها را بگرفتـند واورا در مـیان گرفتند ودر این کار درماند ومهلب را به‌کار جنـگ گماشت. مهلب پیـوسته تدبیر

می‌کرد تا یکی از بزرگان قوم راگرفت وبدوگفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یاما را از این تنگنا برون‌بری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز وبگوتا بنه را سوی آن ببرندوچون قوم پندارند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش‌گیر که به تونمی‌رسند تا برون‌شوی.»

گوید وچنین کرد ونجات یافت وغنایم بسیار همراه آوردند.

حکم‌بن‌صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت واورا تهدید کرد که‌اگرزنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که‌غنایم‌فراوان گرفته بدونوشته بود که‌امیرمؤمنان به من نوشته که طلاونقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها راکنار نهی.

حکم بدونوشت: «اما بعد: نامهٔ تورسید که‌گفته بودی‌امیرمؤمنان به من‌نوشته که طلا ونقره وتحفه‌ها را برای اوبرگزینم ودست به چیزی مزن. اماکتاب خدا پیش از نامهٔ امیرمؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه وتعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به‌مردم گفت: «زودترغنیمت‌های‌خویش را برگیرید.» خمس را جداکرد وباقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تودارم جانم را بگیر.»وبه خراسان به مرودرگذشت.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس‌بن ابی‌انـاس را جانشین کرد واین به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضاله‌بن عبید به سرزمین روم‌بود وغزای تابستانی بسربن ابی‌ارطاه و کشته شدن حجربن‌عدی و یاران وی.

سخن ازسبب کشته‌شدن حجر بن عدی

هشام‌بن محمدگوید: وفتی معاویة‌بن ابی‌سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیرة‌بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به توسفارش کنم اما به اعتماد آنکه می‌دانی رضایت من به چیست وحکومتم چه می‌خواهد وصلاح رعیتم به چیست از آن چشم می‌پوشم‌ولی‌یك کار را سفارش‌می کنم ازناسزاگفتن‌علی ومذمت وی ونیز از رحمت‌فرستادن برعثمان و آمرزش خواستن برای او وانمان، یاران علی راعیب گوی ودور کن وسخنشان مشنو، پیروان عثمان را ستایش‌گوی‌وتقرب‌ده وسخنشان بشنو.»

مغیره‌گفت : «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از توبرای غیر تو عمل کرده‌ام وذم اعمال من نگفته‌اند، تونیز تجربه می کنی و یا مذمتم می کنی یا ستایش.»

معاویه‌گفت: «ان‌شاءالله ستایش‌خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: « از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف‌عاملان شایستهٔ دوران پیش از خود بود. هفت سال وچنده ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، دلبسته‌آرامش بود اما از مذمت علی و ناسزاگویی وی

وعیبگویی قاتلان عثمان و لعنشان وطلب رحمت واستغفار برای‌عثمان و تمجیدیاران وی چشم نمی‌پوشید.»

وچنان بود که وقتی حجربن‌عدی این چیزها را می‌شنید می گفت: «خدا شما را مذمت ولعنت کند» آنگاه به‌پامی‌خواست ومی گفت: خدای عزوجل گوید: شما که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید وبرای خداگواهی‌دهید[1].

«شهادت می‌دهم که‌آنکس که‌عیب ومذمت وی می گویید فضیلتش بیشتراست و آنکه مدح وتمجیدش می کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدومی گفت: «ای حجر، از اقبال تواست که ولایتدار تومنم، ای‌حجر، وای تو!ازحکومت بترس، از خشم وسطوت آن حذرکن که احیانا خشم حکومت بسیاری امثال ترا هلاك می کند.»

اما ازحجردست می‌داشت و گذشت می کرد وچنین بود تایك روز درآخرین دوران امارتش به‌پاخاست ودربارهٔعلی وعثمان همان‌سخنانی که می گفته‌بودبگفت که خدایا برعثمان‌بن‌عفان رحمت کن وازاودرگذر و اعمال نیك وی را پاداش ده که به کتاب توعمل کرد واز سنت پیمبر توتبعیت کرد ومارا متفق داشت وخونهای مارا محفوظ داشت وبه ستم کشته شد، خدایا یاران ودوستان‌ودوستداران وخونخواهان وی را رحمت کن.وقاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجربن‌عدی برخاست وبانگی برمغیره زد که هر که در مسجد و بیرون مسجد بودآن را شنید وگفت: «ازبس پیر شده‌ای نمی‌دانی دربارهٔکی دروغ می گویی. ای‌آدم! بگو روزیها ومقرریهای ما را بدهند که ازما برداشته‌ای و حق نداشته‌ای وکسانی که پیش از توبوده‌اند چنین نمی کرده‌اند. سخت به مذمت امیرمؤمنان وتمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان برخاستند ومی گفتند: «حجر سخن‌راست‌آورد

۱ــ یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداءلله سوره نساء آیه ۱۳۴

و نیك‌گفت. بگوروزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم.» وسخن از این‌گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرودآمد وبه درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید وچنین‌با توجری شود، این کار تودونتیجه دارد نخست آنکه قدرت‌توسستی‌می‌گیرد ودیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به‌توسخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه در کار حجر سخن می‌کرد و آنرا بزرگ می‌نمود عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به‌آنهاگفت: «اورا به‌کشتن داده‌ام از پس من امیری بیاید که حجر اورا همانند من پندارد وبا اونیز چنان‌کند که می‌بینید با من می‌کند ودرهمان وهلهٔ اول اورا می‌گیرد وبه بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیك است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان وریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیك روز شوند ومن تیره روز، معاویه در دنیاعزت‌یابد ومغیره به روز رستاخیر به ذلت افتد. از نکوکارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه‌کردند از من یاد میکنند.»

عثمان‌بن عقبه‌کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت ومی‌گفت: «به خدا آنها را تجربه‌کردیم ومغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود وبخشندهٔ بدکار وعذر پذیر.»

عوانه‌گوید: مغیره به سال چهل‌ویکم وماه جمادی ولایتدار کوفه شد و به‌سال پنجاه ویکم درگذشت و کوفه وبصره یکجا از آن زیادبن ابی‌سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شدآنگاه به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، ما را آزموده‌اند وما نیز تجربه‌آموخته‌ایم. راهبری

«کرده‌ایم وراهبریمان کرده‌اند وچنان دیده‌ایم که سامان این کار در آخر
«به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان
«همانند باشد. وصاحبانش درغیاب‌وحضوریکسان باشند ودلها وزبانهاشان
«یکی باشد وچنان یافته‌ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی‌سستی
«وقدرت‌نمایی بی‌خشونت. درمیان شما به کاری دست نمی‌زنم که آنرا به
«انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا ومردم گفته شود زشتتر از
«دروغ پیشوا برمنبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان ویاران وی سخن آورد ومدحشان گفت واز قاتلان‌وی یاد کرد ولعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست وبا وی چنان کرد که با مغیره می‌کرده بود.

گوید: چنان شد که زیاد به‌بصره بازگشت وعمروبن حریث‌را ولایتدار کوفه کرد وخبریافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می‌شوند وآشکارا از لعن‌معاویه وبیزاری اوسخن دارند وعمروبن حریث را ریگباران کرده‌اند. پس به سوی کوفه بازگشت وبه قصر رفت ودرآمد وبه منبر رفت قبای سندس وروپوشی‌از خزسبزبه تن‌داشت ومویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود ویارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی وگمراهی وخیم است، اینان به حال
«خود رها شده‌اند وگردن گرفته‌اند، از من ایمن مانده‌اند و برمن جرئت
«آورده‌اند به خدا اگر به استقامت نیایید به داروی خودتان علاجتان
«می‌کنم.»

ونیز گفت: «ناچیزم اگر عرصهٔ کوفه را از حجر مصون ندارم واورا عبرت آیندگان نکنم، ای حجر وای مادرت! که به‌خطر افتاده‌ای»

اما محمدبن سیرین دربارهٔ پیشامد حجر چنین گوید: یك روز جمعه‌زیادسخن می کرد وبسیار گفت ونماز عقب افتاد، حجربن عدی بدوگفت: « نماز » اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز»واوبه کار سخن کردن بود وچون‌حجر بیمناك شد که وقت نماز بگذرد دست به مشتی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند وچون زیاد چنین دید فرودآمد وبا مردم نماز کرد وچون نماز را به سربرد دزبارهٔ کار حجر به‌معاویه‌نوشت وبد اوبسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بندآهنین نه وسوی من فرست وچون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از اوحمایت کنند، اما حجر گفت: « نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس‌بندآهنین براونهادند وپیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای‌امیرمؤمنان درود برتوباد ورحمت‌وبرکات‌خدا»

معاویه‌گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرید وگردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون‌آوردند. به‌کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت‌نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، وکوتاه کرد، آنگاه گفت: « اگرجز آنچه منظور دارم گمان نمی‌بردید دوست‌داشتم که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به‌کسان خویش که‌آنجا بودندگفت: « بندآهنین مرا برمدارید وخونم را مشویید که فردا با معاویه‌در جاده*روبه رومی‌شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش‌آوردند وگردنش را بزدند.

هشام‌گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را

---

* کلمه متن.

برای آنها می گفت.

محمد گوید: عایشه مادرمؤمنان معاویه را بدید...

مخلد گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: وبدو گفت: «ای معاویه درمورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادرمؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن سیرین گوید: شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که درگلویش پیچیده بود می گفت: «ای حجر با توروزی دراز دارم»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفت: «یکی برود وحجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شدادبن هیثم هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم وگفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی آید وحرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم وخبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور داد کسانی را با من بفرستد.

گوید: وچند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم وگفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند ودشنام دادند، پیش زیاد بازگشتیم و خبر را با وی بگفتیم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یکدست زخم می‌زنید وبه یکدست مرهم می‌نهید، تن‌هایتان با من است و دلهایتان با حجر، این خود سر احمق دیوانه. شما بامنید وبرادران و فرزندان وعشایرتان با حجر. به خدا این توطئه ودغلی شماست، بـه خدا یابیگناهیتان را وانماید یا کسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به‌نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا نکند که در کار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان وجلب رضا و اظهار اطاعت تو ومخالفت حجر نظری داشته باشیم، دربارهٔ اودستورمان ده»

گفت: «هر کدامتان به این‌جماعت اطراف حجر پردازدوهریك از شمابرادر وفرزند وخویشاوند وهم قبیلهٔ مطیع خویش را بخواند و هر که راکه توانید ازوی بازدارید.»

گوید: چنین کردند وبیشتر کسانی راکه با حجربن عدی بودند از اوبداشتند وچون زیاد دید که بیشتریاران حجر از اوبازمانده‌اند به شداد بن‌هیثم هلالی، و به قولی هیثم‌بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: « پیش حجربرواگرهمراه‌توآمد بیارش وگرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند وبه‌آنها حمله برندتا حجر را بیارند وهر که را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»

یاران حجر گفتند:«نه‌نمی آییم »

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکندند وبیاوردند. عمیرةبن یزید کندی، ابوالعمرطه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد واین بس نیست»

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز وپیش کسانت رو که قومت از توحمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به‌نام‌بکربن‌عبید، سرعمروبن حمق را باستونی بزد که از پابیفتاد وابوسفیان بن‌عویمر وعجلان‌بن ربیعه، هردوان ازدی، بیامدند و او را برگرفتند وبه خانهٔ یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالك که‌آنجا مخفی

شد وهمچنان آنجا نهان بود تا وقتی که در آمد .

عبدالله‌بن عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می گشتیم که یك سال پیش از کشته‌شدن مصعب‌بن زبیر بود یك عجم با من به راه می آمد به خدا از آنروز که عمروبن حمق را زده بود ندیده بودمش وگمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم ازاوبپرسم: «تویی که عمروبن‌حمق رازدی؟» وبا من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمروبن‌حمق زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختمت.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کارشیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم واز خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از توجدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن که به سر عمروبن‌حمق زدی به سرت بزنم ویا من بمیرم یا توبمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم وغلامم راکه نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت وآنراگرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرودآمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم‌و کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد ومن برفتم واز اوجدا شدم پس از آن بهی‌یافته بود ودوبار اورا بدیدم که هربار اومی گفت: «خدا میان من‌وتوحکم کند» من نیز می گفتم: «خدامیان تووعمروبن حمق حکم کند.»

حسین‌بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمروضربت خورد وآن دو کس او را ببردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزونگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفهٔ‌طایی، با ستونی بزد که از پای در آمد، دست عاندابن‌حملهٔ تمیمی ضربت خورد ودندانش شکست وستونی از یکی از نگهبانان بگرفت وباآن بجنگید وحجر ویاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابوالعمرطه استر را پیش آورد و گفت: «دشمنت بی‌پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز بـا خودت به کشتـن دادی» حجر پادر رکاب کرد و نتوانست بالا رود، ابوالعمرطه اورا براستر نشاندخود اونیز براسبش جست، هنوز براسب ننشسته بود که یزیدبن طریف بیامد وبا ستون به زانوی ابوالعمرطه زد، و او شمشیر کشید وبه سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهی‌یافت. این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجروابوالعمرطه برفتند تا به خانه حجر رسیدند وبسیارکس از یاران وی بر اوفراهم آمدند. قیس‌بن‌قهدان کندی برخر خویش نشست‌وبرانجمنهای کنده می‌گذشت وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید وجولان کنید

«ودمی به خاطر برادرتان جنگ کنید

«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

«مگر نیزه دار وتیر انداز ندارید؟

«وسوار زره دار وپیاده

«وشمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش‌حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان برمنبر بود گفت: «مردم همدان‌وتمیم‌وهوازن وپسران اعصر ومذحج وغطفان به پای خیزید وسوی‌گورستان‌کنده شوید واز آنـجا سوی حجر روید واورا پیش من آرید.»

آنگاه ازبیم آنکه طایفه‌ای ازمضر با طایفه‌ای‌ازیمنیان برود ومیانشان اختلاف شود وبه سبب حمیت فساد رخ‌دهد. گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد وغطفان بمانند ومردم مذحج وهمدان سوی میدان کنده روند آنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدیین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او راپیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد وبجیله وخثعم وانصار وخزاعه وقضاعه روان شدند و به میدان صایدیین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم‌حضرموت با قبیله کنده بود ونخواستند به‌آوردن حجر رفته باشند.

محمدبن مخنف گوید: من بایمنیان در میدان صایدیین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند ودر کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب‌جوی همدان ومذحج این کار را که خوش ندارید ونمی‌خواهید در مورد حجر یا قبیلهٔ خویش بد کرده باشید ، از پیش پای شما برمی‌دارند »

گوید: براین کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندك زمانی گذشت و کسان آمدند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته‌اند و هر که را در محله بنی‌جبله یافته‌اند دستگیر کرده‌اند .

گوید: یمنیان دیگر برخانه های کنده می گذشتند واز برائت خویش سخن می کردند واین خبر به زیاد رسید واز مردم مذحج وهمدان‌ستایش کرد ودیگر یمنیان را مذمت کرد

گوید: حجر وقتی به خانهٔ خویش رسید ودید که اندك کسانی از قومش با وی مانده‌اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته‌اند و دیگر یمنیان در میدان صایدیین فراهم آمده‌اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا باکسانی که برضد شما فراهم آمده‌اند تاب مقاومت ندارید ونمی‌خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» وچون حرکت کردند که بروند ، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیر بن یزید وقیس بن یـزید وعبیدةبن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن‌محرز طمحی وقیس‌بن‌شمر به‌طرف آنهارفتند وجنگ‌انداختند ومدتی به‌حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس‌بن زید اسیر شد وباقی‌جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خودگفت: «بی‌پدرها پراکنده شوید وجنگ مکنید که من از یکی از کوچه‌ها می‌روم واز راهی به محلهٔ‌بنی‌حوت می‌رسم.»

گوید: پس حجربرفت تا به‌خانهٔ یکی از بنی‌حوت رسید که سلیم نام داشت پسر یزیدووارد خانه شد،قوم‌ازپس‌وی آمدندتابه‌آن خانه‌رسیدند. سلیم‌بن‌یزیدشمشیر خویش را برگرفت وروان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بـدو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به‌آنها بگویم از تودست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دستهٔ‌آن به دستم بماند به دفاع از تومی‌جنگم»

حجر گفت: « دشمنت بی‌پدر باد، بدبلیه‌ای برای دخترانت‌آورده‌ام.»

گفت: «روزی وخرج آنها به عهدهٔ زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی کنم وتواز خانهٔ من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانهٔ تودیواری نیست که از آن بگذرم یـاروزنی کـه از آن برون شوم شاید خداعزوجل مرا از آنها سلامت دارد تونیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش توبه دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینك روزنی است که ترا به خانه‌های بنی‌العنبرودیگر کسان از مردم طایفه‌ات‌می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد وبه مردم بنی‌ذهل رسید کـه بدوگـفتند: «هم‌اکنـون جماعت از اینجاگذشتند که به جستجوی توبودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست»

گوید: پس برفت وتنی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی روان شدندوراهیابی

کردند ووی را از کوچه‌ها ببردند تا به محلهٔ نخع رسیدند . در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند بازگردید» و آنها بازگشتند.

حجر سوی خانهٔ عبدالله‌بن حارث برادر اشتر رفت ووارد شد. عبدالله فرش گسترده بود وبساط افکنده بود وبا خرسندی وخوشرویی از اوپذیرایی می کرد که یکی آمد وگفت که نگهبانان در محلهٔ نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود وپرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوییم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من‌درمحلهٔ نخع دیدمش.»و آنها سوی محلهٔ نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد وعبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانهٔ ربیعةبن ناجد ازدی رفتند، در محلهٔ ازد، ویك روز وشب آنجا ببود .

گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند وگفت: « ای ابومیثا، به خدا،یا حجر را پیش من آر یا همه‌نخلهای ترا قطع می کنم وهمه خانه‌هایت را ویران می کنم ، خودت را نیز سالم نمی گذارم وپاره پاره می کنم.»

گفت: «مهلتم بده تا اورا بجویم.»

گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاك شده گیر .»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود وبه زحمت قدم برمی‌داشت.

حجربن یزید کندی به زیادگفت: « ضامن از او بگیر وبگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند اورا به دست آورد تاکه زندانی باشد .»

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر از دست تو برود روزگارت را سیاه می کنم، اگرچه اکنون به نزد من محترمی.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد اورا آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجربن یزید دربارهٔ قیس‌بن یزید که اسیر شده بود بازیاد سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدهٔ وی را دربارهٔ عثمان می‌دانیم در جنگ صفین با امیرمؤمنان بود وسخت کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس راآوردند وبدو گفت: «می‌دانم که به کمك حجر از اینرو نجنگیدی که عقیده اوداری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم به سبب آنکه حسن عقیده وسخت کوشی ترامی‌دانم ولی رهایت نمی کنم تابرادرت عمیر را بیاری.»

گفت: « ان‌شاءالله اورا می آرم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزدمن ضامن‌اووتو باشد.»

گفت: «اینك حجربن یزید که به نزد توضامن اوومن می‌شود.»

حجربن یزیدگفت: «آری، ضامن اومی‌شوم، به شرط آنکه مال وخونش در امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند وعمیر راکه زخمدار بودبیاوردند. زیاد بگفت‌تابند آهنین براونهادند. آنگاه کسان اوراگرفتند وبالا می‌بردند وچون به نزدیك نافشان می‌رسید ول می کردند. این کار را چند بار کردند.

حجربن یزیدبه‌پاخاست وگفت: «خدایت قرین صلاح داردمگر خون ومالش را امان نداده‌ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونش را نمی‌ریزم ومالش را نمی‌گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می‌برند» این بگفت و به اونزدیك شد و کسانی از یمنیان که آنجا بودند برخاستند ونزدیك زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت اورا می کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی‌را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلی زده به عهده می گیرید؟»

گفتند: «به‌عهده می گیریم»

پس زیاداورا آزاد کرد.

گوید: حجربن‌عدی یك روز ویك شب در خانهٔ ربیعةبن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمدبن اشعث فرستاد که خبردارم این جبار لجوج با توچه کرده‌نگران‌مباش که من‌پیش تومی آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن وپیش اورو وبخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد واودر کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث‌پیش حجربن یزید وجریر بن‌عبدالله وعبدالله‌بن‌حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند وسخن کردند واز اوخواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد وفرستاده حجر را پیش اوفرستادند وخبردادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو ـ عبدالله، بارك‌الله جنگی در ایام جنگ وجنگی به هنگام صلح؟»

عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاك کسانش می‌شود *

* ماحصل‌مثال‌دوان‌عربی که‌در گفتار زیاد آمده علی‌اهلها تجنی براقش

گفت: «از اطاعت به در نرفته‌ام واز جماعت جدا شده‌ام. بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای‌حجر، ابدا، ابدا، به دستی‌زخم می‌زنی وبه دست دیگر مرهم می‌نهی ومی‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابدا.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم واودر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، اورا به زندان برید»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان‌نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه‌گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علاقه‌دارم که شاهر گش بریده شود.»

شعبی گوید: وقتی حجر را از پیش‌زیادمی‌بردند بانگ‌زد: «خدایابر بیعت خویش هستم، آن‌رافسخ‌نمی کنم‌ونمیخواهم آنرافسخ کنندخدا ومردم‌می‌شنوند.» کلاهی‌دراز به سرداشت وصبحگاهی‌سرد بود. ده روز به زندان بود وهمه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمروبن حمق ورفاعةبن‌شداد برفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به سرزمین موصل رفتند ودر کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله‌پسر ابی بلتعه واز کار آنها حیرت کرد وبا چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند وچون پیش آنها رسید هردو بیامدند، عمروبن‌حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود وسر مقاومت نداشت، امارفاعةبن‌شداد که‌جوانی‌نیرومند بودبراسب اصیل‌خویش‌جست‌و به حجر گفت: «برای دفاع از تومی‌جنگم»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه‌گشودند که برون شد واسبش اورا می‌برد

سواران از پی‌اوروان‌شدند. وی تیراندازی ماهر بود و هر سواری به اومی‌رسید تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی آمد که از تعقیب‌اوچشم‌پوشیدند. عمروبن حمقٔ راگرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است واگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گوید: باز از اوپرسیدند اما ازگفتن‌اباکرد. ابن‌ابی‌بلتعه اورا پیش عامل موصل فرستادکه عبدالرحمان بن‌عبدالله ثقفی بود ووقتی عمروبن حمق را بدید او را شناخت وخبر اورا برای معاویه نوشت.

معاویه بدونوشت: «عمروگفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان‌بن‌عفان زده ما نمی‌خواهیم به اوتعدی کنیم، نه ضربت به اوبزن‌همانقدر که به عثمان‌بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن‌اسحاق‌گوید: زیادکسان از پی‌یاران حجر فرستادکه فراری‌شدند وهر که را توانست‌گرفت. سالارنگهبانان، شداد بن‌هیثم را سوی قبیصةبن ضبیعه فرستاد. قبیصه میان قوم خویش ندا داد وشمشیر برگرفت ربعی‌بن خراش وکسانی از قوم وی بیامدند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالارنگهبانان بدوگفت: «جان ومالت در امان است‌چرا خودت را به‌کشتن می‌دهی؟»

یارانش‌گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را وما را به‌کشتن می‌دهی ؟»

گفت: «به‌خدا این‌بی‌پدر، روسبی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد»

گفتند: «ابدا » پس دست در دست آنها نهادکه وی را پیش زیاد بردندکه گفت: مردم عبس در کار دین با من در افتاده‌اید به خدا چنان به خود مشغولت کنم

که از فتنه‌انگیزی و قیام برضد امیران بازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمده‌ام»

گفت: «به‌زندانش برید»

گوید: قیس‌بن‌عباد شیبانی پیش زیاد آمدو گفت: «یکی‌از ما از تیرهٔ بنی‌همام به نام صیفی‌پسر فیسل‌از سران اصحاب حجر است ودر مخالفت تواز همه سخت‌تر است.

زیادکس فرستادکه اورا بیاوردند وبه او گفت: «ای دشمن خدا دربارهٔ ابوتراب‌چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ابوتراب را نمی‌شناسم»

گفت: «خوب می‌شناسی»

گفت: «نمی‌شناسم»

گفت: «علی‌بن‌ابی‌طالب را نمی‌شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «همو ابوتراب است»

گفت: «نه، اوابوالحسن است وابوالحسین، علیه‌السلام»

سالار نگهبانان گفت: «امیر می‌گوید اوابوتراب است وتومی‌گویی نه.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می‌خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیادگفت:«با وجود خطایت چنین می‌گویی! عصا بیارید.»

وچون عصا بیاوردندگفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی که دربارهٔ یکی از بندگان مؤمن‌خدا می‌گویم»

گفت: «باعصا به پشتش بزنید تا به زمین بچسبد»

گوید: «اورا بزدند تا به زمین‌افتاد»

آنگاه گفت: «دست بدارید، مَی، دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغ‌ها و کاردها پاره پاره‌ام کنی جز آنچه شنیدی نخواهم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی وگرنه گردنت را می‌زنم»

گفت: «در این صورت به‌خدا بایدگردنم رابزنی واگرمصرباشی که‌گردنم‌را بزنی به‌کار خدا راضیم وتوتیره روزمی‌شوی»

زیادگفت: «به‌گردنش بزنید.»سپس گفت: «بندآهنینش نهید و به زندانش افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی‌عبدالله‌بن‌خلیفهٔ طایی فرستادکه باحجر همراه بوده بود وجنگی سخت کرده بود. بکیربن حمران احمری راکه دستیار عاملان بود سوی اوفرستاد وتنی چند از یاران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی رفتند واورا در مسجد عدی‌بن‌حاتم پیدا کردند وبیرونش کشیدند وچون خواستنداو راکه مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد وباآنها بجنگید که زخمدارش کردند وچندان سنگ به اوزدند که از پای درآمد ومیثاءخواهرش فریاد زد: «ای مردم‌طی، این خلیفه راکه زبان ونیزهٔ شماست تسلیم می کنید؟»

وچون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد اوفراهم آیند و هلاك شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و این خلیفه را به خانه‌ای بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید وگفت: « مردم طی برضدمن فراهم‌شدند که تاب آنها نداشتم وپیش تو آمدم.»

گوید: زیادکس فرستاد وعدی را که در مسجد بود بیاوردندواورا به‌زندان کرد وگفت: «این‌خلیفه‌را بیار»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که اورا کشته‌اند؟»

گفت: «بیارش تا ببینم که اورا کشته‌اند.»

اما عدی طفره رفت و گفت، «نمی‌دانم کجاست وچه کرده است.»

پس زیاد اورا در زندان نگهداشت ودر شهر از یمنیان ومردم ربیعه و مضر کس نبود که از کار عدی نیاشفت. پیش زیاد آمدند ودربارهٔ اوسخن کردند.

عبدالله‌بن خلیفه را نبردند ومدتی نهان بود، آنگاه کس پیش عدی فرستاد که اگر خواهی بیایم ودست در دست تونهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پـای من بودی پای از تو بر نمی‌داشتم آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت می کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را از کوفه بیرون کنی وسوی دو کوه فرستی.»

گفت: «چنین می کنم.» وچون بازگشت کس پیش عبدالله‌بن خلیفه فرستاد که برو اگر خشمش آرام شد دربارهٔ تو باوی سخن می کنم تا ان‌شاءالله بازگردی واو سوی دو کوفه رفت.

گوید: کریم‌بن عفیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو چیست؟»

گفت: «کریم پسر عفیف»

گفت: «وای تو، نام خودت ونام پدرت، بسیار نیکست اما عمل وعقیده‌ات بسیار بداست.»

گفت: «به خدا عقیدهٔ مرا به تازگی دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنـها را در زندان فراهم آورد، آنگاه سران چهار ناحیه را خواست و گفت: «دربارهٔ کـارهایی که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمروبن حریث برناحیه مردم شهر بود.

خالدبن عرفطه برناحیه مردم تمیم وهمدان بود

قیس‌بن ولیدبن‌عبد شمس برناحیه ربیعه وکنده بود.

ابوبرده پسر ابوموسی نیز برمذحج واسدبود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌هابه دور خویش‌فراهم آورده وآشکارا ناسزای خلیفه‌گفته وبه جنگ امیرمؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است ودر شهر قیام‌کرده وعامل امیرمومنان رابرون کرده وابوتراب را برحق دانسته وبراورحمت فرستاده واز دشمنان وی‌وکسانی‌که با اوجنگیده‌اندبیزاری کرده واین کسان که‌با وی به‌زندان درند، سران یاران ویند و عقیده وکارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر ویاران اورا ببرند. قیس‌بن ولید پیش وی آمد و گفت.«شنیده‌ام اگر اینان را ببرند کسان مانع می‌شوند.»زیاد کس به بازار فرستاد وشتران تندرو خرید ومحمل‌ها برآن بست‌وآغاز روز آنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید وچون شب درآمدگفت: «هر که می‌خواهدمانع شود،» اماهیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید وگفت: «این شهادت را قاطع‌نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر ازچهار کس‌باشند.»

ابی‌الکنودگوید: نام‌شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادتیست که ابوبرده، در پیشگاه خدا، پروردگارجهانیان

«می‌دهد: شهادت می‌دهد که حجربن عدی از اطاعت به در رفته و از

« جماعت جدایی‌گرفته و خلیفه را لعن‌گفته و به جنگ و فتنه خوانده،

«جماعت‌ها به نزد خویش فراهم‌آورده وآنها را به شکستن بیعت و خلع

«امیرمومنان، معاویه، دعوت کرده وآشکارا منکر خداعزوجل شده »

زیادگفت: «این‌جور شهادت بدهید، به خدا می کوشم تا رگ‌گردن این‌احمق

بی‌شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابوبرده شهادت دادند، آنگاه زیادکسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» و نامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق‌بن‌شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیادگفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی واستقامت می‌شناسیم وامیرمومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق‌بن طلحة‌بن عبیدالله ومنذربن زبیروعمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط وعبدالرحمان‌بن هناد وعمربن سعدبن ابی‌قاص وعامربن‌مسعود بن‌امیة‌بن‌خلف ومحرزبن جاریة‌بن ربیعة بن عبدالعزی‌بن عبدشمس وعبیدالله‌بن مسلم‌بن شعبه حضرمی وعناق‌بن‌شرحبیل ووائل‌بن‌حجرحضرمی و کثیربن‌شهاب‌بن‌حصین‌حارثی و قطب‌بن عبدالله‌بن‌حصین شهادت دادند.

شهادت سری‌بن وقاص‌حارثی رانیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب‌بن اقرع ثقفی وشبیب‌بن ربعی وعبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی و مصقلة‌بن هبیرهٔ شیبانی و قعقاع‌بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شدادبن منذر ذهلی نیز که اورا ابن بزیعه می‌گفتند شهادت داد.

زیادگفت: «این پدر ندارد که بدوانتساب گیرد، نامش‌را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است وپسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید وگفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجاربن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفهٔ ربیعه که شهادت داده بودند خشم

آوردند و گفتند: «چرا برضد دوستان وهم پیمانان ما شهادت دادید؟»

گفتند : « ما نیز جـزو مردمیم ، بسیـار کسان از قوم خـودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمروبن‌حجاج زبیـدی ولبیدبن عطارد ومحـمدبن عمیربن عطارد و سویدبن عبدالرحمان، هرسه تمیمی، و اسماءبن خارجه فزاری نیـز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: ونیز شمربن ذی‌الجوشن عامری وشداد ومروان پسران هیثم،هردوان هلالی، ومحصن‌بن‌ثعلبه که از پناهندگان قریش‌بود وهیثم‌بن اسودنخعی(که پشیمان شده بود) وعبدالرحمان‌بن قیس اسدی وحارث وشداد پسران‌ازمع، هردوان‌همدانی وادعی، وکریب‌بن سلمه وعبدالرحمان‌بن ابی‌سیره وزحربن قیس، هرسه جعفـی، وقدامةبن عجلان ازدی وعزرةبن عزره احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختاربن ابوعبیده وعروةبن مغیرة بن‌شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حیله از این کار باز ماندند.

گوید: عمروبن قیس‌ذواللحیه وهانی‌بن‌ابی‌حیه،هردوان وادعی، نیز شهادت دادند که هفتادکس شهادت داده بودند، زیادگفته بود: «کسانـی راکه‌به‌حـرمت و دینداری شهره‌نباشند ندیده بگیرید.» و کسانرا از قلم انداختند تا این عدهٔ به جـا مانده. شهادت‌عبدالله‌بن حجاج تغلبی را نیز ندیده‌گرفتند.

گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیادآن را به وائل‌بن حجر حضرمی وکثیربن شهاب حارثی داد وآنها را همراه زندانیان کرد و گفـت آنها را ببرند.

گوید:ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث وشریح‌بن‌هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می‌گفت: «دربارهٔ حجر ازمن پرسید وگفـتم که اوروزه دار و شب زنده‌دار است.» شریح‌بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت نداده‌ام‌اماشنیدم

شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم وزیاد را ملامت کردم.»

گوید: وائل‌بن‌حجر و کثیربن شهاب بیامدند وشبانگاه آنهارا ببردند، سالار- نگهبانان نیز با آنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند، قبیضة‌بن‌ضبیعهٔ عبسی به خانهٔ خویش که آنجا بود نگاه کرد ودختران خویش را دید که بربام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید باکسان‌خویش‌وصیت کنم» وچون به آنها نزدیك شد می گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خداعزوجل بترسید وصبوری کنید که من در این راه که می‌روم یکی از دونیکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یاشهادت که سعادت است ویا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد وخرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زندهٔ بی‌مرگ است و امیدوارم شما را بی کس نگذارد وحرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد وبرقوم خویش گذشت که برای اودعای سلامت کردند و گفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم نیست» می گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که اورا نجات دهند.

عبیدالله‌بن حرجعفی گوید: من بردر سرای ابن ابی‌وقاص ایستاده بودم که حجر ویارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که باکمکشان آنها رانجات‌دهم، پنج کس نیست؟»

عبیدالله با تأسف می گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنها را ببردند تا به غریین رسیدند، شریح‌بن هانی به آنها رسید که نامه‌ای همراه داشت و به کثیر گفت: «این نامهٔ مرا به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من مپرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»

گوید: نامه را پیش وائل‌بن حجر برد که از او پذیرفت.

گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده میل راه بود.

نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد*

حجربن عدی‌بن جبله وارقم‌بن عبدالله هردوان کندی از بنی ارقم.

شریك‌بن شداد حضرمی، صیفی‌بن فسیل، قبیصة بن ضبیعة‌بن حرمله عبسی، کریم‌بن عفیف خثعمی از بنی‌عامربن شهران از تیره قحافه.

عاصم‌بن عوف وورقاءبن سمی هردوان بجلی.

کدام‌بن‌حیان وعبدالرحمان‌بن حسان، هردوان عنزی، از بنی‌هميم.

محرزبن شهاب تمیمی از بنی‌منقر.

عبدالله‌بن حویه سعدی از بنی‌تمیم.

اینان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عتبة‌بن اخنس سعدی هوازنی وسعدبن‌غزان همدانی ناعطی را نیز همراه عامربن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.

آنگاه معاویه کس پیش وائل‌بن حجر و کثیربن شهاب فرستاد و آنها را پیش خواند ونامهٔ آنها راگشود وبرمردم شام فروخواند که چنین بود:

---

* مطالعهٔ این فهرست ونیز فهرست شاهدان وتوجه به‌انساب‌وقبایل آنها از لحاظ‌محققان تاریخ صدر اول به‌خصوص دوران فتنهٔ بزرگ، سخت مهم است که نقش نسب ودسته بندی قبایل را که استخوان بندی ومایهٔ تاریخ عرب است در آن معاینه می‌توان دید. م

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندهٔ خدا معاویه، امیرمومنان، از زیادبن ابی‌سفیان اما بعد :

«خدا برای امیرمومنان تجربه‌ای نکوپیش آورد که برضد دشمن وی‌تدبیر «کرد وزحمت یاغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانی از ابو- «ترابیان وسبائیان که سرشان حجربن عدی بود با امیرمؤمنان مخالفت «کردند واز جماعت مسلمانان ببریدند وبرضد ما جنگ انداختند ، خدا «ما را برآنها غلبه داد و برآنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و «سالخوردگان ودینداران شهر خواستم که اعمال آنها راکه دیده‌اند «شهادت دهند. آنها را پیش امیرمؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان‌ونیکان «شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی‌نامه‌وشهادت شاهدان راکه برضد آنها بودند بخواند گفت : « در باره این کسان که قومشان برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید ؟»

یزیدبن اسدبجلی گفت: « رای من اینست که آنها را در دهکده های شام پراکنده کنی که گردنفرازان آنجاکارشان‌را بسازند.»

وائل‌بن حجر نامهٔ شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندهٔ خدا معاویه امیرمؤمنان ازشریح‌بن‌هانی. اما بعد،شنیده‌ام «که زیاد شهادت مرا برضد حجربن عدی برای تونوشته. شهادت من «دربارهٔ حجر این است که وی نماز می کند وزکات می‌دهد و پیوسته «حج وعمره می کندوامربه معروف می کند ونهی ازمنکر، وخون ومالش «حرام است، اگر خواهی اورا بکش واگر خواهی بنه»

معاویه نامهٔ شریح را برای وائل‌بن حجر و کثیر خواندو گفت: «این خودش

را ازشهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر ویارانش وشهادت کسان بر ضدشان نقل «کرده بودی بدانستم ودر این کار نگریستم. گاهی پندارم که کشتنشان از «رها کردنشان بهتر است وگاهی پندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر «است، والسلام.»

زیاد همراه یزیدبن حجیةبن ربیعهٔ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم ورای ترا دربارهٔ حجر ویارانش دانستم و به «حیرتم که کارشان برتوروشن نیست. در صورتی کـه کسانی کـه آنها را «بهتر می‌شناسند برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیده‌ای. اگر به‌این «شهر احتیاج داری حجر ویارانش را پیش من بازمگردان»

یزیدبن‌حجیه بیامد تا در عذرا بر آن جمع گذر کرد وگفت: « ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سربریدن است هرچه می‌خواهید وپندارید برایتان سودمنداست‌بگویید تا بکنم وبگویم.»

حجر گفت: « به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم وآنرا فسخ نمی کنیم ونمی‌خواهیم‌فسخ کنند. دشمنان ماومردم‌مشکوك‌الحال برضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیزبه اورسانید.

معاویه‌گفت: «زیاد به نزدما از حجر راستگوتر است.»

عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی وبه قولی عثمان بن‌عمیر ثقفی گفت: «ببر. ببر.»

معاویه بدوگفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند وندانستند معاویه وعبدالرحمان چه‌گفتند، پیش نعمان ابن‌بشیر رفتند وسخن ابن ام‌حکم را با وی بگفتند که‌گفت: «کشته شدند.»

عامربن اسود عجلی به عذرا آمد که‌آهنگ معاویه داشت تا خبر دومردی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگوید وچون می‌رفت که بگذرد حجربن عدی کـه در بندمی‌لنگید به طرف اورفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده. به معاویه بگو که خونهای ما براوحرام است. به اوبگو که به ما امان داده‌اند وبا وی به صلحیم، از خدا بترسد ودر کار ما بنگرد» وسخنانی از این باب گفت. حجر سخن‌را مکرر کرد وعاقبت عامر تعرض کرد، گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، توعنایت می‌بینی وعطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند ومی کشنـد ،گله نـدارم که از سخنم خستـه می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامرشرم کردو گفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم‌وتلاش خودم را می کنم» گویی می گفته بود که این کار راکرده ومعاویه نپذیرفته است.

عامر به نزد معاویه رفت وخبر آن دومرد را با وی‌بگفت.

گوید: یزیدبن اسدبجلی به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان دوعموزادهٔمرا به من بیخش.»

وچنان بود که جریربن عبدالله دربارهٔ آنها نوشته بود کـه سعایتگرمشکـوک‌الحالی به نزد زیاد دربارهٔ دو کس از قوم من که اهل جماعت وعقیدهٔ نکوبوده‌انـد سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیرمؤمنان فرستاده اما آنها از جملـه کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند وباید که این بـه نزد امیرمؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتـی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامهٔ جریر را به یـادآورد وگفـت: «پسرعمویت جریرهم دربارهٔ آنهانوشته‌بود و وصف نیکشان گفته‌بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند واندرزش را بپذیرند، تونیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هردواز آن توباشند.»

وائل‌بن‌حجر نیز دربارهٔ ارقم تقاضا کرد که وی را بدوبخشید.

ابوالاعور سلمی دربارهٔ عتبةبن‌اخنس تقاضا کرد که بدو ببخشید.

حمزةبن مالك همدانی دربارهٔ سعدبن‌نمران همدانی تقاضا کرد که‌بدو ببخشید.

حبیب‌بن مسلمه دربارهٔ ابن‌جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.

مالك‌بن‌هبیرهٔ سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای‌امیرمؤمنان عموزاده‌ام حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزادهٔ توحجر سرمخالفان است وبیم دارم اگر آزادش کنم شهررا آشفته کند وفردا ناچار شویم تو‌ویارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزاده‌ات جنگ کردم وروزگاری چون روزگار صفین داشتیم تاکفه‌ات چربید و کارت بالا گرفت واز حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزاده‌ام را از توخواستم که‌خشونت کردی و سخنها آوردی که برای من بی‌فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»

آنگاه برفت ودر خانهٔ خویش‌نشست.

معاویه هدبةبن فیاض قضاعی راکه از مردم بنی‌سلامان‌بن سعد بود باحصین ابن‌عبدالله کلابی‌وابوشریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش رسیدند. خثعمی وقتی یك چشم را بدید که می آمدگفت: «یك نیمهٔ ماکشته‌می‌شود ویك نیمه نجات می‌یابند.»

سعدبن‌نمران گفت: «خدایا چنان کن که من‌از جمله نجات یافتگان باشم و از من راضی باشی.»

عبدالرحمان‌بن حیان عنزی گفت: خدایا چنان کن که من از زبونی مخالفان حرمت یابم واز من راضی باشی بارها خویشتن را به معرض کشته‌شدن‌بردم اماخدا نخواست.»

فرستادهٔ معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند وهشت کس کشته شوند.

فرستادهٔ معاویه‌گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید ولعن او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می کنیم و اگر اباکردید شما را می کشیم ،

مردم شهر [illegible]

امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که

بر او حلال است ولی از این گذشت می

کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم ک

پس بگفتند تاگورهایشان کنده شد

شب را با نماز سر کردند وچون صبح ش

دیدیمتان که نماز طولانی داشتید ودعاهای

می گویید؟»

گفتند: «اونخستین کسی بود که ح

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان ش

نزدیك شدند و گفتند: «از این مرد بیزار

گفتند: « نه، بلکه دوستدار اوییم

می کنیم.»

پس هر کدامشان یکی راگرفتند ک

بدی افتاد، قبیصه بدو گفت: «میان قوم م

بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند»

پس حضرمی اورا بگرفت وبکش

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت:

بدو گفتند: «وضو کن»

وچون وضو کرد گفت: «بگذارید

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

ی کند. از این مرد بیزاری کنید تا ولتان

کرد.»

و کفنهاشان را پیش آوردند و آنها همه

د یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب

ی نکو، به ما بگویید دربارهٔ عثمان چه

کم ظالمانه کرد وعمل ناحق کرد.»

ما را بهتر می‌شناخت. »آنگاه به آنها

ی می کنید؟»

واز کسی که از او بیزاری کند بیزاری

ه بکشند. قبیصة بن ضبیعه به دست ابوشریف

ن وقوم تو شر نیست، بگذار یگری مرا

ت وقبیصه را قضاعی کشت.

«بگذارید وضو کنم»

دو رکعت نماز کنم»

پس نماز کرد وروی بگردانید و گفت: « به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر ازاین نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدایا داد ما را از امتمان بگیر، اهل کوفه برضدماشهادت داده‌اند، اهل شام ما را می کشند، به خدا اگر مارا اینجا بکشند من نخستین یکه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا براوبانگ زده‌اند.»

گوید: آنگادیك چشم، هدبه بن‌فیاض، با شمشیر سوی اورفت که سرا پایش بلرزید.

گفت: « پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده وشمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»

گوید: پس اورا بکشت ودیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان‌بن‌حسان عنزی و کریم‌بن‌عفیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیرمؤمنان ببرید که ما نیز دربارهٔ این مرد مانند سخنان وی می گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند و گفتهٔ آنها را بدوخبر دادند، کس‌فرستاد که آنها راپیش‌من آرید. چون پیش‌معاویه رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویه، خدارا، خدارا که از این خانه‌گذران به خانهٔ آخرت باقی می‌روی وترا از کشتن‌مامی‌پرسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «دربارهٔ علی چه می گویی؟»

گفت: «همان می گویم که تومی گویی»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خثعمی خاموش ماند ومعاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمربن عبدالله از مردم بنی‌قحافه بپاخاست و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، پسر عموی مرا به‌من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من اورا یك ماه به زندان می کنم»

وچنان بود که هردوروز یکبار اورا پیش می‌خواند و با وی سخن می کرد و می گفت: «دریغ است که کسی چون تومیان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که‌گفت: « ترا شاهد بخشش عموزاده‌ات می کنم» پس اورا پیش خواند و آزادش کرد به شرط آنکه تا سلطهٔ وی باقیست به‌کوفه نرود.

گفت: «هریك از بلاد عرب راکه بیشتر دوست داری انتخاب کن‌تا ترا آنجا فرستم.»

پس اوموصل را انتخاب کرد. همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم می‌روم.»اما یك ماه پیش از معاویه درگذشت.

گوید: معاویه پس از خثعمی به عبدالرحمان عنزی، روی کرد وگفت: « ای برادر ربیعی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار واز من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: « به خدا نمی‌گذارمت تا مرا از وی خبر دهی»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق‌وا- می‌داشت، عدالت می کرد وبا مردم‌گذشت داشت»

گفت: «دربارهٔ عثمان چه می گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود که درستم‌گشود ودرهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به‌کشتن دادی»

گفت: « ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد ایـن عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، اورا عقوبتی کن که شایستهٔ اوست و به بدترین وضعی بکش »

گوید: وچون اورا پیش زیاد بردند، زیاد اورا سوی قس‌الناطف فرستاد که آنجا زنده به‌گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی وخثعمی را سوی معاویه می آوردنـد، عنـزی به حـجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیك مسلمانی بودی. »

خثعمی گفت: «محفوظ مانی ومفقود نشوی که امر به‌معروف می کردی ونهی از منکر.»

گوید: پس آنها را ببردند وحجر از پی آنها بگریست وگفت: «مـرگ رشتهٔ دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبةبن اخـنس وسعدبـن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر
که کشته شدند

حجربن عدی، شریك‌بن شداد حضرمی. صیفی‌بن فیسل شیبانی. قبیصةبـن ضبیعه عبسی. محرزبن شهاب سعدی منقری. کدام بن‌حیان عنزی. عبدالرحمان‌بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس‌الناطف زنده به‌گورشد.

پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند وبر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن‌بن‌علی از کشته شدن حجر ویارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند ودفنشان کردند وروبه قبله نهادند ؟»

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند

کریم‌بن‌عفیف خثعمی. عبدالله‌بن حویه تمیمی. عاصم بن عوف وورقاءبن سمی، هردوان بجلی. ارقم‌بن‌عبدالله کندی. عتبة‌بن‌اخنس از بنی‌سعدبن بکر. سعد ابن‌نمران همدانی که هفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویه از بخشیدن‌حجر به مالك‌بن هبیره سکونی دریغ کرد، در جمع مردم کنده وسکون و بسیار کس از یمنیان که براوفراهم آمده بودند گفت: «به خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به اواحتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما درمیان قوم وی عوض اورا توانیم‌یافت اما اودر میان مردم، عوض ما را نمی‌تواند یافت. بیایید سوی این مرد رویم واورا از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند وشك نداشتند که آنها درعذرا هستند و کشته نشده‌اند. قاتلان که از عذرا برون شده بودند به‌آنها رسیدند و چون مالك را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالك به‌آنها گفت: «چه خبردارید»

گفتند: «آن‌گروه توبه کردند ومی‌رویم به معاویه خبردهیم»

پس اوسکوت کرد وسوی عذرا رفت ویکی که از عذرا می‌آمد به‌اورسید و خبر داد که آن‌گروه را کشته‌اند.

مالك گفت: «قاتلان را بگیرید»

پس،سواران ازپی آنهاتاختند وقاتلان‌پیشی گرفتندوپیش معاویه رسیدند وبه‌او

گفتند که مالک بن هبیره وهمراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیجانی در خویشتن مـی بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالك بازگشت ودر خانهٔ خویش بماند وپیش معاویه نیامد. مـعاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد وچون شب شد یکصد هزار درم برای اوفرستاد وپیغام داد که امیرمؤمنان شفاعت ترا دربارهٔ عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر توویارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجربن‌عدی مانده بـود بیم داشتم توویارانت ناچار شوید به مقابلهٔ وی روید ومسلمانان به بلیـه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالك مال راپذیرفت ودلش خوش شد وروز بعد باجمع قوم خویش پیش معاویه آمد واز اوراضی بود.

عبدالملك بن نوفل گوید: عایشه رضی‌الله‌عنه، عبدالرحمان بن حـارث را در مورد حجر ویارانش پیش معاویه فرسـتاد و وقـتی رسید کـه آنها راکـشته بودند. عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطرت رفته بود؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تواز بردباران قوم پیش من نبود، ابن‌سمیه به من تحمیل کرد ومن تحمل کردم.»

عبدالملك بن نوفل گویـد: عایشه مـی گفت: «اگر چـنان نبود که از هرچه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانـی بـود که به حـج می‌رفـت وعمره می کرد.»

ابوسعیدمقبری گوید: وقتی معاویه به‌حج می‌رفت برعایشه گذشت واجازه‌ورود خواست که اجازه داد وچون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانهٔ امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر ویارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که برضدشان شهادت دادند.»

ابواسحاق گوید: دیدم که مردم می گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی ودعوت زیاد بود.»

ابومخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن‌ادبر روزی دراز دارم» این را سه‌بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه‌السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگریکی را بیشتر نکرده بود مایهٔ هلاك وی بود: این که بیخردان را برامت مسلط کرد، وخلافت را بی‌مشورت کسان که باقیماندهٔ اصحاب واهل فضیلت بودند ربود واینکه‌پسرشرابخوار خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در صورتی که‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: فرزند ازآن بستر است وازآن زناکار سنگ. واینکه حجر راکشت، وای اوازحجر ویاران حجر» این را دوبار گفت.

هند دختر زیدبن مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری گفت باینمضمون:

«ای ماهتاب‌روشن بالابرو ونیك بنگر

«آیامی بینی که حجر براه می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خواسته اورا بکشد

«از پس حجر، جباران به‌جباری برخاستند

«وخورنق وسدیر بر آبها خوش شد

«زمین از آنها باير بماند
«گویی باران بر آن نبارید
«ای حجر! حجر بنی عدی،
«سلامت وخرسندی در انتظار تو باد
«از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
«و پیری که در دمشق می‌غرد
«بر تو بیم دارم
«پیر دمشقی کشتن نیکانرا.
«حق خویش می‌داند
«وهمدستی دارد
«که از بدترین مردم است
«ای کاش حجر به‌مرگ‌عادی مرده بود
«واورا همانند شتر نکشته بودند
«اگر او به‌هلاکت رسید
«هر پیشوای قومی،
«از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس‌بن عباد که در کار صیفی‌بن فسیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمدبن اشعث به جنگ رفت ودر همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیلهٔ قیس بود بدو گفت: «یکی ازماهست که‌کارش فتنه‌انگیزی است وقیام برضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ترابی است ولعنت عثمان می‌گوید، با ابن‌اشعث قیام کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته وچون خدا آنها را هلاك کرد آمده ودرخانهٔ خویش نشسته»

پس حجاج کس فرستاد واورا بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا دربارهٔ ما سعایت کردید؟»
آنها جواب دادند: «شما نیز دربارهٔ به یارماسعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع‌بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد واین از پس مرگ‌حکم‌بن عمروغفاری بود. حکم، انس‌بن ابی‌اناس را جانشین کرده بود وهمو بود که برحکم نماز کرد واورا در خانهٔ خالدبن‌عبدالله، برادر خلیدبن‌عبدالله حنفی به‌گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیادانس را معزول کرد و خلیدبن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلیدبن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کیست که پیامی از من،
«سوی زیاد برد
«که پیک‌شتابان برد؟
«مرا معزول می کنی وولایت را
«طعمه‌خلیدمی کنی؟
«حقا که قوم حنیفه
«آنچه را می‌خواست بدست‌آورد
«بروید ودریمامه کشت کنید
«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت ودر اول سال پنجاه و یکم ربیع‌بن‌زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به‌خراسان بردند و آنجا سکونت‌گرفتند. پس از آن ربیع‌رانیز معزول کرد.

عبدالرحمان‌بن‌ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان‌آمد وبلخ را به صلح گشود که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت وهزیمتشان کرد از جمله باقیماندگان آنها نیزك طرخان بود که قتیبةبن مسلم در ایام ولایتداری خویش اورا بکشت.

علی گوید: ربیع به غزا رفت واز نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه‌باوی بودند، با غنیمت وسلامت باز آمد وفروخ راآزاد کرد، پیش از اوحکم ابن‌عمرونیز درایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده‌بود.

علی‌بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خودآب برگرفت وبنوشید سپس به حکم داد که بنوشید ووضو کرد وآن سوی نهر دور کعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت.

در این سال یزیدبن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعیدبن عاص بود، عامل کوفه وبصره وهمهٔ مشرق، زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود وقضای بصره با عمیرةبن یثربی.

پس ازآن سال
پنجاه ودوم درآمد

به‌گفتهٔ واقدی در این سال سفیان‌بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم‌رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله‌بن مسعده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال باکسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت بسربن ابی‌ارطاة بود که سفیان‌بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمدبن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت.

در این سال به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی سعیدبن‌عاص سالار حج بود.

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه وسوم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه‌وسوم

از جمله حوادث این‌سال غزای زمستانی‌عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی‌بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جنادة‌بن‌ابی‌امیه ازدی آنرا گشود ومسلمانان در آن جای گرفتند وزراعت کردند واموال ومواشی داشتند که در اطراف جزیره می‌چرانیدند وهنگام شب آنرا به قلعه می‌بردند ونگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که باآنهاسخت درافتاده بودند، به‌دریا متعرضشان می‌شدند و کشتی‌هایشان را می‌زدند. معاویه به‌آنها روزی ومقرری می‌داد ودشمن از آنها بیمناك بود وچون معاویه درگذشت یزیدبن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زیادبن سمیه دراین سال بود.

فیل‌غلام زیادگوید: زیاد پنج سال ملك عراق داشت وپس از آن به سال پنجاه وسوم بمرد.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم ببود پس از آن به‌ماه رمضان درکوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمرة‌بن‌جندب بود.

سخن ازسبب
هلاك زیادبن سمیه

را با زیادگفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند وبدو گفتند: «چـرا نگفتی آنـرا نمیبند؟»

گفت: « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود کـه مشورت گوی امانـتدار است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و دربارهٔ بریدن دست خویش‌مشورت کرد که‌گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی واگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر یك‌لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرد، وچون آتش وداغزن‌ها را دید،وحشت کرد واز این کار چشم پوشید.

ابن‌ابی زیادگوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدو گفت: «پدر شصـت جامه فراهم آورده‌ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیك است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش‌داشته‌باشد یابی پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد ودرثوبه نزدیك کوفه به خاك رفت. آنگاه‌یزید به‌ولایتداری حجاز رفت.

مسکین‌بن عامر دارمی در مرگ اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که‌فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاد زنده بود هجای او نگفته بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشك آن به ضلالت روان شد وفروریخت

«بر یکی از خاندان میسان گریستی
«که در جمع خویش،
«کاقری بود، همانند کسری و قیصر»

جریربن یزیدگوید: زیاد را دیدم که سرخ‌گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، باریش سفیدگرد، پیراهنی وصله‌دار به تن داشت. براستری بود که لگام داشت، افسار نیزداشت.

در این سال ربیع‌بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن ازسبب مرگ ربیع‌بن زیاد

علی‌بن محمدگوید: ربیع‌بن زیاد دوسال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، اونیز درگذشت وپسرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه ولایتداری کردآنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند اورا به گور می کردند.

گوید: عبدالله‌بن ربیع، خلیدبن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.

محمدبن‌فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که‌روزی‌ربیع‌بن زیاد درخراسان از حجربن عدی سخن آورد و گفت. «پیوسته عربان را دست بسته می کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی‌شد، اما تسلیم‌شدند وبه ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن یك جمعه ببود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد وگفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده‌ام دعایی می کنم، آمین گویید»

آنگاه از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدایا اگر مراخیری پیش‌توهست‌زودتر مرا سوی خویش‌بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت وهنوز از دیده‌ها نهان نشده بود که بیفتاد، اورا به‌خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله را جانشین کرد وهمان روز بمرد.

گوید: پس از آن‌پسرش بمرد وخلید را جانشین کرد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیادبن سمیه بمرد عبدالله‌بن خالدبن اسید را در کوفه جانشین کرد وسمرة‌بن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کرد که هیجده ماه بربصره بماند.

جعفربن‌سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را ششماه بربصره نگهداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می کردم، هرگز عذابم نمی کرد.»

مسلم‌عجلی گوید: به مسجد گذشتم، یکی پیش‌سمره آمد وزکات مال‌خویش را بداد، آنگاه به درون رفت ونماز آغاز کرد، یکی بیامد وگردنش را بزد که‌سرش درمسجد افتاد وتنش طرف دیگربود، ابوبکره از آنجاگذشت وگفت: «خداسبحانه گوید: قدافلح من‌تزکی وذکراسم ربه فصلی»[1]

یعنی: هر که مصفا شد ونام پروردگار خویش را یادکرد و نماز کرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم وسمره نمرد تا لغوه‌گرفت وبه بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، به یکی می گفت: «دین توچیست؟»

می گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و

۱ــ سوره اعلی ۸۷ آیات ۱۴و۱۵

محمد بنده وفرستادهٔ اوست واز حروریان بیزارم» اما اورا پیش می‌بردندو گردنش را می‌زدند، تا بیست وچند کس کشته شد.

به‌گفتهٔ ابومعشرو واقدی، در این سال سعیدبن عاص عامل مدینه سالار حج بود.

پس از آن‌سال پنجاه وچهارم در آمد.

سخن ازحوادث سال پنجاه‌وچهارم

غزای زمستانی محمدبن مالك وغزای تابستانی‌معن‌بن‌یزید سلمی به‌سرزمین روم در این سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال جنادةبن ابـی امیه به دریـا نزدیك قسطنـطنیه جزیره‌ای راگشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبیع‌پسر زن‌کعب می‌گفت: «وقتی این پله که‌می‌بینید کنده شود وقت رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید وپله راکند وخبر مرگ معاویه‌آمد با نامه یزیـد و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند ورومیان‌آسوده خاطر شدند.

در همین سال معاویه، سعیدبن عاص را ازمدینه برداشت ومروان‌بن حکم را عامل آنجا کرد.

سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان

جویریةبن اسماگوید: معاویه، مـروان وسعیدبن عاص را بـرضد همدیگـر تحریك می‌کرد، به سعیدبن عاص که عـامل مدیـنه بود نـوشت که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد. بار دیگر نامه نوشت که ویران کند امانکرد.

گوید: معاویه اورا برداشت ومروان را ولایتدار کرد.

اما به‌گفتهٔ محمدبن عمر،معاویه به سعیدبن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فدك را نیز که به‌مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به‌معاویه در این باب نامه نوشت وگفت: «وی خویشاوند نزدیك است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را برگرفت وبه‌کنیز کی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به‌مروان‌بن‌حکم نوشت و دستور داد که اموال حجازسعیدبن‌عاص را بگیرد. نامه را همراه عبدالملك پسر خویش برای سعید فرستاد وگفت: « اگر چیزی بجز نامهٔ امیر مؤمنان بود اعتنا نمی کردم.»

سعید دونامه راکه معاویه دربارهٔ اموال مروان به اونوشته بودودستور گرفتن آنرا داده بود خواست وپیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر از آنچه‌مامی کنیم رعایت ما را می کرده است.» و ازگرفتن اموال سعید خودداری کرد.

آنگاه سعید به‌معاویه نوشت:

« عمل امیرمؤمنان شگفت‌آور است که ما خویشاوندان را با هم «کینه‌توزمی کند، امیرمؤمنان باآن بردباری و صبوری وگذشت، همان «می کند که ازبیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی «می‌افکند که فرزندانمان به‌ارث برند. به‌خدا اگر فرزندان یك پدر «نبودیم ورابطه‌ای جز همدلی برپاری خلیفهٔ مظلوم نبود، می‌باید این را «رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدونامه نوشت وعذرخواست وگفت که رفتاری بهتر ازاین خواهد

داشت.

اکنون به حدیث جویریةبن اسما باز می‌گردیم.

گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانهٔ سعید را ویران کن واوفعله * فرستادو برنشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابوعبدالملك خانهٔ مرا ویران می کنی؟»

گفت: «آری، امیرمؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانهٔ خودم را هم ویران کنم می کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می کردی»

گفت: «هرگز، ای ابوعبدالملك»

گوید: آنگاه به‌غلام خویش گفت: «برو نامهٔ معاویه را پیش من آر.»

گوید: پس نامهٔ معاویه را که دربارهٔ ویرانی خانهٔ مروان به سعیدبن‌عاص نوشته بود بیاورد.

مروان گفت: «ای ابوعثمان به تو نوشته بود خانهٔ مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه‌ات را ویران نمی کردم ومنت بسار تو نکردم، معاویه می‌خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «پدر ومادرم به فدایت به خدا حرمت واعتبار تو از همهٔ ما بیشتر است.»

گوید: مروان بازگشت وخانهٔ سعید را ویران نکرد.

ابومحمدبن‌ذکوان قرشی گوید: سعیدبن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت: «ای ابوعثمان، ابوعبدالملك چطور بود.»

---

* کلمهٔ متن

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده وفرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند واومی‌خورد.»

گفت: «ابدا، به‌خدا ای امیرمؤمنان بامردمی‌سروکاردارد که تازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت وشمشیر بر آنها روانیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به نفع تواست وتیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من براعتبار خویش بیمناك است، من نیز براعتبار خویش از او بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «درغیاب،اورا خرسند می کنم، در حضور نیز اورا خرسندمی کنم»

گفت: «ای ابوعثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان بارگران بردم که به دور اندیشی حاجتم نباشد، نزدیك مانده‌ام، اگر دعوتم کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم»

در این سال معاویه سمرةبن‌جندب را از بصره برداشت وعبدالله‌بن عمروبن غیلان را بر آنجاگماشت.

علی‌بن محمدگوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان ششماه ولایتدار بصره بود و عبدالله‌بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیادبرخراسان

محمدبن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که ازاو پرسید: «برادرم کی‌را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله‌بن خالدبن اسید»

گفت: «کی را بربصره گماشت؟»

گفت: «سمرة‌بن جندب فزاری»

معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می‌گرفتم.»

عبیدالله بدو گفت: ترا به خداکاری کن که پس از تو کسی به من نگوید: «اگر پدرت وعمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می‌خواست یکی از بنی‌حرب را به کار گیرد اورا ولایتدار طایف می کرد، اگر کار اورا می‌پسندید ولایتداری مکه را نیز به او می‌داد و اگر خوب ولایتداری‌می کرد وقلمرو خویش را خوب سامان می‌داد، مدینه را نیز به اومی‌داد.

گوید: وچنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می کرد می گفتند: «وی ابجد (ابی جاد) می‌خواند» وچون او را ولایتدار مکه نیز می کرد، می گفتند: «قرآن می‌خواند» وچون ولایتدار مدینه نیز می کرد می گفتند: «مهارت یافت.»

گوید: وقتی عبیدالله آن‌سخن بگفت معاویه‌اورا ولایتدارخراسان کرد و بدو گفت: «دستوری که به تو داده‌ام همانست که به دیگر عاملانم می‌دهم، اما سفارش خاص خویشاوندی را نیز به تومی کنم که‌ازخاصان منی، بسیار را به اندك مفروش. مراقب خویشتن باش. از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به زحمت نیفتی وما را نیز به زحمت نیندازی. در خویش را به‌روی کسان بازنگهدار تاتوو آنها همدیگر راتوانید شناخت. وقتی به کاری مصمم شدی با مردم بگوی و هیچکس طمع تغییر آن نبرد وتقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن روبه روشدی و روی زمین بر توچیره شدند، نباید زیر زمین را از دست توبگیرند، وقتی یاران تو حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت :

«از خدا بترس وچیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نیك دارد. آبروی خویش را از آلایش بدار. وقتی پیمانی کردی وفا کن، بسیار را به اندك مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی وچون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن وهیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه با وی وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه وسوم از شام در آمد در این وقت بیست وپنج سال داشت، اسلم بن زرعهٔ کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعدبن قیس نمری با وی از شام در آمد که پیش روی اورثای زیاد می‌خواند وعبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه‌اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان بخارا عبور کرده بود، ورامیثن را با یك نیمه بیکند گشود و گروه بخاریه را آنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبج خاتون زن شاهشان همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که هردو پاپوش خویش را به پا کند، یکی را به پا کرد ودیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد وجوراب را به دویست هزار درم قیمت کردند.

عبادبن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله‌بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می‌جنگید وبه آنها حمله می‌برد و ضربت می‌زد واز دیدمانها نهان می‌شد، آنگاه پرچم خویش را بلند می کرد که خون از آن می‌چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به بصره‌شان آورد، دوهزار کس بودند که همگی

خوب تیراندازی می کردند.

گوید: حملهٔ ترکان که درایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله‌های مهم خراسان بود.

هذلی گوید: حمله‌های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان وابرشهر بود وسه حمله در مرغاب حملهٔ پنجم حملهٔ قارن بود که عبدالله‌بن‌خازم آنرا درهم شکست.

مسلمه گوید: عبیدالله‌بن زیاد دوسال در خراسان بود.

به گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال مروان بن‌حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله‌بن‌خالد و بی‌قولی ضحاك بن قیس بود. عامل بصره بن عبدالله عمرو بن غیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم

به گفتهٔ واقدی ازجمله حوادث این سال غزای زمستانی سفیان بن عوف ازدی بود به سرزمین روم.

بعضی دیگر گفته‌اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت عروة بن محرز بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: عبدالله‌بن‌قیس فزاری به غزای زمستانی رفت.

بعضی دیگر گفته‌اند مالك بن عبدالله بود.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمرو بن غیلان را از بصره برداشت وعبیدالله ابن‌زیاد راولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت وعبیدالله راگماشت؟

علی‌بن محمدگوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان بر منبر بصره سخن می‌کرد یکی از مردم بنی‌ضبه ریگ براوپرانید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن این کس جبیر نام داشت پسر ضحاك و یکی از مردم‌بنی ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بریدند وشعری به این مضمون خواند:

«شنوایی واطاعت وتسلیم

«برای بنی تمیم بهتر است‌ومناسبتر»

آنگاه بنی‌ضبه پیش وی آمدند وگفتند: «یار ما با خویشتن بدکرد امیر نیز درکار عقوبت وی افراط‌کرد. بیم داریم خبر وی به امیرمؤمنان رسد واز نزد وی دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسد که یکی ازما پیش امیرمؤمنان برد وضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی بریده وسبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت وآنرا نگهداشتند تا سال نودر رسید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضبیان نیز برفتند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، دست یار مارا به‌ستم بریده واینك نامه‌ای که به تونوشته.»

معاویه نامه را خواند وگفت: «قصاص از عاملان من روانیست وانجام‌شدنی نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهم.»

گفتند: «غرامت بده»

گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد وعبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیرمؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رای مردم بصره را دربارهٔ ابن‌عامر می‌دانست از این‌رو گفت: «ابن‌عامر را که اعتبار وعفاف وپاك سیرتی اورا دانسته‌ایدمی‌خواهید؟»

گفتند: «امیرمؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: « برادر زاده‌ام عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار شما کردم»

علی‌بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه وپنجم عبدالله‌بن عمرو را ازبصره برداشت وعبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلم‌بن زرعه را بر خراسان گماشت که غزایی نکرد وجایی را نگشود.

گوید: «عبیدالله عبدالله‌بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد ، قضا را به زرارة‌بن اوفی داد، سپس اورا معزول کرد وقضا را به ابن‌اذینهٔ عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن خالدبن اسید را از کوفه برداشت و ضحاك ابن قیس‌فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه وششم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه وششم

در این سال جنادة‌بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمان‌بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزیدبن شجرهٔ رها وی به غزای دریارفت وعیاض‌بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده عتبة بن ابی‌سفیان سالار حج بود.

وهم در این سال به ماه رجب معاویه‌عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند واورا ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد وخواست که اورا از کار معاف دارد واز ضعف شکایت کرد. معاویه اورا از کار برداشت ومی‌خواست سعیدبن‌عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر بافت وپیش سعید رفت وبه اوخبر داد. یکی از مردم کوفه ربیعه، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بود، وی پیش مغیره رفت وگفت: «ای مغیره پندارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن‌خنیس دبیر ترا پیش سعیدبن عاص دیدم که بدو خبر دادکه امیرمؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمك کند»

تامل باید،تامن پیش یزید روم، آنگاه پیش‌یزیدرفت‌ودربارهٔ بیعت،با وی‌سخن کردکه یزید این را با پدرخویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد وگفت: «با تودغلی نکردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز ناخوش نداشتم اما سعید را برمن منتی بود و حق خدمتی، خواستم سپاس اوراداشته باشم.» ومغیره از اوخشنودشد و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه می‌خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت واز اومشورت خواست، زیاد عبیدبن کعب نمیری را پیش خواند وگفت: «هرمشورت خواهی را معتمدانی باید وهررازی‌را امانتداری شاید. مردم دوصفت دارند: فاش کردن راز وگفتن اندرز باناکس. راز دار یکی از دو کس است: یامرد آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد وعقلی که حرمت او را حفظ کند. ومن این چیزهارا در تو آزموده‌ام وپسندیده‌ام، ترا برای کاری خوانده‌ام که به نامه نتوان گفت. امیرمؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد واز جنبش مردم بیم دارد وامید دارد موافقت کنندواز من مشورت خواسته. کار مسلمانی وسامان آن سخت مهم است، یزیدلاابالی است وسهل انگار ودلبسته شکار، امیرمؤمنان را ببین وپیغام من برسان وخرده کاری های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می‌شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه باشتاب از دست برود.»

عبیدالله گفت: «جز این‌مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی مبر وپسرش را منفور وی‌مکن. من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیرمؤمنان به تو نامه نوشته ودربارهٔ بیعت اومشورت خواسته وتواز مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌ای چیزها که از او نمی‌پسندند ورای تو این است که این چیزها را رها کند که حجت امیرمؤمنان با

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای وامیرمؤمنان را خشنود کرده‌ای واز نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»

زیاد گفت: «سخن درست گفتی به برکت خدای حرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس توداریم و اگر خطایی بود از سردغلی نیست و انشاءالله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوییم وقضای خدا طبق علم اورود.»

گوید: عبید پیش یزید رفت وبا وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت وگفت تامل کند وشتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت ویزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و برمردم فروخواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن‌عون گوید: «همهٔ مردم با یزیدبن معاویه بیعت کردند، مگر حسین‌بن‌علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکروعبدالله‌بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین‌بن علی را خواست وگفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه باین کارگردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من‌چه حاجت؟

گفت: «من راهشان می‌برم»

گفت: «؟بله، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگرنه دربارهٔ من با شتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از اوقول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت وعاقبت قول داد وبیرون رفت.

ابن‌زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن‌زبیر می گوید چه شد؟» وچندان اصرار کرد که چیزی از اودر آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر راخواست وگفت: «همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری. ای برادر زاده تورابه مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، توراهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگرنه دربارهٔ من باشتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از اوقول بگیرد که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد. اماابن‌زبیر گفت: «ای امیرمومنان مادر حرم خداعزوجل هستیم وپیمان با خداسنگین است»وقول نداد وبرون شد.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمررا خواست وبا وی نرمتر از ابن زبیر سخن کرد، گفت: «نمی‌خواهم امت محمد را از پس خویش چون‌گلهٔ بی‌چوپان رها کنم، همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که مذموم نباشد وخونها را محفوظ دارد و به وسیلهٔ آن منظور توانجام‌شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشینی ومن می‌آیم وبا توبیعت می‌کنم که از پس تو برهرچه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس ازتوامت بریك بنده حبشی اتفاق کند من نیزاو اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت وبه خانهٔخویش درشد ودر ببست، کسان سوی وی می‌آمدند واجازه‌می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر را خواست وگفت: « ای پسر ابی‌بکر باکدام دست وکدام پا نا فرمانی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و درآخرت به جهنم می‌برد»

گوید: واز ابن‌عباس یادی‌نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان‌بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاك‌بن قیس بود

عامل‌بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.

عامل خراسان سعیدبن عثمان‌بود.

سبب ولایتداری سعیدبن‌عثمان برخراسان چنان بود که محمدبن حفص‌گوید: سعیدبن‌عثمان از معاویه خواست که اورا برخراسان‌گمارد.

گفت: «عبیدالله‌بن زیادآنجاست»

گفت. «پدرم ترا پرورد وبرداشت تا به‌کمك اوبه جایی رسیدی که‌کس بدان

نرسد وطمع نیارد اما سپاس کوشش اونداشتی و پاداش نعمتهای وی را نـدادی و این را ـ یعنی یزیدرا ـ برمن مقدم داشتی وبرای اوبیعت گرفتی، به خدا من بهشخص و پدر ومادر از اوبهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایستهٔ پاداش بود وسپاسگزاری من آن بود که درکار خونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد وخـویشتن را در ایـن کار ملامت نمی کنم. امابرتری پدرت برپدر یزید، به خدا پدرت از من بهتر است وبـه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست که یك زن قرشی از یك زن کلبی بهتر است به خدا چه خـوش است که عـرصهٔ غوطه پر از مردانی همانند توباشد به یاری یزید.»

یزید گفت: «ای امیرمؤمنان پسر عموی تواست وتواز همه کس شایسته تری که در کار وی بنگری ترا در مورد من ملامت کرد، اورا خشنود کن»

گوید: پس مـعاویه اورا ولایـتدار خراسان کـرد، واسحاق بن طـلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خالهٔ معاویه بود و مادرش ام ابان دختر عتبةبن ربیعه بود وچون به ری رسید آنجا بمرد وسعید عهده‌دار خراج وجنگ خراسان شد.

مسلمه گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس بن ثعلبهٔ تیمی، صاحب قصر اوس وطلحةبن عبدالله بن خلف خزاعی ومهلب بن ابی صفره وربیعةبن عسل از بنی عمرو بن یربوع، نیز با وی برفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران حج رامی بریدند، به سعید گفتند: «اینجا گروهی هستند که راه حاجیـان را می‌زننـد و راه را نا امـن می کنند چه شود آنها را با خویش ببری»

گوید: گروهی از بنی تمیم را همراه برد که مالك بن ریب مازنی از آن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند وشاعر دربارهٔ آنها رجزی گفته به این مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد

«واز ابوحردبه بدکار

«وغویث فاتح لنگه‌های بار

«ومالك وشمشیرزهر آگین او»

گوید: سعیدبن عثمان به خراسان رسیدواز نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابلهٔ وی آمدند ویك روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه‌بی‌جنگ بازگشتند ومالك‌بن ریب در مذمت سعید شعری‌گفت به این مضمون:

«بردر صغد از ترس چنان می‌لرزیدی

«که بیم داشتم نصرانی شوی

«عثمان وقتی برفت، تاآنجا که دانم

«بجزنسل خویش چیزی نداشت

«اما اگر بنی‌حرب نبودند

«خونهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابلهٔ صغدیان رفت و آنهانیز بیامدند که بـجنگید و هزیمتشان کرد ودر شهرشان محاصره‌شان کردند که به صلح آمدند وپنجاه نوجوان‌از ابنای بزرگان خویش بدو گروکان دادند که پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت ودر ترمذ اقامت‌گرفت.

گوید: سعید به قرار وفا نکرد وجوانان‌گروکان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان‌آمد، اسلم‌بن زرعهٔ‌کلابی از جانب عبیدالـله ابن‌زیادآنجابود وهمچنان‌آنجا ببود تا عبیدالله‌بن زیاد فرمان دوم اورا به‌ولایتداری خراسان نوشت وچون نامهٔ عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعیدبن عثـمان رفت که‌کنیز وی پسری بینداخت. سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی‌حـرب را می‌کشم» وچون پیش معاویه‌آمد از اسلم شکایت‌کرد وقیسیان خشم‌آوردند.

گوید: «همام‌بن قبیصهٔ نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده‌بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بود» ومعاویه از این سخن درهم شد وچون سعید چنین دیداز اسلم چشم‌پوشید واسلم‌بن زرعه دوسال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان‌بود.

آنگاه سال پنجاه وهفتم درآمد

در این سال عبدالله‌بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین‌روم رفت. به گفتهٔ واقدی، در همین سال به ماه ذی قعده مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود.

به‌گفتهٔ واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت ، ولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان رابر آنجاگماشت. ابومعشر نیز چنین گفته‌است.

در این سال عامل کوفه ضحاك‌بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود

وعامل خراسان سعیدبن عثمان‌بن عفان

آنگاه سال پنجاه وهشتم درآمد

سخن از حوادث سال پنجاه وهشتم

به‌گفتهٔ ابومعشر در این سال، به ماه ذی‌قعده ، معاویه، مروان را از مدینه برداشت وولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان را امیر آنجا کرد.

در همین سال مالك‌بن‌عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولیدبن عتبةبن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابـومعشرو واقدی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی‌را ولایتدار کوفـه کـرد وضحاك‌بن قیس‌را معزول کرد. عبدالرحمان پسـر ام‌الحـکم‌خواهر معاویه بود. در ایام وی جمع خارجیانی که مغیرةبن شعبه به‌زندانشان کرده بود از زندان درآمدند، همانها که بامستوردبن علفه بیعت کرده بودند ومغیره بر آنها ظفر یافته بود وبه‌زندان بودند وچون مغیره بمرداز زندان در آمـدند.

عبدالله‌بن عقبه غنوی گوید: حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌یاران خویش را فراهم‌آورد آنگاه حمدخدا گفت وثنای‌وی کردوبه‌آنها گفت:«امابعد،خداعزوجل‌جهادرابرمامقرر کرده، بعضی از ماتعهد خویش‌راانجام‌داده‌ندوبعضی دیگر به جامانده‌اند، آنها نیکان بوده‌اند که فیض فضیلت یافته‌اند، هر کس از ما که به جامانده همانندگذشتگان جان باختهٔ ماست که سابقه نیکو یافته‌اند، هر کس از شما که خدا وپاداش اورا می‌خواهد به راه یاران وبرادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا وثواب‌آخرتش دهد که خدابا نیکو کاران است.»

معاذبن جوین طایی گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی‌پیکار ستمگران وانکار ستم را رها کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترك پیکار آسانتر وسبکتر ازپیکار بود، ولی دانسته‌ایم ویقین‌داریم که‌معذور نخواهیم بود که‌خدایمان دل وگوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار کنیم.»

آنگاه‌گفت: «دست بیار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیان بیعت کـرد وقـوم نیز با وی بیعت کردند ودست به‌دست حیان‌بن‌ظبیان زدند ورسم‌بیعت به جاآوردند، واین در ایام امارت عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی بود. وی‌پسر ام الحکم‌بود وسالار نگهبانانش زائدةبن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانهٔ معاذبن جوین طائی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به‌آنهاگفت: «بندگان‌خدا! رأی خویش را بگویید، می‌گویید کجا روم؟»

معاذگفت: «رای من این است که ما را سوی حلوان‌بری که‌آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت و کوه ومابین این شهر ومرز ـ مقصودش از مرز، ری بود ـ وهر که از مردم این شهر ومرز وجبال وسواد عقیدهٔ ما دارد سوی ما آید.»

حیان بدو گفت: «دشمنت از آن پیش که مردم برتو فراهم‌آیند، پیشدستی می‌کند، به جان خودم نمی‌گذارندتان تاکسان بر شما فراهم شوند، رای من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه رویم، به‌شوره‌زار یا زراره یا حیره، آنگاه باآنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می‌دانم شما که کمتر از صد کسید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند که شما خویشتن را در پیکار دشمن اوو خودتان به محنت افکنده‌اید معذور خواهید بود وازگناه برون شده‌اید.»

ابوسلیمان شیبانی، عتریس‌بن عرقوب، گفت: «ولی من با جمع شما همرأی نیستم، در رأی خویش نیك بنگرید. گمان ندارم ندانید که من جنگ‌آشنایم و در کارها مجرب»

گفتند: «آری، توچنانی که‌گویی، رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر برضد کسان قیام‌نکنید، شما اندکی هستید، دربسیار، به خدا بیش‌ازاین‌نمی کنید که‌خودتان را به‌دست آنها بدهیدوباکشته شدنتان خوشدلشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می‌خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایهٔ زیانشان شود.»

گفتند: «پس رای درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می‌روید که معاذبن جوین گفت، یعنی حلوان یاسوی عین‌التمر می‌رویم و آنجا می‌مانیم، وچون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.»

حیان‌بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تووهمه یارانت به یکی از این دوجا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان رابه نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید وباکسانی که خلاف اطاعت خداکرده‌اند در راه خدا بجنگید ومنتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید وخویشتن را از فتنه بیرون می‌برید»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تونمی کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

گوید: پس حیان‌بن‌ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الاخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند وباآنهاگفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی وبرای نیکی فراهم‌آورده، به‌خدایی که جز اوخدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام برضد ستمگران‌گنهکار خرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همهٔ دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم ودر ناحیه دارجریر جای‌گیریم وچون دسته‌ها سوی شما آیند باآنها پیکار کنید.»

عتریس‌بن عرقوب بکری گفت: «اگر در دل شهر باآنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می کنند و زنان و کودکان و کنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنهاگفت: « در این صورت بیرون شهر نزدیك پل رویم»

گوید: آنجامحل‌زراره بود که‌پس از آن بنیان‌گرفت مگرچند خانه که‌از پیش ساخته شده‌بود.

معاذبن جوین‌طایی گفت: «نه، برویم ودر بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می‌آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می کنیم و خانه‌ها را پشت سر می‌گذاریم واز یك سمت با آنها می‌جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام‌حکم‌را بیرون کردند.

هشام‌بن محمدگوید: معاویه پسر ام‌حکم را به کوفه گماشت که‌رفتار بدداشت وبیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی اوبود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می کنم، مصر» واورا ولایتدار مصر کرد و آنجا رفت. معاویة‌بن‌حدیج سکونی خبر یافت و برون شد ودردومنزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش دایت برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته‌ای تحمل نمی کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویة‌بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: وچنان بود که وقتی می آمد راه را برای اوزینت می کردند وطاقهای سبزه‌می‌زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه در آمدم‌حکم آنجا بود که گفت. «ای‌امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویة‌بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»*

معاویة‌بن حدیج گفت، «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی وبا حرمت نکردی، فرزندآوردی وشایسته نیاوردی، می‌خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود وبا ما همان رفتار کند که با برادران‌کوفی ما می کرد، خداش توفیق ندهد، واگر

* همسنگ مثل روان عربی که گوید: وتسمع بالمعیدی خیرمن‌ان، تراه، یعنی قصه‌معیدی، کوتوله، راشنیدن‌بهتر که اورا دیدن. م

چنین کند چنانش بزنیم که سرفرود آرد وگرچه این نشسته را خوش نیاید.»
گوید: معاویه بدونگریست وگفت.«بس کن»

در این سال عبیدالله‌بن زیاد با خوارج‌سخت‌گرفت وبسیاری از آنها رادست بسته بکشت وگروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله‌کسانی کـه دست بستـه کشت عروةبن ادیه برادرابوبلال،مرداس‌بن ادیه،بـود.

سخن از اینکه چرا زیاد خوارج راکشتار کرد؟

عیسی‌بن عاصم اسدی‌گوید: ابن‌زیاد برای مسابقهٔ اسب دوانی برون شـد و چون نشست‌ومنتظر اسبان‌بود، کسان‌براوفراهم آمدند، وعروةبن ادیه برادر ابوبلال جزو آنها بود که روبه‌ابن زیادکرد وگفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود ومیان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید، وآب‌گیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید ،چـون ستمگران سختی می‌کنید»[1]

ودوچیز دیگر راکه راوی از یاد برده بود.

ابن‌زیادبدانست که‌اگر گـروهی‌از یـارانش همراهش نـبودند چنین جرأت نمی‌آورد، پس برخاست وبرنشست ومسابقه را ترك کرد.

گوید: به عروه‌گفتند. «چه‌کردی؟ بدان‌که به خدا که ترا می‌کشد.»

گوید: عروه متواری شد وابن زیاد اورا می‌جست وچون به‌کوفه‌آمد او را گرفتند وپیش ابن‌زیادآوردند وبگفت تا دودست ودوپایش را بریدند، آنـگاه اورا خواست وگفت. «چه می‌بینی؟»

---

۱ ــ أتبنون بکل ریع‌آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تـخلدون واذابطـشتم بطشتم جبارین» (شعراء ۲۶ آیات ۱۲۸ تا ۱۳۰)

گفت: «می‌بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»

گوید: «پس زیاد اورا بکشت‌ودخترش را نیز بیاورد و بکشت.»

گوید: مرداس‌بن ادیه در اهواز قیام کرد، پیش از آن ابن زیاد اورا به زندان کرده بود.

جلادبن یزید باهلی گوید: ابن‌زیاد مرداس‌بن ادیه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می‌دید شبانگاه به اواجازه می‌داد که می‌رفت وسپیده دم باز می‌گشت ووارد زندان‌می‌شد. یکی از دوستان مرداس همدم ابن زیاد بود، شبی‌ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانهٔ وی رفت و به‌آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان پیش ابوبلال فرستید وبگویید وصیت کند که کشته می‌شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت وشب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر رابداند وباز نیاید اماچون وقت‌بازگشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم‌دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی»

گوید: صبحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد ومرداس را پیش خواند وچون حضور یافت، زندانبان که شوهردایهٔ ابن‌زیاد بود برجست وپای اورا بگرفت وگفت: «این را به‌من ببخش» وقصهٔ اورا بگفت وابن زیاد مرداس رابه او بخشید و آزادش کرد.

یونس‌بن عبید گوید: ابوبلال مرداس که از بنی‌ربیعه بود، با چهل کس سوی اهواز رفت، ابن زیاد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد،سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی راکشتار کردند وهزیمت شد و یکی از بنی‌تیم‌الله شعری گفت به این

مضمون:

«پنداشتید دوهزار کس شما مؤمن بودند

«که بررغم شما چهل کس آنها را همی کشتند

«دروغ می‌گویید، چنان نیست که پنداشته‌اید

«که ایمان را خوارج دارند

«این گروه اندك که دیدید

«برگروه بسیار ظفر می‌یابند»

گویند: در این سال عمیرةبن یثربی قاضی بصره درگذشت وهشام‌بن هبیره به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاك‌بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود وقضای کوفه با شریح بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود.

آنگاه سال پنجاه ونهم‌در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمروبن مرهٔ جهنی به سرزمین روم در این سال بود که ازراه خشکی رفت.

واقدی‌گوید: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جنادةبن ابی امیه به‌غزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسرام حکم از کوفه معزول شد و نعمان‌بن بشیر انصاری عامل آنجا شد. سبب عزل پسرام حکم را از پیش‌گفته‌ایم.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیادبـن سمیه را ولایتـدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه، عبدالرحمان را به کار خراسان گماشت؟

ابوعمرو گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مرا به کجا می‌گماری؟»

گفت: «نعمان که مردی است خردمند واز یاران پیمبر، کوفه‌را دارد، عبیدالله ابن‌زیاد بصره وخراسان را دارد، عبادبن زیاد سیستان‌را دارد، کاری که در خورتو باشد نمانده جز اینکه‌ترادر کار برادرت عبیدالله شریك کنم.»

گفت: « شریك کن که قلمرواو گسترده است وتاب شرکت دارد.»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد.

ابوحفص ازدی به نقل از عمـرو گوید: قیس‌بن هیثم به خـراسان آمد کـه عبدالرحمان بن‌زیاد اورا فرستاده بود، اسلم‌بن زرعه را بگرفت وبه زندان کـرد، پس از آن عبدالرحمان بیامد واز اسلم‌بن زرعه سیصدهزار درم غرامت‌گرفت.

مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده‌و حریص وناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دوسال در خراسان ببود.

عوانه‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد از پس کشته شدن حسین‌بن علی علیه‌السلام پیش یزید آمد وقیس‌بن‌هیثم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابوحفص گوید: یزید به عبدالرحمان‌گفت: «از خراسان چه مـقدار مـال با

خود آورده‌ای؟»

گفت: «بیست‌هزار هزاردرم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم وآنرا از توبگیریم و سوی کارت باز فرستیم واگر خواهی گذشت کنیم ومعزولت کنیم وپانصد هزار درم به‌عبدالله‌بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتی گذشت کن ودیگری را برخراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان‌بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد وگفت: «پانصد هزار از جانب امیرمؤمنان است وپانصدهزار از جانب خودم.»

درهمین سال عبیدالله‌بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه‌آمد که اورا از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد واز نوولایتدار کرد.

سخن از عزل ونصب عبیدالله‌بن‌زیاد

علی‌گوید: عبیدالله‌بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه‌آمد وبدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت واعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه‌آمد که منزلت‌وی به نزدعبیدالله خوب نبود وچون معاویه اورا بدید خوش‌آمدگفت واو را با خویش برتخت نشانید، آنگاه قوم سخن گفتند واز عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابوبجر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را ازعاملی شما معزول کردم، ولایتداری‌بجویید که بدورضایت دهید.»

گوید: هریك از قوم پیش یکی از بنی‌امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست‌و پیش هیچ کس نرفت.

گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند وفراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند وهرگروهی یکی را نام برد واحنف خاموش بود.

گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را باعبیدالله برابر نمی کنیم واگر ولایتدار از غیر آنها معین می کنی خودت دربارهٔ آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می گردانم» آنگاه سفارش احنف رابه او کرد وعمل عبیدالله راکه از اودوری می کرده بود زشت شمرد.

گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به‌جز احنف با عبیدالله وفادار نماند.

در همین سال قضیهٔ یزیدبن مفرغ حمیری وعبادبن زیاد رخ دادکه یزید پسران زیاد راهجاکرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد راهجاگفت؟

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: یزیدبن ربیعة‌بن مفرغ حمیری با عبادبن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود واز اوغافل ماند وسپاه در کار علوفهٔ چهار پایان به سختی افتاد ابن‌مفرغ شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش ریش‌ها علف بود

«که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»

وچنان بود که عبادبن زیاد ریشی انبوه داشت وچون شعر ابن‌مفرغ رابشنید، بدوگفتند: «ترا منظور داشته» وعباد از پی اوبر آمد که بگریخت وقصیده های‌بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد

«کاسهٔ چوبین تودرهم می‌شکند

«شهادت می‌دهم که مادرت

«بی‌نقاب با ابوسفیان نخفت

«که کاری مشکوك بود

«وبا ترس سخت انجام‌گرفت»

وشعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی

«مگر آزرده می‌شوی که‌گویند پدرت عفیف بود

«وخشنود می‌شوی که‌گویند پدرت زناکار بود

«شهادت می‌دهم که خویشاوندی تو بازیاد

«چون خویشاوندی فیل با خرماده است»

ابوزیدگوید: وقتی ابن‌مفرغ هجای عبادگفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن‌مفرغ‌را برای عبیدالله نوشت، وقتی‌عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای‌اوخواند و اجازه خواست ابن‌مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازهٔ کشتن نداد و گفت: «ادبش کن اما خونش را مریز.»

گوید: ابن‌مفرغ به بصره آمد واز احنف پناه‌خواست.

احنف‌گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی‌تمیم را از توبدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالدبن عبدالله رفت که وعدهٔ پناه بدوداد پس از آن‌پیش

امیه رفت که وعـده داد. پس از آن پیش عمربن عـبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذربن جارود رفت که پناهش داد و در خانهٔ خویش جای داد.

گوید: وچنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عـبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن‌مفرغ در خانهٔ منذر است. و چون مـنذر به سلام‌گویـی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن‌مفرغ راگرفتند ومنذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن‌مفرغ را نزدیك وی به‌پـا داشته‌انـد. پس به‌پا خاست وبه عبیدالله گفت: «ای امیر، من اورا پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تووپدرت را مدح می گوید ومن‌وپدرم راهجا می گویـد و توپناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن‌مفرغ خورانیدند وبرخـری نشاندند که جلی برآن بود واو خویشتن راکثیف می کرد ودر بـازارها می‌بردندش. یـك مرد پارسی اورا بدید و گفت: «این‌چیست؟»*

ابن‌مفرغ این را فهمید و گفت:

«آبست ونبیذ است

«فشرده های مویز است

«سمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن‌مفرغ هجای منذربن جارود گفت، ضمن شعری به این مضمون:

«پناهندهٔ قریش نشدم

«واز مردم عبدالقیس پناه گرفتم

---

* مصرع اول وسوم به پارسی است ومـصرع دوم چـنین است؛«عصاات زبیب است» که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهم دادند اما پناهشان

«طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود

«پناه دهندهٔ من به خواب بود

«اما حمایت‌پناهی را مردی آماده باید»

وهم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به‌آب شسته می‌شود

«اما سخن من براستخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن‌مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم یمنی درشام با معاویه دربارهٔ اوسخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش معاویه آوردند ودر راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«بشتاب که کس برتو تسلط ندارد

«نجات یافتی واین که می‌بری آزاد است

«به جان خودم که پیشواومناسبات استوار مردمان

«ترا از ورطهٔ مرگ رهایی داد

«کرم وی را سپاس می‌دارم

«وکسی‌مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی ابن‌مفرغ‌پیش‌معاویه‌رسیدبگریست وگفت: «بامن کاری کرده‌اند که با هیچ مسلمانی نکرده‌اند، بی آنکه حادثه‌ای آورده باشم یاگناهی کرده باشم.»

معاویه گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به‌معاویه پسر حرب... »

گفت: «نه به خدایی که منت امیرمؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته‌ام.»

گفت: «تو نگفتی که شهادت می‌دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به هجای ابن‌زیادگفتی، برو که‌گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچیك از اینها نبود، برووهر کجا می‌خواهی بمان.»

گوید: ابن‌مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابوعبیده چنین است که وقتی ابن‌مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تونبودی که‌گفتی: به معاویه پسر حرب..تا آخر...» ابن‌مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن‌حکم‌برادر مروان گفته ومرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه برعبدالرحمان‌بن حکم خشم آورد ومقرری اورا نداد که به زحمت افتاد. دربارهٔ وی با معاویه سخن کردندگفت: «از او راضی نشوم تاعبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت وشعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده‌شده‌ای

«به نزد من ازدخترم عزیزتری

«ترا برادر وعمووعموزاده می‌بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله‌گفت: «به‌خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» واز اوراضی شد.

گوید:معاویه به‌ابن‌مفرغ‌گفت: «مگر تونبودی که‌گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تاآخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» وابن مفرغ سوی موصل رفت وزنی‌گرفت وصبحگاه زفاف به شکار رفت وروغنفروشی یا عطاری را بدید که برخر خویش بود وبدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن‌مفرغ‌گفت: «آب مسرقان درچه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که اورا امان داد و پیش وی ماند تا اجازهٔ رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که اورا محترم دارد. در آن‌وقت عامل کرمان شریك‌بن اعور حارثی بود.

به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان سالارحج بود. ولایتدارمدینه عتبةبن ابی‌سفیان بود. از آن کوفه نعمان‌بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتداربصره عبیدالله‌بن‌زیادبودقاضی آنجاهشام‌بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبدالرحمان‌بن زیاد بود. از آن سیستان عبادبن زیادبود. از آن کرمان شریك ابن‌اعور بود ازجانب ابن‌زیاد.

آنگاه سال شصتم‌در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به‌گفتهٔ واقدی در این سال مالك‌بن‌عبدالله به غزای سوریه رفت وجنادة بن ابی‌امیه وارد رودس شد وشهر آن را ویران کرد.

وهم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن‌زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت وهمینکه بیمار شد با یزید دربارهٔ آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد وسفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملك آمده که وقتی معاویه رابیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش‌را پیش خواندو گفت:

«پسر کم، سفر ورفت و آمد را از پیش توبرداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم وعربان را به اطاعت تو آوردم وهمه را برتو فراهم کردم و دربارهٔ این کار که بر تو استوار شده بیمناك نیستم مگر از چهار کس از قریش:

حسین بن‌علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکر.

«عبدالله‌بن عمر مردیست که عبادت اورا از پای در آورده واگر کسی جزاو نماند با توبیعت می کند. اما حسین‌بن‌علی را مردم عراق رها نمی کنند تا به قیام وادارش کنند، اگر برضد توقیام کرد وبراوظفریافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیك دارد وحق بزرگ. اما عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر کسی است که وقتی ببیند یارانش کاری کرده‌اند اونیز چنان می کند وهمهٔ دلبستگی اوزنست وسرگرمی، کسی که چون شیر آمادهٔ جستن است وچون روباه مکاری می کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می کند ابن زبیر است. اگرچنین کرد وبه او دست یافتی پاره پاره‌اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، واین به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاك‌بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان‌وی بود با مسلم‌بن عقبهٔ مری وبه‌آنها وصیت کرد وگفت:«وصیت‌مرا به یزید برسانید وگویید مردم حجاز را بنگر که ریشهٔ تواند هر کس از آنها که پیش توآید حرمتش بدار وهر که‌نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر واگر از تو خواستند که هرروز عاملشان را معزول کنی بکن که‌به‌نظرمن معزول کردن یك عامل از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر برضد تواز نیام درآید. مردم شام را بنگر که خاصان ونزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه‌ای افتاد از آنها یاری بجوی وچون دشمن را از پیش‌برداشتی مردم‌شام رابه دیارخودشان‌بازبر که اگردر دیاری جزدیار خودشان‌اقامت گیرندخوی‌های‌دیگر گیرند. ازقرشیان‌بیم‌ندارم‌مگرازسه کس: حسین ابن‌علی، وعبدالله‌بن‌عمروعبدالله‌بن‌زبیر. ابن‌عمر مردیست که کار دین وی‌را ازپای درآورده ، حسین‌بن علی مردیست کم خطر وامیدوارم خدا اورا به وسیلهٔ کسانی که پدرش راکشتند وبرادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ وقرابت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، چنان می‌بینم که مردم عراق او را به

قیام وامی‌دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کـنم. ابن‌زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به اوحمله‌بر مگر آنکه از تو صلح خواهد. هرچه‌توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویة‌بن ابی‌سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود وماه رجب .

واقدی گوید: معاویه در نیمهٔ ماه رجب مرد.

علی‌بن محمدگوید: روز پنج شنبه هشت روزمانده ازماه رجب‌بود.

سخن ازمدت
حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن‌بن علی نیز در جمادی الاول سال چهل ویکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصـتم بمرد، مـدت خلافتش نوزده سال وسه ماه بود.

سعیدبن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنج‌شنبه نیمه رجب سال شصتم‌بمرد ومدت خلافتش نوزده سال وسه ماه وبیست وهفت روز بود.

علی‌بن محمدگوید: مردم شام به سال سی‌وهفتم،ماه ذی‌قعده، به هنگام‌جدایی حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که‌انتقام خون عثمان رابگیرد. سپس به سال چهل ویکم پنج روز مـانده از ماه‌ربـیع‌الاول حسن‌بن علی با وی بیعت کرد وکار را به اوسپرد وهمهٔ مردم با وی بیعت کـردند و این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به‌سال شصتم،روز پنج شنبه، هشت روزمانده از رجب به دمشق رخ داد ومدت حکومتش نوزده سال ودو ماه وسه روز بود.

هشام‌بن محمدگوید: درجمادی الاول سال چهل ویکم با معاویه بیعت‌خلافت

کردند، مدت حکومت‌وی نوزده سال وسه ماه چند روز کم بود. مرگش اول‌رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند هنگام مرگ هفتادو پنج ساله بود.

ابن‌شهاب زهری‌گوید : ولید مدت عمر خلیفگان را از مـن پرسیـد گفتم : «معاویه به هنگام مرگ هفتاد وپنج سال داشت.»

ولیدگفت: « به، به، عمر یعنی این»

علی‌بن محمدگوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد وسه‌ساله‌بودوبه‌قولی هشتادساله وبه قولی هفتادوهشت ساله بود.

عبدالملك‌بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین‌شد ومردم‌گفتند مـرد- نیست، به‌کسان خودگفت: «چشمهای مرا پراز سرمه کنید وسرم را روغن بزنید .»

گوید: چنین کردند وچهرهٔ اورا با روغن برق انداختند ،آنگاه نشیمنگاهـی برای وی‌آماده کردند،گفت: « مرا تکیه دهید ،» سپس‌گفت: « به مردم اجازهٔ ورود دهید که ایستاده سلام‌گویند و کس ننشیند.»

یکی می‌آمد وایستاده سلام می‌گفت واورا سرمه‌کشیده و روغن زده می‌دید وبا خود می‌گفت: «مردم می‌گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است .»

وچون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون‌آن چنین است:

«پیش شماتتگران،خویشتن داری می‌کنم

«تاببینند که از حوادث دهر از جای نمی‌زوم

«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند

«معلوم شود که هیچ آویزه‌ای‌سودمند نباشد»

از سینه‌اش خون دفع می‌شد وهمانروزبمرد.

عبدالملك‌بن میناس کلبی‌گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخترش که او

را به پهلو می گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیاسود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» وشعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم ورنج بردم

«واز سرگردانی وسفر بی‌نیازتان کردم.»

عبدالاعلی‌بن میمون گوید: معاویه درمرض‌مرگ گفت: «پیمبر پیراهنی به‌من داد که نپوشیدم ویك روز ناخنهای خویش راگرفت که خرده‌های ناخن اورا فراهم آوردم ودر ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید وخرده ناخن را بکوبید ودر چشمان و دهانم ریزیدشایدخدا به برکت آن برمن‌رحمت آرد.»

یکی ازدخترانش گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدا ترا حفظ‌می کند و اواین‌شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ اوبره‌ای سودندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت وچون به خودآمد با گروهی از کسانش که‌حضور داشتند گفت: «از خداعزوجل بترسید که‌خدا سبحانه هر که را از اوبترسد محفوظ دارد وهر که از خدا نترسد حافظ‌ندارد.» آنگاه جان داد.

محمدبن‌حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یك نیمه مال وی را به بیت‌المال دهند، گویی می‌خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم‌می کرده بود.

علی‌بن محمد گوید: ضحاك‌بن قیس‌فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت‌مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاك‌بن قیس بیامد وبه منبر رفت، کفنهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای‌گفت وثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود ونیروی‌عرب، خداعزوجل به وسیلهٔ وی فتنه را از

میان برداشت واورا بربندگان خویش حکومت داد وبه وسیله اوولایتهاگشود، اما اوبمرد واین کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم ودر قبرش می‌نهیم، واورابا عملش وامی‌گذاریم، از آن پس برزخ است تا به‌روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: پیك سوی یزید فرستاد وبیماری معاویه را بدوخبر داد ویزید شعری گفت به این مضمون:

«پیك با شتاب نامه‌ای آورد

«که دل از نامهٔ وی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو،درنامهٔ شما چیست؟

«گفتند: «خلیفه بستریست وبیمار

«زمین بلرزید یا نزدیك بود بلرزد

«گویی خاك تیره از ستونهای خویش جدا شده بود

«هر که جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلید های جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«ودل از نالهٔ رمله ترسان شد وبشکافت»

خلیدبن عجلان وابسته عبادگوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود، بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به‌گور شده بود، پای قبروی رفت ونماز کرد ودعا کرد،آنگاه به خانه رفت وشعر «پیك با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود. نام ابوسفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبةبن ربیعه بود و کنیه‌اش ابو-عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفهٔ کلب (سگ) که یزید

را از او آورد ودختری به نام«رب‌المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نـام وی را جزوفرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاخـته دختر قـرظةبن عبد عـمروبن نوفل بودکـه عبدالرحمان وعبدالله را از او آورد. عبدالله احمق وزبون بـود وکنیهٔ ابوالخـیر داشت.

علی‌بن محمدگوید: روزی عبدالله‌بن معاویه به‌آسیابانـی گذشت که استـر خویش را به‌آسیا بسته بود وزنگوله‌هایی به‌گـردن‌آن‌آویخته بود بدوگفت: «چرا این زنگوله‌ها را به‌گردن استرت‌آویخته‌ای؟»

آسیابان‌گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد وآسیا از کار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد وسر تکان دهد چگونه می‌فهمی که‌آسیا را نمی‌گرداند؟»

آسیابان‌گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استرمـن مانند عقـل امیر نیست.»

عبدالرحمان درخردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نایله‌دختر عماره بود از طایفهٔ کلب.

علی‌بن محمدگوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون‌گفت:«برو ودختر عمویت را ببین»

وچون اورا بدید از اوپرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: « زیباست، اما زیر نافش خـالی هست، سر شوهـرش را در دامنش خواهدگذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد وحبیب‌بن مسلمهٔ فهری اورا به زنی‌گرفت. پس از اوحبیب‌بن نعمان‌بن بشر انصاری اوراگرفت. که حبیب‌کشته شد وسراورادر دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کتوه دختر قرظه خواهر فاخته بودکه وقـتی به غـزای

قبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد.

سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه

علی‌بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس‌بن حمزهٔ همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس اورا برداشت وزمیل‌بن عمرو عذری وبه قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون‌بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالك که وابستهٔ قبیلهٔ حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیك‌بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضارا به فضالة‌بن‌عبید انصاری داده بود، وچون اوبمرد ابوادریس‌عائذالله پسر عبدالله خولانی را به‌قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله‌بن محصن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت وسبب آن بود که معاویه گفته بودیکصدهزار درم برای کمك وادای قروض به عمروبن زبیر دهند ودر این مورد نامه‌ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمروبن زبیر نامه راگشود ویکصدهزار را دویست هزار کرد وچون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت وعمرو را به پس دادن آن واداشت واورا به زندان کرد تا برادرش عبدالله‌بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم وبستن نامه‌ها را پدید آورد که از آن‌پیش نامه‌ها بسته نمی‌شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرووقیصر وتدبیرشان سخن می کنید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمروبن عاص سوی معاویه آمد، مصریان نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به‌او نگویید که شما را درنظر او بزرگ می کند هرچه می‌توانید کوچکش کنید.»

گوید: وچون پیش وی می آمدند معاویه به‌حاجبان خود گفت: «گویی روسپی‌زاده کار مرا در نظر قوم کوچك وانموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت‌ترین وضعی که می‌توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می‌رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود اورا آزار داده بودندو گفت: «سلام بر توای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیاپی چنین کردند وچون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یك روز معاویه عمامهٔ حرقانی خویش را به‌سر نهاد و سرمه زد وچون چنین می کرد از همه کسان نکومنظرتر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب به‌شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگاهی آمد وشبانگاه با دم ودستگاه دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه‌شب با یك‌دم ودستگاه می آیی وصبح بادم ودستگاهی دیگر، شنیده‌ام که صبح درخانه می‌نشینی وصاحبان حاجت بردرند.»

گفت: «ای‌امیر مؤمنان دشمن نزدیك ماست وخبر گیران وجاسوسان دارند، خواستم، ای امیر مؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیلهٔ مردی خردمند است یا خدعهٔ مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان هرچه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو! از هرچه با توسخن کردم وعیب گرفتم چنان کردی که نمی‌دانم امر کنم یا نهی»

جعفر بن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن‌من زیاد شده واستخوانم سستی گرفته وقرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوید: معاویه بدونوشت:

«نامهٔ تورسید که‌گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تودشمن شده‌اند، به خدا هرچه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من‌خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با توخدعه کردم.»

علی‌بن مجاهدگوید: معاویه‌گفته بود: «اموی‌اگر مال خویش را سامان‌ندهد وبرد بار نباشد اموی نیست وهاشمی‌اگر گشاده دست وبخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت وسخاوت وشجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالدبن‌عبیده‌گوید: روزی معاویه به چاشت نشست. عبیدالله‌بن ابی‌بکره نیز بود که پسرش بشیر،وبه‌قولی پسردیگر، با وی بود که پرخوری کرد ومعاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد وخواست به پسر خود اشاره کند امانشدوسرخود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: وچون برون شد پسر خویش را از رفتاری که‌کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه‌آمد که پسرش با وی نبود، معاویه‌گفت: «پسر شکمباره‌ات‌چه شد؟»

گفت: «بیمارشد»

گفت: «می‌دانستم که پرخوری بیمارش می‌کند.»

جویریةبن اسماءگوید: ابوموسی پیش معاویه‌آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت وگفت: «سلام برتوای امین خدای»

معاویه‌گفت: «سلام برتونیز باد»

گوید: وچون ابوموسی برفت معاویه‌گفت: «پیر مردآمده که ولایتدارش کنم

اما به خدا ولایتدارش نمی کنم.»

ابی‌برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفت: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: وچون نگریستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.» آنگاه یزید بیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود ـ یا چیزی نظیر این گفت ـ اما من در جنگ چیزهادیده‌ام که اوندیده است.»

یزیدبن سوید گوید: معاویه به احنف اجازهٔ ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمدبن اشعث آمد ومیان معاویه واحنف نشست. معاویه بدو گفت: « به‌اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از اوبنشینی، رفتار کسی داری که خویشتن را خوار می‌پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم‌بن جفص گوید: ربیعةبن عسل‌یربوعی پیش‌معاویه به‌خواستگاری‌رفت.»

معاویه گفت: «سویقش * دهید»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیعه مردم شما چگونه‌اند؟»

گفت: «چندان‌وچندین فرقه‌اند.»

گفت: «تو از کدامین‌فرقه‌ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان‌دارم‌بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که‌گفتی.»

آنگاه ربیعه گفت: «ای امیرمؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمك کن

---

* آب آمیخته به‌آرد. این‌سخن‌رادر مقام تحقیر می گفتند، تلمیح‌به اینکه گوینده از گرسنگی یاوه‌می گوید.م.

که خانه‌ام را بسازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «دربصره وازدو فرسخ در دوفرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت و گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد ، من پسرسرور قوم خویشتنم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته‌بود.»

ابن هبیره به سلم‌بن قتیبه‌گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتن‌بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری‌نکرده.»

محمدبن ذکوان قرشی گوید: عتبه وعنبسه پسران ابوسفیان مناقشه کردند، مادر عتبه هند بود ومادر عنبسه دختر ابی‌ازیهر دوسی بود، معاویه باعنبسه‌خشونت کرد. عنبسه گفت: «ای امیرمؤمنان، توهم؟»

گفت: «ای عنبسه، عتبه پسر هند است»

عنبسه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم ومیانمان صلح بود

«اما چنان شدکه هند میانمان جدایی آورد

«اگر هند مرا نزاییده است

«از زن سپید رویی آمده‌ام

« که سروران نامی اورا پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است

«وپناهگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند

«سینی های وی پیوسته

«برای مردم تهامه‌ونجد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با توچنین سخن نمی کنم.»

حرملة‌بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد و ناتل‌بن قیس جذامی برفلسطین تسلط یافته وبیت‌المال آنجا را به‌تصرف آورده ومصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند وعلی‌بن ابی‌طالب با جمع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان‌گوی» واین به هنگام نیمشب بود.

گوید: عمروبن عاص بیامد وگفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده‌ام»

گفت: «این اذان که موذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته‌اند»

عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده‌اند، اگر از زندان تو بیرون شده‌اند درزندان خدای عزوجل‌اند، اینان‌مردمی از جان‌گذشته‌اند ودور نمی‌روند. مقرر دار که هر که‌یکی از آنها یا سرشان‌را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار قیصر بنگر وبا وی صلح کن ومالی ومقداری حله از حله‌های مصر به اوبده که از توراضی می‌شود. در کار ناتل‌بن قیس بنگر که به جان‌خودم به سبب دین خشم نیاورده ومقصودش همان بود که به دست آورده به اوبنویس و آنچه راگرفته به اوببخش و تهنیت‌گوی. اگر به اودست یافتی که بهتر وگرنه تأسف مخور وهمه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهةالصباح» معاویه به ابرهه‌گفت: «چرا تو نیز بایارانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تومانع من نشد، اما نتوانستم رفت »

گوید: ومعاویه آزادش کرد.

عبدالله‌بن مسعدهٔ فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و برروی‌بامی بر کنارراه‌فرشی برای وی‌گستردند. به‌من‌اجازه‌حضورداد که‌باوی‌نشستم، قطارها وبارهاواسبها از آنجامی گذشت. گفت:«ای ابن‌مسعده، خدا ابوبکررا رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز اورا نخواست. اما عمر ـ یاگفت ابن‌حنتمه ـ دنیا اورا خواست‌اما اودنیا را نخواست.عثمان از دنیا بهره‌گرفت، دنیا نیز از اوبهره گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که‌گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»

علی‌بن‌عبیدالله‌گوید: عمروبن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر راکه بدوداده بود به پسرش عبدالله نیزدهد.

معاویه‌گفت: «ابوعبدالله خواسته بنویسد ویاوه‌گفته، شاهد باشید که اگرپس از او ماندم فرمانش را لغو می کنم.»

گوید: عمروبن عاص می‌گفت: «هروقت معاویه را می‌دیدم که پایی را روی پای دیگر نهاده و چشم فروهشته به یکی می‌گوید: «بگوی» بر او رحمت می‌آوردم.»

علی‌بن محمدگوید: عمروبن عاص به معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من از همه‌کسان برای تو نیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هرچه داری از آن‌داری.»

جویریةبن اسماءگوید: بسربن ابی‌ارطاة به نزد معاویه وهن علی‌گفت. زید

ابن عمربن خطاب نشسته بود و باعصا بزد واورا زخمی کرد. معاویه‌به زیدگفت : «یکی از پیران قریش راکه سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به بسر کرد و گفت: «وهن علی می گویی که‌پدربزرگ‌اوست وپسرفاروق حضوردارد،پنداشتی که این‌را تحمل‌می کند؟» سپس هردورا راضی کرد.

گوید: معاویه می گفت: «خودم را بالاتر از آن می‌دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، یابدی‌ای بیشتر از نیکی من‌باشد، یا جهالتی بیشتر از برد بـاری من باشد. »

گوید: معاویه می گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید:همو گفت:«هیچ‌چیزرابیشتر ازچشمه‌ای‌جوشان‌برزمین‌نرم‌دوست‌ندارم.»

عمروبن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمروبن‌عاص‌گفت: «هـیچ چیز را هـمانندکـرم‌کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه‌گفت: «من به‌این‌کار از توسزاوارترم.»

گفت: «چیزی راکه دوست داری‌عمل‌کن.»

محمدبن ابراهیم به نقل از پدرش‌گوید: عامل مدینه وقتی می‌خواست‌پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می‌گفت ندا دهد که هر که حاجتی دارد که به امیرمؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زربن حبیش، یا ایمن‌بن حریم، نامه‌ای خـرد نـوشت ومیان نامه‌هـا افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندها آوردند

«وبازوهایشان از پیری لرزیدن‌گرفت

«وبیماریها بر آنها چیره شد

«کشتزارها هستند

«که وقت درو کردنشان نزدیك شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواندگفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص گفت: « برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان‌گویی که زن شریف را بیازاری یا هجاگویی که محترمی را بیازاری وزبونی را برانگیزی، یا مدح‌گویی که طعمه مرد وقیح‌است، از مفاخر قوم خویش سخن‌آر ومثل‌گوی که خویشتن را بیارایی ودیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن‌بن حمادگوید: معاویه ثمارا دیدکه جبه به تن داشت وحقیرش گرفت.

گفت: «ای امیرمؤمنان جبه نیست‌که با توسخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان‌گوید: معاویه‌گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند ویکی‌هست که اگر بمیرد مرده باشد، من‌اگر بمیرم پسرم به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند،اما عبدالله‌بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: « از عبدالملك پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسرم هردوپسرشان را داشته باشم.»

عبدالله‌بن صالح‌گوید: یکی‌به معاویه‌گفت: «چه‌کس را بیشتر از همه‌دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم‌دارتر باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، وچون عطایش دهند سپاس دارد وچون مبتلا شود صبوری کند وچون‌خشم آرد فروخورد و چون بدکند استغفار کند وچون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك‌بن عمیر گوید: یکی با معاویه‌درشت گفت وبسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ماوشاهیمان حایل‌نشوند، میان آنها وزبانهاشان حایل نمی‌شوم.»

محمدبن عامر گوید: معاویه عبدالله‌بن جعفر را ملامت کرد که دلبستهٔ آواز بود. یك روز پیش معاویه رفت که بدیح نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به‌بدیح گفت: « بدیح بگوی»

گوید: بدیح آواز خواند ومعاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابستهٔ بنی‌لیث را نیز همراه آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: « حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: وچون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.
معاویه گفت: «نکو خواندی» وحوایج وی رابر آورد.

همام بن منبه گوید: شنیدم ابن‌عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه شایستهٔ شاهی ندیدم که مردم در اوطبعی گشاده می‌یافتند وچون این، کوته بین در خود فرورفته نبود» مقصودش عبدالله‌بن زبیر بود.

قبیصة‌بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبتشان داشته‌ام‌باشما سخن می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از اوداناتر واندیشمندتر ندیدم که چون اوبی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم وهیچکس را ندیدم که‌چون اونرمخوی باشد وباطن وظاهریکی؛ ومغیره چنان بود که اگر او را به شهری می‌بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون می‌شد.»

خلافت یزید
ابن‌معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمهٔ رجب وبه قول دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش درمورد مرگ پدرش معاویه آورده‌ایم.

یزید، عبیدالله‌بن زیاد را بربصره ونعمان‌بن بشیر را برکوفه نگهداشت.
ابومخنف گوید: یزید در اول رجب سال‌شصتم زمامدار شد.
حاکم مدینه ولیدبن عتبة‌بن‌ابی‌سفیان بود.
حاکم کوفه نعمان بن‌بشیر انصاری بود.
حاکم بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.
حاکم مکه عمروبن سعیدبن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سر برد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیؤمومنان به ولیدبن عتبه . اما بعد، معاویه یکی از

«بندگان خدا بود که اوراحرمت داد وخلیفه کرد وقدرت وسلطه داد که به

«مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کناد

«که نکوزیست ونیك وپرهیزکار بمرد والسلام.»

ونیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن‌عمرو عبدالله‌بن زبیر را سخت

«و بی‌امان به‌بیعت‌وادار کن تابیعت کنند والسلام.»

گوید: وچون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد ومروان را پیش خواند. وچنان بود که وقتی ولیدبه مدینه آمده بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد وچون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت ومروان خبریافت که پیش وی نیامد واز اوجدایی گرفته بود تاخبر مرگ معاویه رسید، وچون هلاك معاویه ودستوری که رسیده بود که‌آن کسان را به بیعت وادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد واورا پیش خواند وچون نامهٔ یزید را برای وی خواند اناللهگفت‌ورحمت فرستاد. آنگاه ولید دربارهٔ قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی‌باید چه کنم؟»

گفت: «رای من‌اینست که‌هم اکنون این کسان را پیش‌از آنکه‌ازمرگ معاویه خبردار شوند بخواهی وبه بیعت واطاعت‌بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و دست از آنها بداری واگر نپذیرفتند پیششان آری وگردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند ومخالفت ودشمنی کند وبرای

خویشتن دعوت کند. نمی‌دانم اما ابن‌عمر را مردی می‌بینم که به جنگ علاقه ندارد وزمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به چنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله‌بن عمروبن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین وعبدالله‌بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند وپیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی‌نشست و کس پیش وی نمی‌رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم‌اکنون می‌آییم»

آنگاه یکیشان روبه دیگری کرد وعبدالله‌بن‌زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی‌نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به‌گمانم طغیانگرشان هلاك شده وما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله‌بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می‌کنم ومی‌روم و چون به در رسیدم آنها را می‌گذارم وپیش ولید می‌روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از اوبرتوبیم دارم.»

گفت: «وقتی پیش اومی‌روم که قدرت‌مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت وغلامان ومردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید وبه یاران خودگفت: «من به درون می‌روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای اوبلند شد همگی به درون‌ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت وسلام امارت‌گفت، مروان نیز پیش وی‌نشسته بود.

گوید: حسین چنان که‌گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: « پیوستگی

بهتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد » اما در این مـورد جوابی به او ندادند.

حسین بیامد وبنشست، ولید نامه را به اوداد که بخواند وخبر مرگ معاویـه را داد واورا به بیعت خواند.

حسین گفت: «اناالله وانااليه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند وترا پاداش بزرگ دهد، اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی کند، گـمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی وبایدآنرا میان مردم علنی کنیم.»

گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی وآنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای بروتا با جمع مردم بیایی.»

مروان گفت: «اگر اینك برود وبیعت نکند، هرگـز چنین فرصتـی به دست نیاری تا میان شما واو کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تونرود تا بیعت کند یاگردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست و گفت: «ای پسر زن کبود چشم تومرامی کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتی وخطا کردی»

گوید: آنگاه حسین برون شد وبه یاران خویش گذشت وباآنـها به خانـه رفت.

مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به‌دست تو نمی‌دهد.»

ولید گفت: «ای مـروان! دیگـری را ملامت کـن، کاری را بـرای مـن بـرگزیدی کـه مایهٔ تباهی دینم بـود، بـه‌خدا دوست نـدارم همه مال دنیا کـه آفتاب بـرآن طلوع‌وغـروب می کند ازآن مـن بـاشد اما حسین راکشته بـاشم.

سبحان‌الله، حسین را بکشم که می‌گوید بیعت نمی‌کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می‌گفت اما رأی اورا نپسندیده بود.

گوید: اما ابن‌زبیر گفت :«هم اکنون می‌آیم»

آنگاه به خانهٔ خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی اوفرستاد ومعلوم شددر جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدارتا بنگری وبنگریم وبیندیشی وبیندیشیم.

ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب با آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به‌حسین کمتر بود.

ولیدغلامان خویش را پیش ابن‌زبیر فرستادکه ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن‌کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا وگرنه‌ترا می‌کشد. همه روزوشب‌نخستین را چنین به سر کرد ومی‌گفت: «هم اکنون می‌آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رای ودستور اورا بداند.»

جعفربن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت‌رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده‌ای انشاءالله فردا پیش تومی‌آید، به فرستادگان خویش بگو از پیش ما بروند.»

گوید: ولیدکس‌فرستاد وآنها برفتند. ابن‌زبیر درپناه‌شب برون شد ، همراه برادرخویش‌جعفربودکه سومی باآنهانبود وازبیم‌تعاقب ازراه بزرگ دوری گرفت وازراه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولیدکس فرستاد، معلوم شدابن‌زبیر برون شده مروان‌گفت: « به خدا سوی مکه رفته‌کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که بـه جستجورفتند اما به اودست نیافتند وبازگشتند وهمه‌روز تاشب‌به جستجوی عبدالله ازکار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستادکه گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم وبنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین بداشتند و با وی اصرارنکردند. حسیـن در پناه شب برون شد واین شب یك شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر یکشب پیش از حسین بود که شب شنبه رفتا بود وراه فرع‌گرفته بود ودران اثناکه با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شعرصبرهٔ حنظلی را به تمثل خواندکه مضمون‌آن چنین است :

«همه فرزندان یك مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده‌باشد»

عبدالله‌گفت: «سبحان‌الله ازآنچه می‌شنوم چه منظورداری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است‌که این سخن بی‌قصد برزبان تورفته باشد.»

گوید: گویی این‌سخن را به فال بدگرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان وبرادران وبرادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمدبن حنفیه که بدوگفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری وعزیزتر، هیچکس‌را اندرز نتوانم‌گفت‌که شایسته‌تراز توباشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید واز شهرها دوری‌گزین، آنگاه کسان پیش مـردم فرست وآنها را سوی خویش بخوان، اگرباتوبیعت‌کردند حمد خداگویم و اگـر برکسی دیگر فراهم‌آمدند خدا به سبب این دین وعقل ترا نکاهد و جوانمـردی و فضیلتت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها درآیی وپیش جمعی از مـردم روی که میان خویش اختلاف‌کنند وگروهی ازآنها با توباشند وگروهی دیگر برضد تو

باشند و با هم بجنگند وهدف نخستین نیزه‌ها شوی وخون کسی که شخص وپـدر و مادرش از همهٔ مردم امت بهتراست بیهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! مر،می‌روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر وگر نه سوی ریگستانها روی وبه قلهٔ کوهها پناه‌بری واز شهری به شهری روی تابببینی کار مردم چگونه می‌شود ومصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی ایـن است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخداد ها بدان پـردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرز گفتی وشفقت آوردی، امیدوارم رای توصواب باشد وموفق.»

ابوسعد مقبری گوید: حسین را دیدم که‌وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت وبردو کس تکیه داشت یکبار براین تکیه می‌داد وبار دیگر به دیگری و شعر ابن‌مفرغ را به‌تمثل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

« در سپیده دمان شتران

«از هجوم من بیمناك نشود

«ونامم بلند نباشد

«اگر از بیم، به‌ستم تن‌دهم

«وخطر مرگم از راه ببرد.»

گوید: با خودم گفتم: «این‌دوشعر را از آن روبه تمثل می‌خواند که منظوری دارد» دوروز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن‌ولید، عبدالله‌بن عمر را پیش خواند وگفت: « چرا بیعـت نمی کنی؟ می‌خواهی مردم‌اختلاف کنند وجنگ کنند ونابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله‌بن عمر روید وبا اوبیعت کنید که جزاو کسی نمانده.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند ، امـا وقتی همهٔ مردم بیعت کردند وجز من کسی نماند بیعت می کنم.»

گوید: پس‌اورا رها کردند که از اوبیم نداشتند.

گوید. ابن زبیر برفت تا به مکه رسید که عمروبن سعید حاکم آنـجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» ودر نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت وبا یاران خویش نماز می کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فخرج منها خائفایترقب قال رب نجنی من‌القوم الظالمین[1]»

یعنی: «از آن شهر ترسان‌ونگران برون‌شد گفت: «پروردگارا مـرا از گروه ستمگران‌نجات بخش.»

وچون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«فلماتوجه تلقاء مدین‌قال عسی ربی‌ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: وچون روسوی مدین کردگفت: « شاید پروردگارم مـرا به مـیانه راه هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولیدبن عتبه‌را ازمدینه برداشت وعمروبن سعید اشدق‌را بر آنجاگماشت ودر رمضان همین سال عمروبن سعید به مدینه آمد.

به‌گفتهٔ واقدی وقتی خبر مرگ معاویه وبیعت با یزید به ولید رسید عبداللـه ابن عمردر مدینه نبود ووقتی ابن‌زبیر وحسین را به‌بیعت یزید خواند نپذیرفتنـد و همان شب سوی مکه رفتند وابن‌عباس وابن‌عمر که از مکه باز مـی‌رفتند آنـها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

---

۱ ــ سوره قصص: ۲۸ آیهٔ ۲۰

۲ ــ سوره قصص ۲۸ آیهٔ ۲۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت بایزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید وجمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»

گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات بیامد آنگاه پیش ولیدبن عتبه رفت وبیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.

در همین سال عمروبن سعید، عمروبن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمروبن زبیر به جنگ عبدالله بن زبیر

محمدبن عمر گوید: عمروبن سعیدبن عاص، اشدق، ملقب درماه رمضان سال شصتم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند واورا مردی گردنفراز وسخنور یافتند.

شیبة بن نصاح گوید: فرستادگان میان یزید وعبدالله بن زبیر در مورد بیعت رفت و آمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را درغلی ببرند. حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد ابن زبیر مانع وی شد ووقتی چنین کرد یزید به عمروبن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست.

گوید: وقتی عمروبن سعید به مدینه آمد عمروبن زبیر را سالار نگهبانان کرد که می دانست میان وی وعبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمروبن زبیر تنی چند از مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی بزد.

شرحبیل بن ابی عون گوید: عمروبن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر داشت بزد، از جمله منذربن زبیر وپسرش محمد، وعبدالرحمان بن اسود وعثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام وخبیب بن عبدالله بن زبیر و محمدبن عماربن یاسر که به آنها از چهل تا پنجاه وشصت زد.

گوید: عبدالرحمان بن عثمان وعبدالرحمان بن عمروبن سهل وچند کس دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که اورا به مقابلهٔ برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: « هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت‌تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده‌ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس‌بن عمرو اسلمی با هفتصد کس با عمرو بن زبیر روان شد که اورا بر مقدمهٔ خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان‌بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: « کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله‌بن زبیر را ندیده بگیرید که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به‌زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: « به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می کنیم و در دل کعبه به او حمله می‌بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم»

گوید: انیس‌بن عمرو اسلمی تا ذی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و غلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می‌بری.

عبدالله‌بن زبیر جواب داد که وعده‌گاه در مسجدالحرام.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابلهٔ انیس‌بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده

شدند واوبه خانهٔ علقمه رفت وعبیدةبن زبیر بیامد واورا پناهی کرد. آنگاه سوی عبدالله‌بن زبیر رفت وگفت: «اورا پناهی کرده‌ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روانیست»

محمدبن عمرو گوید: این حدیث را با محمدبن عبیدبن عمرو بگفتم که گفت: «یزیدبن معاویه به عمروبن سعید نوشته بود که عمروبن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبدالله‌بن زبیر فرست وانیس‌بن عمرورانیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمروبن زبیر برفت تا به خانهٔ خویش نزدیك صفا جاگرفت. انیس‌بن‌عمرونیز درذی‌طوی‌فرود آمد. عمروبن زبیر پیشوایی نماز می کرد. عبدالله ابن زبیرنیز پشت سروی نماز می کرد وچون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان‌نمانده بود. که پیش عمروبن زبیر نرفته بود مگر عبدالله‌بن صفوان که به جای مانده بود عمرو گفت: «چه شده که عبدالله‌بن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابلهٔاوروم می‌بیند که بنی‌جمح ومردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبدالله‌بن صفوان رسید وبه هیجان آمد وبه عبدالله‌بن زبیر گفت: « ترا چنان می‌بینم که گویی می‌خواهی برادرت را به جای‌گذاری.»

گفت: «ای ابوصفوان من اورا به جای‌گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمك می‌یافتم برضد اوعمل می کردم»

ابن‌صفوان‌گفت: « من کار انیس‌بن عمرورا عهده می کنم، تونیز کاربرادرت را عهده کن.»

عبدالله‌بن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاه عبدالله‌بن صفوان به مقابلهٔ انیس‌بن عمرورفت که درذی‌طوی بود وبا جمعی بسیار از مردم مکه ودیگر کمکیان‌با وی‌تلاقی کرد که انیس‌بن عمرو وهمراهانش هزیمت شدند، فراریان را بکشتند وزخمداران را بی‌جان کردند.

گوید: مصعب‌بن‌عبدالرحمان نیز به مقابلهٔ عمروبن زبیر رفت که یارانش پراکنده‌شدند ومصعب به‌عمرورسید. عبیدةبن زبیر به عمروگفت: «بیا من‌تر اپناهی می کنم.»

گوید: پس عبیدةبن زبیر پیش عبدالله‌بن زبیر رفت وگفت: «من عمر را پناهی کرده‌ام، تونیز پناه مرا تأیید کن» اما عبدالله نپذیرفت ودر مقابل هرکس که در مدینه زده بود اورا بزد ودر زندان عارم بداشت.

واقدی گوید: در بارهٔ حدیث عمروبن زبیر اختلاف کرده‌اند ومن همه را نوشتم.

رباح‌بن مسلم گوید: عمروبن سعید را به‌کار عبدالله‌بن زبیر فرستادند، ابوشریح بدوگفت: «به‌مکه هجوم مبر که شنیدم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فقط لختی از روز خدا اجازهٔ جنگ در مکه داد آنگاه حرمت آن باز آمد.»

گوید: اما عمرونخواست گفتهٔ اوراگوش گیرد وگفت:«ای پیر مرد ما حرمت مکه را بهتر از تومی‌دانیم.»

گوید: آنگاه عمربن سعید سپاهی با عمروبن زبیر فرستاد، انیس‌بن عمرو و زید غلام محمدبن عبدالله‌بن مخزومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار کس بود، مردم مکه با آنها بجنگیدند که انیس‌بن عمرو کشته شد با مهاجر وابستهٔ قلمس وبسیار کس‌دیگر. سپاه عمروهزیمت شد وعبیدةبن‌زبیر بیامد وبه عمروبرادر خویش گفت: «تودرحمایت‌منی ومنت‌پناهی کرده‌ام.» واورا پیش‌عبدالله زبیر برد که چون اورا بدیدگفت: «ای نابکار این خون چیست که به صورت داری؟»

عمروشعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«بلکه خون روی قدمهایمان می‌ریزد»

گوید: پس عبدالله اورا به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»

آنگاه به عوض همه کسانی که عمروزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید: وعمروبن‌زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از اونام گرفته بود وعبدالله‌بن زبیر برادر خویش عمرورا در آنجا بداشت.

در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه‌السلام فرستادند که به مکه بود واورا دعوت کردند که به کوفه آید واوپسر عموی خویش مسلم‌بن عقیل‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان به نزدحسین علیه‌السلام وقضیهٔ مسلم‌بن عقیل رضی‌الله‌عنه

عمار دهنی گوید: ابوجعفر راگفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولیدبن‌عتبة بن ابی‌سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از اوبگیرد، اماحسین گفت: مهلت بده ومدارا کن.»

ولید مهلت داد وحسین سوی مکه رفت. مردم کوفه وفرستادگانشان پیش‌وی آمدند که ما خویشتن را برای تو نگه داشته‌ایم وبا ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید: دراینوقت نعمان‌بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم‌بن‌عقیل بن ابی‌طالب، پسر عموی‌خویش را پیش‌خواند وگفت: «به‌کوفه برووودر مورد آنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید واز آنجا دوبلدگرفت که اورا از راه بیابان ببردند ودچار تشنگی شدند ویکی از دوبلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که اورا از این کار معاف دارد، اما حسین بدونوشت: «به طرف کوفه حرکت کن» واوبرفت تا به‌کوفه رسید وپیش یکی از مردم‌آنجا منزل‌گرفت که ابن‌عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفه از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی‌رفتند و بیعت کردند ودوازده هزار کس از آنها با مسلم بیعت‌کردند.

گوید : یکی از آنهاکه دل با یزیدبن معاویه داشت پیش نعمان‌بن بشیر رفت وگفت: «توضعیفی یا ضعیف نماکه ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان‌گفت: « این‌که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر از آن است که درکار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم که پرده‌ای راکه خدا پوشانیده بدرم.»

گوید: آن کس گفتهٔ نعمان را برای یزید نوشت و اوغلام خویش راکه سرجون نام داشت وبا اومشورت‌می کردپیش خواند وخبررا با وی بگفت.

سرجون‌گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر که‌کس جز عبیدالله‌بن زیاد در خور کوفه نیست، اورا ولایتدار کوفه‌کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم‌آورده بود و می‌خواسته بود اورا از بصره بردارد، پس بدونوشت‌که از اوراضی شده و کوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم‌بن‌عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد وروی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می گذشت وسلام می گفت می گفتند: « سلام برتو ، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند اوحسین بن علی علیه السلام است.

گوید: وچون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند وسه هزار به او داد و گفت: «برووکسی را که مردم کوفه باوی بیعت می کنند بجوی و بدوبگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای واین مال را بدومی‌دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی‌را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده دار بیعت بود که او را بدید وخبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدوگفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه اورا پیش مسلم برد که مال را از اوبگرفت وباوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش عبیدالله بازگشت وخبر را با وی بگفت.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه‌ای که بودبه خانهٔ هانی بن عروهٔ مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه السلام نوشت وبدوخبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کرده اند و گفت بیاید.

گوید: عبیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چراهانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند. وی بردر خانه خویش بود بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد ودر انتظار تو است پیش وی برو» وچندان بگفتند که با آنها سوار شدو پیش عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود وچون هانی را بدید گفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: وچون هانی به اوسلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می‌دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که درهمها را داده‌بود بگفت تا بیامد وچون هانی‌او را بدید در خویش فروماند وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورابه منزلم دعوت نکرده بودم، بیامد وخویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی اوبرنمی‌دارم»

گفت: «نزدیك منش آرید»

وچون هانی را نزدیك وی‌بردند به‌ابرویش زد وزخمدارش کـرد. هانـی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که‌آن را از نیام درآرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله‌گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را درگوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله‌بن زیاد برد، عمروبن حجاج زبیدی بود.

عیزاربن حریث گوید: عمارة‌بن عقبة‌بن ابی معیط در مجلس ابن‌زیاد نشسته بود وسخن کردو گفت: «امروز خرانی را تعقیب کردم ویکی ازآنرا پی کردم.»

عمروبن حجاج زبیدی گفت: «خری که توپی کنی خـری اسـت که مرگـش رسیده اما می‌خواهی بگویم اجل رسیده ترازآن کیست؟ مردی که پدرش راکه کافر بوده پیش‌پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند ودستور داده گردنش را بزنند واو گفته: «ای محمدبرای‌فرزندانم کی بماند؟»

وپیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «توازآن فرزندانی وتودرجهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید وناگهان بردر قصر سرو صدا برخاست که ابن‌زیاد شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن‌زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برووبگو من اورا بداشته‌ام تا از اوپرس‌وجو کنم» ویکی از غلامان خویش را همراه اوفرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح در راه به هانی‌بن عروه برخورد که بدو گفت: « ای شریح، از خدا بترس ، اومـرا می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تابردرقصربایستاد و گفت: «چیزیش نیست اورا بداشـته که از اوپرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزیش نیست» وپراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد وشعارگفت و چهار هزارکس از مردم اوفراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست وچپ آراست و خـود در قلب جای گرفت وسوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد وآنها را در قصر به‌نزدخویش فراهم آورد وچون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالانمودار شدند وباعشایر خویش سخن کردند و آنها را بازگردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصدکس به جای ماند وچون تاریك شدآنها نیز برفتند. وچون مسلم خویشتن را تنها دید در کوچه‌ها به راه افتاد تا بـه دری رسید و آنجا توقف‌کرد، زنی برون شدکه بدوگفت: «آبم بده»وآن زن آبش داد. آنگاه به درون رفت وچندان که خدا خواست بماند سپس برون آمـد و او را دیدکه بردر است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایهٔ بدگمانی است برخیز .»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، آیا به نزد توجای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمدبن اشعث بود وچون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت‌وبدوخبرداد. محمد نیز پیش‌عبیدالله رفت و بـه اوخبر داد. عبیـدالله، عمروبن‌حریث مخزومی راکه سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان‌بن‌محمد ابن اشعث‌نیز با وی برفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چـون چنین دید بـا شمشیر برون شد وباآنها بجنگید. عبدالرحمان اورا امان دادکه تسلیم شـد واورا پیش عبیدالله‌بن زیاد بردندکه بگفت تا اورا بالای قصر بردند وگردنش را بزدنـد وپیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند وبیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«وابن‌عقیل را... تاآخر

دربارهٔ مسلم‌بن‌عقیل ورفتنش به کوفه‌و کشته شدنش حکایتی کاملتر ومفصل‌تر هست که از عقبة‌بن‌سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤالقیس آورده‌اند . رباب همسر حسین بـود و بـا سکینه دختر حسین می‌زیست وعقبه غـلام پـدرش بوده بـود. سکینه در آن‌وقت صغیر بود.

عقبه‌گوید: برون شدیم وراه بزرگ را پیش‌گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب کنندگان به تو نرسند، ابـن زبیر چنین کرده است.»

گفت:«نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هرچه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع به‌پیشواز ماآمد و به‌حسین گفت: «فدایت شوم کجا می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه‌رفتی مبادا به کوفه نزدیك شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیك بود وی را تلف کند درحرم بمان که سرور عربی. به‌خدا مردم حجاز هیچکس را باتو برابر نمی‌گیرند و مردم از هرطرف سوی تو می‌آیند. عموداییم به فدایت از حرم خدا دورمشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوروز پیاپی می‌آمد، دوروز یکبار می‌آمد و پیوسته به اومشورت می‌داد. ابن‌زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبیعت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دلهایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاك معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان‌بن بشیر بود.

محمدبن‌بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه‌سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان‌بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاك شد و حسین از بیعت این قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان اویید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که یاری وی می‌کنید و بادشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی و ضعف دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: « با دشمنش پیکار می کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

وشیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین‌بن علی از سلیمان‌بن صرد ومسیب‌بن‌نجبه ورفاعة بن

«شداد وحبیب‌بن مظاهر ودیگر شیعیان وی، مؤمنان ومسلمانان کوفه.

«درود برتو باد که‌ما حمد خدایی‌می کنیم که جز اوخدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سرترا نابود کرد، دشمنی که

«براین امت تاخت وخلافت آنرا به ناحق گرفت‌وغنیمت آن را غصب کرد

«وبه ناحق بر آن حکومت کرد ونیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا

«نهاد ومال‌خدا را دستخوش جباران وتوانگران امت کرد. لعنت خدا بر

«اوباد چنانکه ثمود ملعون شد. اینك مارا امام نیست ، بیا شاید خدا به‌

«وسیله تو ما را برحق همدل کند. نعمان‌بن بشیر در قصر حکومت است

«ما به نماز جمعهٔ اونمی‌رویم وبه نماز عیدش حاضر نمی‌شویم واگر خبر

«یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می کنیم و به شامش می‌فرستیم ،

«ان‌شاءالله وسلام ورحمت خدای برتوباد.»

گوید: نامه را با عبدالله‌بن سبع همدانی وعبدالله‌بن وال فرستادیم و گفتیم: «شتاب کنید.»هردو کس با شتاب برفتند تا به‌روز دهم ماه رمضان در مکه پیش‌حسین رسیدند دوروز بعد باز قیس‌بن مسهر صیداوی وعبدالرحمان‌بن عبدالله کدان ارحبی وعمارة بن‌عبید سلولی را سوی وی فرستادیم که در حدود پنجاه وسه نامه همراه داشتند که هر نامه از یك یا دویا سه کس بود.

گوید: دوروز بعد بازهانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم وباآنها چنین‌نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین‌بن‌علی از شیعیان مؤمن‌ومسلمان وی، اما بعد: زودبیا

«که مردم در انتظار تواند ودل باکسی جز تو ندارند، بشتاب،بشتاب‌درود

«برتوباد»

گوید: شبث‌بن ربعی وحجاربن ابجر ویزیدبن‌حارث ویزید بن‌رویم و عزرة ابن‌قیس‌وعمروبن‌حجاج زبیدی ومحمدبن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده وچاه‌ها پرآب شده ،

«اگر خواهی بیاکه سپاه تو آماده است وسلام برتوباد .»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه‌ها را بخواند وار فرستادگان دربارهٔ مردم پرسش کردآنگاه همراه هانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی که‌آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن‌علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و

«سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه‌آنچه راکه حکایت‌کرده بودید

«وگفته بودید دانستم، گفتهٔ بیشترتان این بود که‌امام نداریم ، بیا، شاید به

« سبب توخدا ما را بر حق و هدایت همدل‌کند. اینك برادر وپسر عمو و

«معتمد واهل خاندانم را سوی شما فرستادم به اوگفتم از حال وکار ورای

«شما به من بنویسد اگر نوشت که رای جماعت واهل فضیلت وخرد

«چنانست که فرستادگانتان به من‌گفته‌اند ودر نامه‌هایتان‌خوانده‌ام به‌زودی

«پیش شمامی آیم ان شاءالله. به جان خودم‌که امام جز آن نیست که به

« کتاب عمل کند وانصاف‌گیرد ومجری حق باشد وخویشتن را خاص‌خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی‌از شیعیان‌دربصره در خانه‌زنی ازعبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا منقذ فراهم‌آمدند و چند روز ببودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند . ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود وبه عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزیدبن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی‌حسین رود. وی ده پسر داشت‌گفت: «کدامتان با من می آیید ؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله وعبیدالله‌آماده شدند. یزید در خانهٔ‌آن زن‌گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام ومی‌روم»

گفتند: «ازیاران ابن‌زیاد برتوبیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من دردشت به‌راه افتد هرکه خواهد از پی‌من‌برآید.»

گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه‌السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت وبه طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت‌گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده » واز پی اوبرفت وچون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و اورا در محل خویش نشسته دید وگفت: «به‌کرم ورحمت خدا باید شادمان بود.»

آنگاه سلام‌گفت وبه نزد حسین نشست ومنظوری راکه برای‌آن آمده بود با وی بگفت‌که برای اودعای خیر کرد. آنگاه با وی ببود تا حرکت‌کرد. یزید همراه امام بجنگید واوودوپسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم‌بن عقیل را خواست و ورا همراه قیس‌بن مسهر صیداوی وعمارة بن‌عبیده سلولی وعبدالرحمان‌بن عبدالله ارحبی فرستاد وبه او دستور داد که از خدا ترسان باشد وکار خویش را نهان دارد ودقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به اوخبر دهد .

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید ودر مسجد پیمبر خدا نماز کرد وباکسان خویش وداع گفت، آنگاه دوبلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما! راه راگم کردند واز راه بگشتند وبه سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به‌آب رسد» واز تشنگی نزدیك مرگ بودند.

مسلم‌بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس‌بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه‌آمدم ودوبلد همراه داشتم که از راه بگشتندو
«گم شدند وما به‌سختی تشنه ماندیم ودوبلد از تشنگی بمردند ومابیامدیم
«تا به‌آب رسیدیم وبا اندك رمقی جان به دربردیم. این آب در محلی
«است که‌آنرا تنگهٔ درهٔ خبیت‌گویند. من این سفر را به‌فال بدگرفته‌ام،
«اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری ودیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدونوشت:

«اما بعد، بیم‌آن دارم که نامه‌ای را که دربارهٔ معافیت از سفر
«نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان
«شووالسلام.»

مسلم به‌کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن برجان خویش بترسم.» وهمچنان روان شد وبه نزدیك آبگاهی رسید که از آن قبیلهٔ طی بود وپیش آنهافرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش اورسید آهویی را بزد واز پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاءالله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد ودر خانهٔ مختاربن ابی عبیدهمانجا که‌اکنون خانهٔ مسلم پسر مسیب نام‌گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند ورفت وآمد آغاز شد وچون جمعی از آنها براو فراهم‌آمدند نامهٔ حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب شاکری از جای برخاست وحمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم ونمی‌دانم در دل‌چه «دارند واز جانب آنها وعدهٔ فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که‌در بارهٔ «آن‌تصمیم گرفته‌ام سخن می کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما «با دشمنتان می‌جنگم وبا شمشیرم از شما دفاع می کنم تا به پیشگاه خدا «روم واز این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر فقعسی به پاخاست وگفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی باگفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمدبن‌بشر گفتم: «تونیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیلهٔ ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم ونمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت وآمد کردند و نعمان‌بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداك گوید: نعمان‌بن بشیر برون شد وبه منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاك مردان وریختن خونها وغصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردبارو زاهد بود ودوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم نیاید جنگ نمی کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی گویم، تحریکتان نمی کنم، به سعایت‌وگمان وتهمت‌اعتبارنمی‌نهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز اوخدایی نیست تا وقتی دستهٔ شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکتشان می کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله‌بن‌مسلم حضرمی وابستهٔ بنی امیه به‌پا خاست‌و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جملهٔ ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله‌بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم‌بن‌عقیل به کوفه آمده وشیعیان با وی برای حسین

«ابن‌علی‌بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا

« فرست که دستور ترا به‌کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش

«می کنی که نعمان‌بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می کند.»

گوید: عبدالله‌بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عمارة‌بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمربن سعدبن ابی وقاص نیز نامه‌ای‌همانند آن نوشت.

عوانه‌گوید: وقتی نامه‌ها که فاصلهٔ آن بیش‌از دوروز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواندو گفت: «رأی توچیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده ومسلم‌بن‌عقیل در کوفه برای حسین‌بیعت می گیرد. شنیده‌ام که نعمان‌بن بشیر ضعیف است وسخن ناباب می گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون‌داد تابخواند و گفت: « به نظر تو کی را به‌کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله‌بن زیاد آزرده خاطر بود اما سر جون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می کنی؟»

گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را دربارهٔ ولایتداری کوفه در آورد و گفت: «رأی معاویه چنین بود ووقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»

گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد ودوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را دربارهٔ کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم‌بن عمرو باهلی راکه به نزد وی بود پیش خواند وفرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد وباآن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستداران من از مردم کوفه به من نوشته‌اند وخبر
«داده‌اند که ابن‌عقیل در کوفه جماعت فراهم می کند تا میان مسلمانان
«اختلاف افکند، وقتی این نامهٔ مرا خواندی حرکت کن وپیش‌مردم کوفه
«رووابن‌عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بیابی وبه
«بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم‌بن عمرروان شد تا در بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند وآماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.

گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابوعثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخهٔ آن را به هریك از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالك‌بن مسمع بکری واحنف‌بن قیس ومنذربن جارود ومسعودبن عمرو و قیس‌بن‌هیثم وعمروبن‌عبیدالله‌بن معمر که نسخه‌ای از نامهٔ وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم رااز مخلوق خویش

«برگزید وبه نبوت کرامت داد واورا به پیمبری خویش معین کرد وآنگاه
«وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود ورسالت خـویش را
«رسانیده بود. ما خاندان ودوستان وجانشینان و وارثـان وی بودیـم واز
«همهٔ مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگـران را
«برما مرجح داشتند که رضایت دادیم وتفرقه را خوش نداشتیم و سلامت
«را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از
«کسانی که عهده دار آن شدند ونکو کردند واصلاح آوردند ورعایت حق
«کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند وما وآنها را بیامرزد . اینك
«فرستادهٔ خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم وشما را به کتـاب
«خدا وسنـت پیمـبر او صلی اللـه علیه وسلم دعـوت می کنم کـه سنت را
«میرانیده‌اند وبدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید ودستور مرا
«اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می کنم. سلام برشما با رحـمت
«وبرکات خدای»

گوید: اما همهٔ سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجـز منذربن جارود که چنانکه می گفت بیمناك شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بـن زیاد باشد وهمان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفـه رود فرستاده را پیش وی آورد ونـامه را بدوداد که بخواند که فرستاده را پیـش آورد و گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: اما بعد: به‌خدا مرا از سختی باك نیست وبیدی نیستم که ازباد بلرزم، دشمن را می کوبم وهماورد را نابودمی کنم.

«ای مردم بصره! امیرمؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده ومن فـردا صبح آنجـا می‌روم. عثمان‌بن‌زیادبن ابـی سفیان را برشما جانشین کرده‌ام از مخالفت وشایعـه سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جزاو نیست اگر بشنوم کسی سرمخالفت

دارد اورا وسردسته‌اش را ودوستش را می کشم، نزدیك را به‌گناه دورمی گیرم تا مطیع من شوید ومیان شما مخالف ومنازعه‌گر نماند. من پسر زیادم وبه اوبیشتر از همه همانندم که شباهت دایی وعموزاده مرا از اوجدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد وبرادرش عثمان‌بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم‌بن عمروباهلی وشریك‌بن اعورحارثی واطرافیان وخاندان وی همراهش بودند. وقتی وارد کوفه شد عمامه‌ای سیاه داشت وصورتش بسته‌بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند ومنتظر آمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است وبرهر دسته ازمردم می گذشت به اوسلام می گفتند ومی گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای ونیکو آمدی» واز این حسن قبول کسان نسبت‌به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم‌بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عبیدالله بن‌زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان آمده بود وبا وی بیشتر ازده و چندکس نبود، وقتی وارد قصر شد ومردم بدانستند که اوعبیدالله‌بن زیاد است سخت غمین وافسرده شدند. عبیدالله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود و گفت: «چرا اینان را چنین می‌بینیم»

ابی‌وداك گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم آمدند، برون آمد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیرمؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهرومرزشما گماشته ودستور داده با ستمدیدهٔ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر ومطیعتان نیکی کنم وبا مشکوك‌ونافرمانتان سختی کنم. دربارهٔ شما از دستور وی تبعیت می کنم و گفته‌اش را اجرامی کنم بانیکوکار ومطیعتان چون پدر مهربانم، اما تازیانه وشمشیرم برضدکسی است که دستورم را بگذارد وباگفته‌ام مخالفت کند:

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیرمؤمنان و حروریان و مردم مشکوك خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دستهٔ او مخالفت ما نکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیرمؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بردر خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زاره تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامهٔ یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریك بن اعور که شیعهٔ علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریك بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچهٔ نقشدار یمنی برگرفت و به سر پیچید و براستر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطاقهایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش ببست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا به‌خدا سوی دیگر رو که‌من امانت‌خویش‌را به‌تو تسلیم نمی کنم و به کشتنت‌حاجت ندارم» اما عبیدالله باوی سخن نمی کرد. آنگاه عبیدالله‌نزدیك‌شدنعمان‌ازمیان‌دو بالکن قصر به پایین خم شد وعبیدالله با اوسخن کرد و گفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که شبت دراز بوده» ویکی از پشت سر اوبشنید وسوی جمع رفت وگفت: « ای قوم قسم به‌آنکس که خدایی جز اونیست این پسر مرجانه است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان درگشود وعبیدالله درآمد و در را به روی مردم ببستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست وگفت: «ای مردم می‌دانم که کسانی که دشمن حسین بوده‌اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده وبر آن تسلط یافته به دنبال من آمدند واطاعت نمودند به خدا هیچیك از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرودآمد وخبر یافت که مسلم‌بن عقیل یك شب پیش از او آمده ودر کوفه‌است.»

گوید: پس یکی‌را که وابستهٔ‌بنی‌تمیم بود خواست و مالی بدو داد وگفت: «به‌شیعه‌گری تظاهر کن و این مال را به‌آنهابده‌وپیش هانی ومسلم روو به نزد هانی جای‌گیر.»

پس آن‌کس پیش هانی آمد وگفت که شیعه است ومالی همراه دارد.

گوید: وقتی شریك‌بن اعور آمد بیمار بود،به هانی گفت: «به مسلم بگوپیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می آید.»

وهم شریك به مسلم‌گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس توبیارم اورا باشمشیر می‌زنی؟»

گفت:«به‌خدا آری»

گوید: عبیدالله درخانهٔ هانی به عیادت شریك‌آمد. شریك به مسلم‌گفته بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آبم دهید، بیا وعبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بربستر شریك نشسته بود ومهران بالای سرش ایستاده بود.

شریك گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریك گفت: «آبم دهید» وبار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید وگرچه مایهٔ مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد وبه‌عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریك گفت: «ای امیر می‌خواهم با تووصیت کنم»

گفت: «پیش توباز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب ببرد وگفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریك را حرمت داشتم ودر خانه هانی بودم که پدرم براومنت داشته»

گوید: وچون عبیدالله بازگشت اسماءبن خارجه و محمدبن اشعث را پیش خواند وگفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامدامانش دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند واورا بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا اورا بیاوردند. عبیدالله خطبهٔ جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دوطرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت ووارد شد وسلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همهٔ شیعیان را

بکشت مگر پدر تووحجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکومی‌داشت وبه حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تودارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبر گیری آنها گماشته بود بیاورد وچون هانی اورا بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده وگفت: «ای امیر چنان‌بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو برنمی‌گیرم، تو وکسانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله یکه خورد ومهران که بر سر وی ایستاده بود وعصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بندهٔ بافندهٔ ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصارا بینداخت ودوگیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت وبه صورت‌هانی کوفت، آهن عصا درآمد وبه دیوار فرورفت وچندان به صورت اوزد که بینی وپیشانیش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند وخبر به طایفهٔ مذحج رسید که بیامدند وخانه را در میان‌گرفتند.

عبیدالله بگفت تاهانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران‌گفت که شریح را پیش وی‌آرد که برفت وبیاورد واو راپیش‌هانی فرستاد، نگهبانی‌را نیز همراه وی کرد هانی‌گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگواگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی‌پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگوی.»

گوید: پس شریح برون شد وعبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید ومایهٔ زحمت خودتان ویارتان نشوید»، پس آنها برفتند.

ابی‌الوداك گوید: شریك‌بن اعور پیش هانی‌بن عروهٔ مرادی منزل گرفت. شریك شیعه بود وهمراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم‌بن عقیل از آمدن عبیدالله وسخنانی که گفته بود وسختی‌ای که با سردسته‌ها ومردم کرده بود، خبر یافت واز خانهٔ مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد وسوی خانهٔ هانی رفت ووارد شد وکس پیش هانی فرستاد که برون آی.

گوید: هانی برون شد وچون اورا بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی ومهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی واعتماد نکرده بودی خوش داشتم واز تومی‌خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تومانع است وکسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی‌رد نمی کند، درآی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانهٔ هانی پیش وی رفت وآمد داشتند.

گوید: ابن‌زیاد یکی از غلامان خویش راکه معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار وبروومسلم‌بن عقیل را بجوی ویاران وی را پیدا کن و این سه هزار را به‌آنها بده وبگوبرای جنگ دشمنتان از آن کـمك گیرید، به‌آنـها بگو که از آنهایی، وچون این مال را به‌آنها دهی از تواطمینان یابند وبه تو اعتماد کنندوچیزی‌ازاخبارشان راازتومکتوم‌ندارند، آنگاه شبانگاه وصبحگاه پیش آنهارو»

گوید: غلام چنان کرد وبگشت تا پیش مسلم‌بن عوسجهٔ اسـدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد وشنید که کسان می گفتند: «این برای‌حسین بیعت‌می گیرد» پس بیامد وبنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد وبدو گفت: «ای‌بندهٔ خدا من یکی از مردم شامم، وابستهٔ ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خانـدان و دوستی دوستان ایشان داده، اینك سه هزار درم آورده‌ام تا یکی از آنها راکه‌شنیده‌ام به کوفه آمده وبرای پسردختر پیمبر بیعت می گیرد ببینم، در پی‌دیدار اوبودم‌و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود وجای اورا بداند. هم‌اکنون در مسجدنشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند:«این، کسی است که اهل این خاندان را می‌شناسد، پیش تو آمده‌ام که این مال را بگیری ومرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای اوبیعت‌گیری.»

مسلم‌بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی،خرسندم که‌به منظور خویش رسیده‌ای وخدا خاندان پیمبر خـویش را به وسیـلهٔ تویاری می کند، امـا دلگیرم که از آن پیش که این کار به‌کمال رسد مرا شناخته‌ای از بیم و سطوت ایـن جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از اوبیعت‌گرفت وپیمانهای سخت‌گرفت که نیـك خواهی کند ورازدار باشد. اونیزتعهد کرد ومسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه‌ام پیش من‌آی تا از یار توبرایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقـل باکسان به خـانهٔ مسلم می‌رفت که برای اواجـازه خواست. دراین اثنا هانی‌بن عروه بیمار شد وعبیدالله‌بن زیاد به عیادت وی‌آمـد. عمارة‌بن‌عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما وتدبیر ماکشتن این جـبار است،

اینك که خدا اورا به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود:«نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: یك هفته بگذشت که شریك‌بن اعور بیمارشد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگرمحترم بود ودر کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش اوفرستاد که امشب به نزد تومی‌آیم.

گوید: شریك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست بیا وخونش بریز وبرودر قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این‌روزها ازاین بیماری‌بهی‌یافتم سوی‌بصره روم‌ومشکل آنرا ازپیش‌تو بردارم.»

گوید: وچون شب در آمد وعبیدالله به عیادت شریك آمد، مسلم برخاست که در آید که شریك گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی‌بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد وبنشست، از بیماری شریك پرسید وگفت: «چطوری و کی بیمارشدی؟» وچون پرسشهای وی دراز شد وشریك دید مسلم‌نیامد ترسید فرصت‌از دست‌برود ومی‌گفت:«درانتظار چیستید که به‌سملی‌درودنمیگویید! آبم دهید اگر چه جانم درآید»، این را دوبار یاسه بارگفت.

عبیدالله که‌متوجه نشده بودگفت:«چه‌می‌گوید؟ به‌نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت:«خدایت‌قرین‌صلاح‌بدارد، آری‌ازسحرگاه‌تاکنون‌کارش‌همین‌است.»

آنگاه عبیدالله برخاست وبرفت ومسلم بیامد. شریك‌گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دوسبب، یکی این که‌هانی خوش‌نداشت که در خانهٔ او کشته‌شود، دیگر حدیثی که مردم ازپیمبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل کشی‌را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر اورا کشته بودی فاسق بد کاره‌ای را کشته بودی‌ولی خوش نداشتم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: شریك‌بن اعورسه روز دیگر زنده بود پس از آن بـمرد وابن زیـاد بیامد وبراونماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن‌زیاد مسلم وهانی را بکشت بدوگفتند: «سخنانی که شریك هنگام‌بیماری‌می گفت، مسلم راترغیب‌می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد».

عبیدالله گفت: «به‌خدا هرگز برجنازهٔ یکی از مردم عراق نمازنخواهم کرد، به‌خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریك را می‌شکافتم».

گوید: معقل‌غلام‌ابن زیاد که‌وی‌را با مال سوی‌مسلم‌بن عقیل ویارانش‌فرستاده بود چند روزی پیش مسلم‌بن عوسجه رفت و آمد داشت که اورا پیش مسلم‌بن عقیل برد، پس از مرگ شریك او را پیش مسلم برد و خبر وی را بـه تمام‌بگفت، مسلم ازاو بیعت‌گرفت و به‌ابوتمامه صایدی دستورداد که‌مالی را که‌آورده بودگرفت که اموال جمع را و کمکی که‌به‌همدیگر می کردند او می‌گرفت وبرای آنها اسلحه می‌خرید که در این کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن‌مردپیوسته‌پیش آنهامی آمد، نخستین آینده‌بودو آخرین‌رونده‌واخبار شان‌رامی‌شنیدواز اسرشان آگاه‌می‌شد آنگاه‌می‌رفت‌وهمه‌رابه‌گوش ابن‌زیادمی‌خواند.

گوید : و چنان بود که هانی پیش ابن‌زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش‌اومنزل‌گرفت ازرفت‌وآمدبازماند وبیماری نمود وبیرون نمی‌رفت.

ابن‌زیاد به‌همنشینان‌خویش‌گفت: «چراهانی‌رانمی‌بینم؟»گفتند:« بیماراست.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش کرده بودم.»

مجالد بن‌سعیدگوید: عبیدالله، محمدبن‌اشعث واسماء بن خارجه راخواست.

ابومحنف از گفتهٔ‌حسن‌بن‌عقبهٔ‌مرادی آورده که‌عمروبن‌حجاج زبیدی را نیـز همراه آنها کرد.

وهم ابومخنف از گفتهٔ ابی‌الوداك آورده که روعه خواهر عمروبن حجاج زن هانی‌بن عروه بود ومادر یحیی‌بن هانی بود

گوید: عبیدالله به‌آنهاگفت: «چرا هانی پیش ما نمی‌آید ؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی‌دانیم،گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده‌ام بهی یافته و بر در خانه خود می‌نشیند ببینیدش وبگویید تکلیفی راکه برعهده دارد وانگذاردکه خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو کس (یا سه کس) پیش هانی رفتند وشامگاهی اورا بدیدندکه بردر خانه‌اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی‌آیی؟»

گفت: «بیماری نمی‌گذارد»

گفتند: «به اوگفته‌اندکه هرشب بر در خانهٔخویش می‌نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره‌گیری را تحمل نمی‌کند، ترا به خدا با ما برنشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست وبپوشید واستری خواست وبر نشست‌وچون‌نزدیك‌قصر رسید،گویی‌چیزی‌از آنچه‌بودبه‌خاطرش گذشت‌وبه‌حسان‌بن اسماءبن‌خارجه‌گفت:«برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا عموجان دربارهٔ تواز چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتن راآشفته می‌داری؟»

گویند:اسماءِنمی‌دانسته‌بودعبیدالله‌اورابرای‌چه‌فرستاده‌امامحمدمی‌دانسته‌بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز باآنها برفت وچون پدیدار شد ابن زیادگفت: «اجل رسیده به پای خویش‌آمد.»

گوید: درآن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عمارةبن عقبه عروسی می کرد.

گوید: وچون هانی به ابن‌زیاد نزدیك شدکه شریح قاضی نیز نزد وی‌نشسته بود بدونگریست وشعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: وچنان بود که ابن‌زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملاطفت می کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای‌هانی! این کارها چیست که در خانه‌هایت برضد امیرمؤمنان‌و عامهٔ مسامانان می کنی، مسلم‌بن عقیل را آورده‌ای و در خانهٔ خویش جا داده‌ای، و در خانه های اطراف خویش سلاح ومرد برای وی فراهم آورده‌ای وپنداری که این قضیه از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام ومسلم به نزد من نیست.»

گفت: «چراچنین کرده‌ای.»

گفت:«نکرده‌ام.»

گفت:«چرا.»

گوید:وچون‌این‌سخن‌مکررشد،هانی‌ازاصرارو‌انکارخویش‌نگشت، ابن‌زیاد، معقل،همان‌خبرگیرراخواست که‌بیامدوپیش‌اوبایستاد.به‌هانی گفت:«این‌رامی‌شناسی؟»

گفت: «بله» وبدانست که خبرگیرآنها بوده واخبارشان را برای ابن‌زیاد آورده ولختی‌درخویش فرورفت. آنگاه دل‌گرفت و گفت: «سخن مرا بشنووگفتارم را راست شماربه خدا با تودروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز اونیست من اورا به خانه‌ام دعوت نکردم واز کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه‌ام نشسته دیدم واز من خواست که‌آنجا منزل‌گیرد، شرم کردم که نپذیرمش و حرمت زده شدم واو را به‌خانهٔخویش راه‌دادم ومهمان‌کردم وپناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤکد می کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی‌گروگانی به تودهم که به دست داشته باشی تا پیش توبباز

گردم وپیش اوروم وبگویم از خانه‌ام به هر کجا می‌خواهد برود واز حرمت‌زدگی درآیم واز پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز اورا پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که اورا بکشی؟»

گفت: «به خدا بایداورا پیش من آری.»

گفت: «به خدا اورانخواهم آورد.»

گوید:«وچون‌سخن‌درمیانه بسیارشدمسلم‌بن‌عمروباهلی ـ درکوفه‌جزاوشامی و بصری‌نبود ـ که سرسختی‌ولجاجت‌هانی‌را درمقابل‌ابن‌زیاد درمورد تسلیم مسلم بدید به‌پاخاست و گفت: «خداامیررا قرین‌صلاح‌بدارداورابه من‌واگذار تابا اوسخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با توسخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به‌گوشه‌ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن‌زیاد بودند چنانکه می‌دیدشان واگر صدا بلند می کردندگفتگویشان را می‌شنید وچون آهسته سخن می کردند از اومکتوم‌می‌ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترابه خدا خودت را به‌کشتن مده وقوم وعشیره‌ات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می آید که کشته شوی ـ هانی می‌پنداشت که عشیرهٔ او جنبش می کنند ـ این مرد عموزادهٔ این قوم است، اورا نمی کشند وزیانش نمی‌زنند اورا به ابن زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی گیری، اورا به حاکم می‌دهی.»

گفت: «چرا، به‌خداسبب‌این‌خوار ورسوامی‌شوم، مهمانم‌راتسلیم کنم وزنده وسالم باشم و بشنوم و ببینم وبازویم محکم‌باشد ویاران فراوان داشته باشم . به خدا اگرجزیکی‌نبودم‌ویاوری‌نداشتم‌اوراتسلیم‌نمی کردم‌تا در کاردفاع ازاوجان‌بدهم»

مسلم‌اوراقسم‌می‌دادوهانی‌می گفت: «نه‌به‌خدا هرگزاورا تسلیم‌نخواهم کرد.»

گوید: ابن‌زیاد این رابشنید وگفت: «نزدیك منش آرید» وچون اورا نزدیك

برادرت کسی است که باتوراست گوید و هر که اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می‌خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاییان از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند ومی‌گفتند: «ابن‌عقیل آمد» عبیدالله باشتاب وارد قصر شد ودرها را ببست.

عبدالله‌بن حازم‌گوید: به خدا من فرستادهٔ ابن‌عقیل سوی قصر بودم که ببینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی اورا زدند وبداشتند، براسبم نشستم ودیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند وبانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن‌عقیل‌رفتم و خبر را باوی بگفتم، به من گفت که یاران اورا ندا دهم که خانه‌ای اطراف وی از آنها پربود، هیجده هزار کس با اوبیعت کرده بودند وچهارهزار کس در خانه‌ها بود، به من گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند وفراهم آمدند. مسلم، عبیدالله‌بن‌عمروبن عزیز کندی را سالار مردم ناحیهٔ کنده وربیعه کرد وگفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم‌بن عوسجهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد وگفت: «با پیادگان برو که‌سالار آنهایی.» ابن‌ثمامهٔ صامدی را سالار مردم تمیم وهمدان کرد عباس‌بن جعدهٔ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد وچون ابن‌زیاد از آمدن وی خبریافت به قصر پناه ودرهارابست.

عباس جدلی‌گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم با مردم‌مراد پیش آمد وقصر را محاصره کرد، آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذشت که مسجد از کسان پرشد و بازار نیز، وهمچنان تاشب می آمدند. کار برعبیدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز سی‌نگهبان وبیست کس از سران قوم وخاندان وغلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن‌زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می‌نگریستند وبیم داشتند با سنگ بزنندشان وناسزا گویند وعبیدالله وپدرش را دشنام گویند.

گوید: عبیدالله، کثیربن شهاب حارثی راپیش خواند ودستور داد با پیروان خود از قبیلهٔ مذحج برود ودر کوفه بگردد ومردم را از ابن‌عقیل بازدارد وازجنگ بترساند واز عقوبت حکومت بیمناك کند. محمدبن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیلهٔ کنده وحضرموت برود وبرای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع‌بن شور ذهلی وشبث‌بن ربعی تمیمی وحجاربن ابجر عجلی و شمربن ذی‌الجوشن عامری نیز چنین دستور داد ودیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمك گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندك بود.

گوید: کثیربن شهاب برون شد که کسان را از مسلم‌بن‌عقیل باز دارد.

ابن‌جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود وبا تنی چند از بنی‌فتیان آهنگ ابن‌عقیل داشت، پس‌او را بگرفت وپیش ابن‌زیاد برد که بدو گفت: «آهنگ تو داشتم»

ابن‌زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» وبگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمدبن اشعث نیز برفت وبه نزدیك خانه‌های بنی‌عماره توقف کرد. عماره‌بن صلخب ازدی بیامد که آهنگ ابن‌عقیل داشت وصلاح پوشیده بود، وی‌را گرفت وپیش ابن‌زیاد برد که اورا بداشت.

گوید: مسلم‌بن‌عقیل از مسجد، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی را به مقابلهٔ ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن وعقب نشستن آغاز کرد. قعقاع‌بن شور ذهلی کس پیش محمدبن

اشعث فرستاد که از جانب عرار برابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای‌خویش عقب کشید واز سمت دارالرومین پیش ابن‌زیاد رقت وچون کثیربن شهاب و محمد وقعقاع وپیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدوگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم ونگهبانان وخاندان تووغلامانت هستند، ما را به‌مقابلهٔ مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث‌بن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن‌عقیل بودند وتا شبانگاه تکبیر می‌گفتند وبر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد وفراهمشان آورد وگفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید وبه مطیعان وعدهٔ فزونی وحرمت دهید و عاصیان را از حرمان وعقوبت بترسانید وبگویید که سپاه‌از شام به مقابلهٔ ایشان حرکت کرد. است.»

عبدالله‌بن‌حازم کبیری از بنی کبیر ازدگوید: سران از بالا برما نمودار شدند، کثیربن‌شهاب پیش از همه آغاز کرد وتا نزدیك غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید وبه کار شرشتاب میارید وخویشتن را به خطر کشته شدن میندازید، سپاههای‌یزید امیرمؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید وشبانگاه نروید باقیماندگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاورانتان را بی‌مقرری در نبردگاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد وحاضر را به‌جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان‌نماندکه‌وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این‌گفتند وچون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی گرفتند ورفتن آغاز کردند.

مجالدبن سعیدگوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می‌گفت: بیا برویم، آنها که می‌مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و می‌گفت: «فردا سپاه شام می‌رسد از جنگ وشرچه می‌خواهی بیا برویم» واورا می‌برد وهمچنان پراکنده می‌شدند واز جای می‌رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن‌عقیل در مسجد نبود وچون نماز مغرب بکرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید وچون دید که‌جز آن‌گروه کسی‌با وی‌نمانده‌برون‌شد ، سوی کوچه های کنده رفت وچون به‌کوچه‌ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود وچون نیك نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود . پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می‌رفت ونمی‌دانست کجا می‌رود تا به خانه‌های بنی جبلهٔ کنده رسید وپیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث‌بن‌قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حضرمی او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده‌بود. بلال باکسان برون شده بود ومادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن‌عقیل به‌آن زن سلام‌گفت که جواب اورا بداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت واورا سیراب کرد

پس ابن‌عقیل بنشست وزن ظرف را ببرد وباز آمد وگفت : «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن‌عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماندوبا

گفت:«از خدا بترس! سبحان‌الله‌ای بندهٔ خدا، سوی کسان خود برو که خدایت بـه سلامت‌دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست و آنرا به توروا نمی‌دارم.»

پس ابن‌عقیل برخاست و گفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل وعشیره ندارم. می‌خواهی کارنیکی انجام دهـی برای ثـواب، شاید هم بـعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت:«ای بندهٔ خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، این قوم با من دروغ گفتند وفریبم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت:«آری.»

گفت:«در آی.»

گوید: «پس اورا به خانهٔ خویش به اطاقی برد، جـز اطاقی که خودش در آنجا بود وفرشی برای وی بگسترد و گفت‌شام بخورد که نخورد.

گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد ودید که بـه‌آن اطاق رفت و آمد بسیـار می کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می کنی بـه شك اندرم که‌خبری هست.»

گفت: «پسر کم از این در گذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی»

گفت: «پسر کم آنچه را با تومی گویم با هیچکس مگوی»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد وقصه را با وی بگفت کـه بخفت وخاموش ماند.

گویند: وی از اوباش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش میـخوارگی می کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت وابن‌زیاد از جانب یاران ابن‌عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران‌خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بینید؟» وچون‌نگریستند کسی را ندیدند.

ابن‌زیاد گفت:«نیك بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین‌شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اماگاهی‌روشن می‌شد وگاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند وآتش در آن ریختند وپایین فرستادند تا به زمین رسید وآنرا در سایه های دور ونزدیك پیش بردند ورواق منبر را نیز روشن کردند وچون چیزی ندیدند به ابن‌زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود وبرون شد وبه منبر رفت .یارانش نیز با وی برفتند وپیش از نماز عشا به دور اوفراهم آمدند. به عمروبن نافع دستور داد که بانگ زد: هریك از نگهبانان وسر دستگان ومعتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت‌از اوبرداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش راگفت که اقامهٔ نماز گفت. حصین‌بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند وتوبروی ودر قصر نماز کنی که بیم دارم‌یکی از دشمنانت‌به‌غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم‌بایستند ومراقب آنها باش که من به درون‌نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه بامردم‌نماز کرد، پس از آن به‌پاخاست و حمدخداگفت و ثنای او کرد وگفت: «امابعد، ابن عقیل کم خردنادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را درخانهٔ هر که بیابیم حرمت خدا از او برداشته شود وهر که اورا بیارد خونبهایش رابگیرد بندگان خدا از خدا بترسید وملتزم طاعت وبیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین‌بن تمیم اگریکی ازدربندهای کوفه

باز شود یااین مردبرون شود واوراپیش من نیاری. مادرت‌عزادارت‌شود، ترا به‌خانه های‌مردم کوفه‌تسلط‌دادم، مراقبان بردهانهٔ گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی ودرون‌آنرا بکاوتا این‌مرد راپیش من‌آری.»

گوید: حصین‌سالار نگهبانان‌بود وازمردم بنی تمیم‌بود.

گوید: پس ابن‌زیاد فرودآمد وبه درون رفت وبرای عمروبن حریث‌پرچمی بست واورا سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمدبن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: « آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.»آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسر آن پیر زن، بلال‌بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث رفت وبه اوخبر داد که ابن‌عقیل در خانهٔ مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش‌آمد که به نزد ابن زیاد بود وآهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می‌گوید که ابن‌عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد وگفت: «برخیز وهم‌اکنون اورا بیار.»

قدامة‌بن سعید ثقفی‌گوید : وقتی ابن اشعث برخاست‌که ابن‌عقیل را بیارد ابن‌زیادکس پیش عمروبن حریث فرستادکه در مسجدبود ونایب وی بود وگفت: « شصت یا هفتادکس با ابن اشعث بفرست‌که همگی از طایفهٔ قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستدکه دانسته بود هیچ قومی‌خوش‌ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان‌آنها بدست‌آرند.

گوید: پس عمروبن عبیدالله سلمی را با شصت یا هفتادکس از قبیلهٔ قیس همراه وی فرستادکه سوی خانه‌ای رفتندکه ابن‌عقیل‌آنجا بودکه وقتی صدای سم

اسبان وصوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد وضربت زد تا از خانه بیرون نشان کرد، آنگاه باز آمدند وباز حمله برد. ضربتی میان وی وبکیربن حمران احمری‌ردوبدل‌شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد وضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیك بود به شکمش فرو رود. وچون چنان دیدند بالای اطاق رفتند واورا سنگباران کردند. دسته های نی‌را آتش می‌زدند واز بالای اطاق براومی‌افکندند وچون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد وباآنها بجنگید.

محمدبن اشعث پیش آمد وگفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما اوبه جنگ بود ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد

«هر کس روزی دچار شر می‌شود

«وگرم تلخ، به خنگ می آمیزد

«پرتوخورشید را پس آر که پایدار بمانی

«بیم دارم دروغم گویند یا فریبم دهند.

محمدبن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی گویند وخدعه نمی کنند وفریبت نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تواند وترانمی کشند ونمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود وتاب جنگ نداشت، نفسش گرفت وپشت به دیوارخانه داد. محمدبن‌اشعث به وی نزدیك شد وگفت: «در امانی»

گفت: «درامانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمروبن‌عبیدالله سلمی که گفت: «به‌من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن‌عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی‌نهادم.»

گوید: آنگاه استری آوردند واورا بر آن نشاندند وبه دورش فراهم آمدند و شمشیرش را ازگردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشك شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمدبن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انا لله و انا الیه راجعون» و بگریست.

عمروبن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تومی‌جستی وبدو آن رسد که به تورسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گریم دریغاگوی خویشتن نیستم که کشته می‌شوم، اگرچه هرگز درآرزوی هلاك خویش نبوده‌ام، اما برای کسانم می‌گریم که سوی من می‌آیند، برای حسین وخاندان حسین می‌گریم.»

آنگاه روی به محمدبن اشعث کرد وگفت: «ای بندهٔ خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خیری به نزد توهست، می‌توانی از پیش خود

فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزوداشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تودروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن‌اشعث گفت: «به خدا چنین می کنم به ابن‌زیاد نیز می گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفربن‌حذیفهٔ طایی گوید (سعیدبن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمدبن اشعث به ایاس‌بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود وپیش محمدمی آمد گفت: «پیش حسین رووا‌ین نامه را به اوبرسان» در نامه سخنانی راکه ابن‌عقیل پدوگفته بود نوشت وگفت: «این توشه واین لوازم واین هم ازآن نانخورانت،»

گفت: «پس مرکوبم کو که مرکوبم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب وجهاز، برنشین»

گوید: ایاس برفت ودر زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید وخبر را با وی بگفت ونامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش وتباهی امت‌را را به خدا وامی گذاریم»

گوید: وچنان بود که وقتی مسلم‌بن عقیل به خانهٔ هانی رفت وهیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس‌بن ابی‌شبیب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

« اما بعد، پیشتاز باکسان خویش دروغ نمی گوید، هیجده‌هزار «کس از مردم کوفه بامن بیعت کرده‌اند، وقتی نامهٔ من به تورسید درکار «آمدن شتاب کن که همهٔ مردم با تواند وبه خاندان معاویه عقیده و علاقه «ندارند والسلام.»

گوید: محمدبن اشعث، ابن‌عقیل را به در قصر آورد واجازه خواست، خبر

ابن‌عقیل را با ضربتی که ابن‌بکیر به‌اوزده بود به‌ابن‌زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»

محمدبن اشعث از کار خویش و امانی که بـه مسلم داده بـود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: « امان دادن به توچه موبوط به ترا نفرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که اورا بیاری» وابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن‌عقیل به درقصر رسید تشنه بود. بردر قصر کسانی درانتظار اجازه نشسته بودند که عمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط وعمروبن حریث ومسلـم‌بن‌عمرو و کثیربن شهاب از آن جمله بودند.

قدامة‌بن سعد گوید: وقتی مسلم‌بن‌عقیل به در قصر رسید کـوزهٔ آب خنـکی آنجا بود و گفت: «از این آب به من بدهید.»

مسلم‌بن‌عمرو گفت: «می‌بینی خیلی خنـك است، به خدا از آن یـك قطـره نخواهی چشید تا در آتش جهنم آب جوشان بچشی.»

ابن‌عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تومنـکر حق بودی آنرا شناختـه بود و وقتی با پیشوادغلی می کردی نیکخواه وی بود ووقتی عصیـان ومخالفت می کردی اوشنواوفرمانبر پیشوا بود، من مسلم‌بن عمروباهلیم»

ابن‌عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفاکار و خـشن وسنگدلی، تـوای پسر باهله بیشتر از من شایستهٔ جاوید بودن در آتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن‌عقیل بنشست وبه دیوار تکیه داد

قدامة‌بن سعد گوید: عمروبن حریث غلام خویش را فـرستاد که کوزهٔ آبـی بیاورد وبدونوشانید.

سعیدبن مدرك‌بن‌عماره گوید: عمارة‌بن‌عقبه غلام خویش را که قیس نام‌داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود وجامی نیز بـا آن آورده بود کـه آب در آن ریخت وبه مسلم داد وهمین که می‌خواست از آن بنوشد جام پراز خون می‌شد وچون بارسوم جام را پر کرد وخواست بنوشد دودندانش در آن افتادو گفت: «حمدخدای اگر جزوروزی‌مقررمن بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقیل را پیش ابن‌زیاد بردند که سلام امارت‌بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش‌گویم واگر آهنگ کشتن مـن ندارد به جان خودم که‌سلام بسیار به اوخواهم گفت.»

ابن‌زیاد به اوگفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمربن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان‌من‌وتوخویشاوندی‌ای هست مرا به توحاجتی هست وانجام حاجتم برتولازم است، این یك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر بـرخاست و بـا مسلم به جایـی نشست که ابـن‌زیاد اورا می‌نـگریست. مسلم بـدو گفت: «مرا در کـوفه قرضی هست کـه از وقـتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من‌اداکن. از ابن‌زیاد بخواه که جثهٔ مرا به تـو ببخشد وآنرا به‌گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بـازگردان که من به او نوشته‌ام وخبر داده‌ام که مردم باویند ویقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیادگفـت: «می‌دانـی به مـن چه می‌گـوید؟ چنـان و چنین

می گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی کند. اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و ازاینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی کنیم و اگر آهنگ ما کند، اورا رها نمی کنیم. وساطت ترا دربارهٔ جثهٔ او نمی پذیریم که به نظر ما شایستهٔ این کار نیست که با ما پیکار کرده ومخالفت کرده ودر هلاك ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جثه‌اش، وقتی اورا کشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می کنند.»

گوید: پس از آن ابن‌زیاد گفت: «هی! ای ابن‌عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده‌شان کنی واختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم واداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته ورفتار خسرووقیصر با آنها پیش گرفته وما آمدیم که‌عدالت کنیم وبه حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه‌کار، مگروقتی تودر مدینه شراب می‌خوردی عمل ما با مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می‌خوردم؟ به خدا، خدا می‌داند که توراستگو، نه‌ای و این سخن را ندانسته گفتی‌ومن چنان نیستم که می گویی. آن که خون مردم می‌خورد وانسانی راکه کشتنش حرام است می کشد وبی‌قصاص آدم می کشد وخون ناروا می‌ریزد واز سرخشم ودشمنی وسؤظن آدم می کشد ودر آن حال به‌لهوولعب‌اشتغال دارد، گویی اصلا کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می‌خواره است.»

ابن‌زیاد گفت: «ای فاسق، جانت آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا

شایستهٔ آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایستهٔ آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در هرحال حمد خدای می کنم وداوری میان خودمان وشما را به بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی‌دارید؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «توبیش از همه در خورآنی که در اسلام چیزهای بی‌سابقه پدیدآری که کشتار نامردانه واعضا بریدن ناروا ورفتار خبیثانه وتسلط رذیلانه کار توست و هیچ کس بیشتر از تودر خورآن نیست.»

گوید: ابن‌سمیه به اووحسین وعلی وعقیل ناسزاگفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته‌اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند وآب را در سفالکی آوردند وگفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون‌از آن آب‌نوشی ناپاك شود وسپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالك آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورابالای‌قصر برید و گردنش را بزنید و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی‌شدم، برخیز وبا شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تورا می‌شکنند.»

آنگاه به ابن‌زیاد گفت: «به خدا اگر میان من وتوخویشاوندی‌ای بود مرا نمی کشتی.»

ابن‌زیاد گفت:«کسی که‌ابن‌عقیل سروشانه‌اش را به‌شمشیر زده کجاست.»
گوید: اورا بخواندند وابن‌زیاد گفت:«بالا برووگردنش را بزن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند واوتکبیر می‌گفت واستغفار می کرد ودرود فرشتگان و پیمبران خدا می گفت ومی گفت: «خدایا میان ما وقومی که فریبمان دادند ودروغ گفتند وخوارمان داشتند داوری کن.»

گوید: بالای قصر اورا به جایی بردند که مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند وپیکرش را از پی‌سرش پایین افکندند.

ابی‌جحیفه گوید: بکیربن حمران احمری که مسلم راکشته بود فرودآمد.
ابن‌زیاد گفت: «کشتیش؟»
گفت: «بله».
گفت: «وقتی بالایش می‌بردید چه می گفت.»
گفت: «تکبیر وتسبیح می گفت واستغفار می کرد وچون پیش‌آوردمش که خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ گفتند و فریبمان دادند و خوارمان داشتند وبکشتنمان دادند داوری کن.»
به او گفتم: «نزدیك بیا، حمد خدایی راکه قصاص مرا از توگرفت» آنگاه ضربتی بدوزدم که کاری نشد.
گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون توبس نیست؟»
ابن‌زیاد گفت: «هنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»
احمری گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدم‌و کشتمش.»

گوید: محمدبن‌اشعث‌پیش‌روی‌عبیدالله‌بن زیاد برخاست ودربارهٔهانی‌بن‌عروه با وی سخن کردو گفت: «منزلت‌هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در قبیله می‌دانی، قوم وی دانسته‌اند که من ویارم اورا پیش تو کشانیده‌ایم، ترا به خدا اورا به من ببخش که دشمنی قوم اورا خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و

فزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن‌زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم‌بن عقیل چنان شد، رای اودیگر شد واز انجام‌گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد دربارهٔ هانی‌بن‌عروه نیز دستور داد، گفت: «به به‌بازار ببریدش وگردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که‌گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود ومی‌گفت:«وای‌مذحج! که‌مذحج‌ندارم،وای‌مذحج!مذحج کجاست؟»وچون‌دید، که‌کس یاری او نمی‌کند دست خویش راکشید و از بند درآورد وگفت: «عصا یاکارد یا سنگ یا استخوانی‌نیست که یکی باآن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند واورا محکم ببستند، آنگاه‌گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده وسخاوتمند نیستم وشما را برضد خودم کمك نمی‌کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن‌زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نساخت.»

هانی‌گفت: «بازگشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد واورا بکشت.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه‌عبیدالله بن‌زیاد بود. کسان‌گفتند: «این‌قاتل هانی است.»

ابن‌حصین‌گفت: «خدایم بکشد اگر اورا نکشم یا در این کار کشته‌نشوم.»

آنگاه با نیزه، بدوحمله برد وضربتی زد واورا بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن‌زیاد، مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروه راکشت، عبدالاعلی کلبی راکه کثیربن‌شهاب درمحل‌بنی‌فتیان‌گرفته‌بود پیش‌خواند که‌بیاوردندش

وبدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم ببینم مردم چه می کنند که کثیربن شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی برون نیامده بودی؟»

اما اواز قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت اورا به میدان سبیع ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عمارةبن صلخب ازدی را که می‌خواسته بود به‌یاری مسلم‌بن‌عقیل رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «اورا پیش قومش ببرید.» که ببردند ومیان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبدالله‌بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«ونیز ابن‌عقیل را...

که شعری مفصل است وبه قولی شعر از فرزدق است.

ابوجناب، یحیی‌بن ابی‌حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی راگشت سر آنها را همراه با هانی‌بن ابی‌حیه وادعی وزبیربن اروح تمیمی برای یزیدبن معاویه فرستاد وبه دبیر خویش عمروبن نافع دستور داد حادثهٔ مسلم وهانی رابرای یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه‌ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز می‌نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این درازنویسی وتفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی‌را که حق امیرمؤمنان‌را

گرفت وزحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیرمؤمنان راکه‌خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم‌بن عقیل به‌خانه هانی بن‌عروهٔ مرادی پناه برده بود ومن خبرگیران بر آنهاگماشتم ومردان میانشان فرستادم وحیله کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش‌آوردمشان و گردنهاشان را زدم اینك سرهایشان را همراه هانی بن‌ابی‌حیه همدانی وزبیر بن اروح تمیمی برای توفرستادم. این دو کس شنوا ومطیع ونیکخواهند، امیرمؤمنان هرچه می‌خواهد از آنهابپرسد که‌مطلع وراستگو وبافهم‌ودرستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت:«اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواسته‌ام، دور-اندیشانه عمل کرده‌ای ودلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری راکه از توداشتم برآورده‌ای ورای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستادهٔ تورا پیش خواندم وازآنها پرسش کردم ومحرمانه سخن کردم ورأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، باآنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین‌بن‌علی راه عراق‌گرفته.دیدگاهها‌بنه وپادگانها، مراقب مردم مشکوك باش وبه صرف تهمت بگیر اما کسی راکه با تو نجنگیده مکش و هرچه رخ می‌دهدبرای من بنویس. درود برتوباد ورحمت خدای.»

عون‌بن ابی‌جحیفه‌گوید: قیام مسلم‌بن‌عقیل در کوفه‌به روز سه‌شنبه هشت‌روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. وبقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه ویك روز پس از برون شدن‌حسین از مکه به‌آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به‌آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید وهمه شعبان ورمضان وشوال وذی‌القعده را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه‌به روز سه‌شنبه، روزترویه،همان روز که مسلم‌بن‌عقیل قیام کرده بود ازمکه برون شد.

عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی‌عبید وعبدالله‌بن‌حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود وعبدالله با پرچم سرخ، خود اونیز جامه سرخ‌داشت، مختار پرچم خویش را بردر عمروبن‌حریث کوفت و گفت:«آمده‌ام که عمرو را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث وقعقاع‌بن شور وشبث‌بن ربعی آنشب که مسلم سوی قصرابن‌زیاد آمده بود با وی ویارانش سخت بجنگیدند، شبث می گفت:«صبر کنید تا شب درآید وپراکنده شوند.»قعقاع به او گفت: «راه فرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار وعبدالله‌بن حارث را بجویند وبرای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند.

در همین سال حسین از مکه در آمد وراه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه‌السلام سوی کوفه وحوادثی که در اثنای آن بود

عمروبن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید وآماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم وحمد خدای گفتم و ثنای او کردم وگفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با توبگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم وگرنه از گفتن آنچه‌می‌خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بدعقیده ودلبسته چیز و کار زشت نمی‌پندارم.»

گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق‌روان شوی، از این سفر برتو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد وامیران که بیت‌المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم ودینارند* وبیم دارم کسانی که‌وعده یاری به توداده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانـت‌بیشتر دوست دارند، با توبجنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیك دهـاد. می‌دانم کـه از سر نیکخواهی آمده‌ای وخردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تورا کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاوری وبهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی برفتم وبه نزد حارث‌بن خالد (اونیز مخزومی)رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری».

گفت: «با توچه‌گفت وبا وی چه‌گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین وچنان‌گفتم واوبه من چنان وچنین‌گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفـته‌ای.قسم به پروردگـار کعبه که رأی درست‌همین‌اسـت، بپذیـرد یا نپذیرد. آنـگاه شعری خـواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«وبه هلاکت افتد

«وای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عتبه‌بن سمعان‌گوید: وقتی حسین مصمم شدکه سوی کوفه روان‌شود عبدالله-

---

* ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم وتوفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس‌کلمات وعبارات وحوادث موج می‌زند وپیداست که عمال عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان درکوچه های تاریك کوفه به ساخت وپاخت وخریدکسان اشتغال داشته‌اند .م

بن‌عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که توسوی‌عراق خواهی رفت، به من بگوچه خواهی کرد؟»

گفت: « آهنگ آن دارم کـه ان‌شاءاللـه تعالـی همین دو روزه حـرکت کنم.»

ابن‌عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت‌قرین‌رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قـومی می‌روی که حاکمشان راکشته‌اند وولایتشان را به تصرف‌آورده‌اند ودشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کـرده‌اند سـوی آنها رو، امااگر تراخوانده‌اند وحاکمشان‌آنجاست وبرقوم مسلط است،وعمال‌وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ وزدوخورد دعوت کرده‌اند وبیم دارم فریبـت دهند وتکذیبت کنند ومخالفت تو کنند ویاریت نکنند وبرضد توحـزکتشان دهند و از همه‌کس در کار دشمنی توسختترباشند.»

حسین‌گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه‌خواهدبود.»

گوید: ابن‌عباس از پیش وی برفت وابن‌زبیر بیامد ومدتی با وی سخن کرد وگفت: «نمی‌دانم چرا این‌قوم را واگذاشته‌ایم ودست‌از آنها بداشته‌ایم، درصورتی که ما فرزندان مهاجرانیم وصاحبان خلافت، نه‌آنـها، به من بـگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین‌گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان‌آنجا وسران‌اهل‌کوفه به من نامه نوشته‌اند وازخدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعـیان تـرا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه‌از بیم‌آنکه مبادا حسین بدگمان شودگفت: «اگر در حجازبمانی واینجا به طلب خلافت برخیزی ان‌شاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست واز پیش وی برفت، حسین‌گفت : «این، هیچ چیز دنـیا را

بیشتر از این دوست ندارد کـه از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور مـن چیزی از خلافت به او نمی‌رسد ومردم اورا با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: وچون شب آمد، یا صبح بعـد ، عبدالله‌بن عـباس پیش حسین آمدو گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفـر هلاك ونابود شوی. مردم عراق قومی حیله‌گرند، به‌آنها نزدیك مشو.در همین‌شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن‌رو که‌آنجا قلعه‌ها ودره‌هـا هست، سرزمـینی پهناور است و دراز، پدرت آنـجا شیعـیان دارد، واز کسان بر کـناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صـورت امیدوارم که‌آنچه را می‌خـواهی، بی‌خطر، بیابی»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گـویی مشفقـی ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن‌عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکانت را مبـر، به خدا می‌ترسـم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد وزنانش وفرزندانش اورا می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن‌عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می کنی که اورا با حجاز وامی‌گذاری واز اینجا میروی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز اوخدایی نیست اگـر می‌دانستـم اگر موی پیشانیت را بگیرم تا مردم برمن وتوفراهم آیند به رأی من کار می کنی، چنین‌می کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت وبه عبدالله‌بن زبیر گذشت وگفت: «ای‌پسرزبیرچشمت روشد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای‌پرستو که درخانه‌ای
«خانه خلوت شد
«تخم بگذار وچهچه بزن
«وهرچه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینك حسین سوی عراق‌می‌رود، حجاز رانگهدار»

عبدالله‌بن سلیم اسدی ومذری ابن‌مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به‌آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه واردآنجا شدیم، حسین وعبدالله بن‌زبیر را دیدیم که هنگام برآمدن روز میان حجر ودر ایستاده بودند.

گویند: نزدیك رفتیم وشنیدیم که ابن‌زبیر به حسین می گفت: «اگرمی‌خواهی بمانی، بمان واینکار را عهده کن که پشتیبان تومی‌شویم ویاریت‌می کنیم، نیکخواهی می کنیم وبیعت می کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به‌من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه رامی‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان وکار را به من واگذار که اطاعت بینی ونافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم وهمچنان آهسته‌گویی می کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین برخانه ومیان صفا ومروه طواف کرد وچیزی از موی خود را بکند واحرام عمره بگذاشت‌آنگاه سوی کوفه روان شد وما باکسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین‌بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله‌بن زبیر ایستاده بود، ابن‌زبیر به اوگفت: «ای پسر فاطمه

نزدیك بیا» وحسین گوش به اوفرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن‌زبیر چه می گوید؟»

گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می گوید در این مسجد بمان تا مردم را برتوفراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که‌یك وجب داخل آن کشته که‌شوم. بخدا اگردرسوراخ‌یکی‌از خزندگان باشم بیرونم می کشند تا کار خودشان را انجام دهند . به خدا به من تعدی می کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه‌بن سمعان‌گوید: وقتی‌حسین از مکه در آمد فرستادگان عمروبن سعید بن‌عاص به سالاری یحیی‌بن سعید راه اوراگرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می‌روی؟»

گوید اما حسین‌مقاومت کرد وروان‌شدودو گروه به‌دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به‌کار افتاد. حسین ویاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه‌السلام به راه خویش رفت که بر اوبانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی ومیان این امت تفرقه می آوری» حسین گفتار خداعزوجل را خواند که

«لی‌عملی ولکم عملکم انتم‌بریئون مما اعمل وانابری مما تعملون[1]»

یعنی: عمل من خاص من است، وعمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می کنم بیزارید ومن نیز از اعمالی که شما می کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید وبحیربن ریسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت وهمراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت : «شما را مجبور نمی کنم، هر که خواهد

۱ــ یونس، (۱۰)، آیهٔ ۴۱

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم ومصاحبتش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد وهمینجا از ما جدا شود کرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند وحق اورا بدادند وهر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد وجامه پوشانید.

عبدالله‌بن سلیم ومذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن‌غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد وگفت: «خدا حاجت تورا بدهد وآرزویت را برآرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی راکه پشت سرنهادی با ما بگوی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تواست و شمشیرهایشان با بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد وخدا هرچه بخواهد می کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست وخدا هرچه بخواهدمی کند وهر روزی پروردگار ما به کاری‌دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم وبرای شکرگزاری کمك از اوباید جست. اگرقضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که‌نیت پاك و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد وگفت: «سلام برتو»واز هم‌جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم‌وقتی وارد حرم شدم، واین به سال شصتم بود، حسین‌بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد وشمشیرها ونیزه های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن‌علی.»

گوید: پیش اورفتم وگفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر ومادرم به فدایت.چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سرخود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست وشمشیرها با بنی‌امیه وتقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتی»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسك ازوپرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم وداخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکوداشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله‌بن عمروبن‌عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین‌بن علی رادیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد وسلاح دروی ویارانش به‌کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به اوبرسانم که گفته عبدالله دردلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یادآوردم واین اندیشه مرا از پیوستن به‌آنها نگهداشت واز عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون ازآمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم وچون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به‌آنها برسم وبانگ زدم: «حسین‌بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم وعبدالله‌بن عمروبن عاص را لعنت می کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند وهرروز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله‌بن‌عمرومی گفت: «پیش از آنکه این درخت واین نخل واین صغیربه کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.»

گوید: یك روز به اوگفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی ـ مقصود معاویه بود ـ وبه تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا برتو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.»

گوید: از پیش وی آمدم ومرا نشناخت. رهط باغی بود که عبدالله‌بن عمرو بطایف داشت ومعاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از مکه درآمدیم نامهٔ عبدالله‌بن جعفر همراه دو پسرش عون ومحمد رسید که به حسین بن‌علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم‌دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاك توشود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون‌هلاك‌شوی نور زمین‌خاموش‌شود که تو دلیل هدایتجویانی وامید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می‌رسم والسلام.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر پیش عمروبن سعید رفت وبا وی سخن کرد وگفت: « نامه‌ای به حسین بنویس واورا امان بده با وعدهٔ نیکی ورعایت . در نامهٔ خویش تعهد کن واز اوبخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد وبازآید.»

عمروبن سعیدگفت: «هرچه می‌خواهی بنویس وپیش من آرتا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله‌بن جعفر نامه را نوشت وپیش عمروبن سعید برد وبدو گفت: «مهر بزن وهمراه برادرت یحیی‌بن سعید بفرست که کاملا مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمروچنان کرد، وی از جانب یزیدبن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی وعبدالله‌بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی‌بن عمرونامه را بدوداد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند وبا وی اصرار کردیم واز جمله عذرها که به ماگفت: این‌بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود ودستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یابه سودم انجام می‌دهم.»

بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام وبه هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمروبن سعید به حسین‌بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمروبن سعید به حسین‌بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم

«که ترا از آنچه مایه زحمتت می‌شود منصرف کند وبه آنچه مایه‌توفیقت

«می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای . خدایت از

«مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاك شود. عبدالله‌بن جعفرویحیی

«ابن‌سعید را پیش توفرستادم. باآنها پیش من آی که به نزدمن امان داری

«ورعایت ونیکی وادب مصاحبت. خدا را براین شاهد وضامن ومراقب

«می‌گیرم. درود برتوباد.»

گوید :حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند وعمل نیك کند و

«گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا وپیمبر او نکرده. مرا به امان ونیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست وخدا به روز رستاخیز
«کسی را که در دنیا از اونترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم
«که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امـان وی شود.
«اگر از آن نامه قصد رعایـت ونیـکی من داشتـه‌ای خدایت در دنیا و
«آخرت پاداش دهد، والسلام.»

اکنون به حدیث عمار دهنی از ابوجعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابوجعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی وقادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را بدید وگفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن‌عقیل که با وی بودنـد گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یاکشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدورسیدند وچون چنین دید، به طرف کربلا پیچید ونیزار وبوته زاری را پشت سرنهاد که در یك سمت بیشتر جنگ نکنند، وفرودآمد و خیمه های خویش را به پاکرد. یاران وی چهل وپنج سوار بودند ویکصدپیاده.

گوید: وچنان بود که عبیدالله‌بن زیاد، عمربن‌سعدبن ابی‌وقاص را ولایتـدار ری کرده بود وفرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» واو مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست وچون صبح شد پیش وی آمد وبه آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمربن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدونوشت:« نه، وحرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید وهمه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چندجوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاك می کرد ومی گفت: «خدایا میان ما وقومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد وبا شمشیر برفت وبجنگید تاکشته شد. صلوات‌الله‌علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج اورا کشت وسرش را برید وپیش عبیدالله بردو شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره وطلا سنگین کن

«که شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه کسان بهتر بود

«وبه هنگام انتساب

«نسبش از همه والاتر.»

عبیدالله اورا پیش یزیدبن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابوبرزه اسلمی نیز پیش وی بود، بناکرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند

«که به نزد ما عزیز بودند

«اما خودشان ناسپاسترند

«وستمگرتر.»

ابوبرزه گفت: «چوبت را به یکسوبر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبرخدا بردهان وی بود وبوسه‌می‌زد.»

گوید: عمربن‌سعد حرم وخانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. ازخاندان حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بجز پسری نمانده بودکه بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت اورا بکشید اما زینب خویشتن را براوافکند وگفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند» وعبیدالله رقت‌آورد ورهایش کرد ودست از اوبداشت.

گوید: پس عبیدالله‌لوازم‌داد وآنها راسوی‌یزید فرستادوچون‌پیش‌وی‌رسیدند همهٔ مردم شام راکه اطرافیان وی بودند فراهم‌آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی ازآنهاکه مردی سرخروی و کبودچشم بود یکی ازدخترانشان را دید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان این را به‌من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه اورا، چنین نشود مگر ازدین خدا برون شود.»

گوید: مردکبودچشم، سخن خود را بازگفت ویزید بدوگفت: «از این درگذر.»

گفت: «اینکه از توحمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی راکه‌پهلوی وی‌بودبر گرفت واورا بزد وبگفت‌تابازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم‌بن عقیل رسید که قیام کرد ومردم بسیار با وی بود. ابن‌زیاد خبریافت وبگفت تا در قصر را ببستند و بانگزنی راگفت‌تابانگ‌زند که‌ای سواران خدا برنشینید. اماکس جواب اورا نداد. در صورتی که پنداشته‌بود همه با وی‌موافقند.»

هلال‌بن‌یساف گوید: آنشب به نزدیك مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه‌به‌راست یا چپ‌می‌پیچیدند، گروهی‌از آنها، سی‌چهل کس، می‌رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، ووارد مسجدشدند. به‌ابن‌زیادگفتند: «به خدا بسیار کس نمی‌بینیم وصدای‌بسیار کس‌نمی‌شنویم.»

گوید: ابن‌زیاد دستور داد تاسقف مسجد را بکندند و در تیرهای آن‌آتش افروختند ونگاه کردند نزدیك پنجاه کس آنجا بود.

گوید:ابن‌زیاد فرودآمد وبه منبر رفت وبه مردم‌گفت: «محله به محله جدا شوید» وهرجماعت به‌طرف سرمحلهٔخویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند وجنگ انداختند. مسلم‌به سختی زخمدار شد و کسانی از یاران وی‌کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی ازخانه‌های قبیلهٔ کنده‌شد، یکی پیش‌محمدبن اشعث آمدکه به نزد ابن‌زیاد نشسته بود وبا وی آهسته سخن‌کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیادگفت: «با توچه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیاد بدو کس‌گفت: «بروید واورا پیش من‌آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند ووارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

وی آتش افروخته بود و اوخـون از خـویش می‌شست بـدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس باآنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید وبگـفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت:«هی،هی! ای پسر زن ول‌ـدر روایت دیگر هست که‌گفت: ای پسر فلان ـ آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال‌بن یساف‌گوید: ابن‌زیادگفته بود از واقصه تا راه شام وتا راه بصره را ببندند ونگذارندکسی بیاید وکسی برود. حسین بیامد و از چیزی خـبر نداشت تا بدویان را دید واز آنها پرسش کرد که‌گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جزاینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلاسواران به اورسیدندکه فرودآمد وبه خدا واسلام قسمشان داد.»

گوید: ابن‌زیاد عمربن سعد وشمربن‌ذی‌الجوشن وحصین بن نمیر را سـوی وی فرستاده بود، حسین به خدا واسلام قسمشان دادکه اورا پیش امیرمؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حربن‌یزیدحنظلی نهشلی بودکه سرگروهی سوار بود وچون سخنان حسین را بشنیدگفت: «چراگفته اینان‌را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگرترك ودیلم‌چنین می‌خواستند، روا نبـودکـه نپذیرید،»امـا نپذیرفتند مگرآنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید وسوی حسین ویاران وی‌رفت که پنداشتند، آمده باآنها جنگ‌کند وچون نزدیك آنها رسید، سپرخویش راوارونه

کرد وسلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت وبـا آنها بجنگـید ودو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زهیربن قین بجلی که به حج رفته بود حسیـن را دیده بود وبـا وی آمده بود، ابن‌ابی بحریه مرادی با دوتن دیگر، وعمروبن حجاج ومعن‌بن سلمی‌نیز پیش حسین رفتند.

راوی‌گوید: من این هردورا دیدم.

سعدبن عبیده‌گوید: تنی چند از پیران کوفه برتپه ایستاده‌بودند ومی‌گریستند ومی‌گفتند: «خدایا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی‌آیید که اورا یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد وباکسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی‌گوید: اورا می‌دیدم که‌جبه‌ای ازحله‌ها به تن داشت وچون باآنهاسخن کرد باز آمد، یکی از بنی‌تمیم به نام عمرطهوی تیری سوی وی انداخت ودیدم که تیر میان دوشانه‌اش به جبه‌آویخته بود وچون ازاونپذیرفتند به طرف صف خـویش بازگشت، دیدمشان که نزدیك به یك صد کس بودند، پنج کس از نسـب علی‌بـن ابیطالب علیه‌السلام، شانزده کس از بنی‌هاشم، یکی از بنی‌سلیم ویکی از بنی کنانه هردوان وابستهٔ‌بنی‌هاشم، وپسر عمربن‌زیاد.

سعدبن‌عبیده‌گوید: با عمربن‌سعد آب تنی می کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد وبدو گفت: «ابن‌زیاد جویریةبن بدر تمیمی را سوی توفرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت‌را بزند.»

گوید: پس عمربن سعد به طرف اسب خود دوید وبرنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست وبه تن کرد وباکسان سوی آنها حمله برد وبجنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن‌زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به‌آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابوعبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان ودختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این‌بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی‌ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن‌عبدالله‌بن‌جعفر یا ابن ابی‌جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد وسرهاشان را بیاورد وپیش‌ابن‌زیاد نهاد.

گوید: ابن‌زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویة‌بن ابی‌سفیان به من گفت: «وقتی سرحسین را پیش‌یزید آوردند آنرا پیش روی خویش‌نهاد.»

می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه‌چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون‌آلوده بود.

راس‌الجالوت به نقل از پدرش گوید: هروقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم‌تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای‌چه؟»

گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری دراینجا کشته می‌شود.»

می‌گفت: بیمناك بودم که مبادا من باشم وچون حسین کشته شد گفتیم این‌بود که می‌گفتیم وپس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم.

جعفربن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند

تاخونم را بریزند وچون بریختند، خداکسی را برآنها تسلط دهدکه ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنهٔ کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد وبه روز عاشورای سال شصت ویکم درنینوی کشته شد.

محمدبن‌عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت ویکم کشته شد، در آن وقت پنجاه‌وپنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زربن‌حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از اوخشنود باشد وبرروانش صلوات گوید.

هشام‌بن ولیدگوید: وقتی‌حسین باکسان خود ازمکه‌درآمد، محمدبن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضومی کرد.

گوید : پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس‌بن ابی‌اسحاق سبیعی گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین‌بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان وهم از قادسیه تا قطقطانه و تا لعلع سواران نهاد ومردم گفتند: «اینك‌حسین آهنگ عراق دارد.»

محمدبن قیس گوید: حسین بیامد وچون به شیب وادی‌الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد وهمراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن علی به برادران وی از مومنان ومسلمانان.

«درود برشما. ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد: نامهٔ مسلم‌بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت وفراهم آمدن «جمع شما به یاری ما ومطالبهٔ حقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با «ما نیکی کند، وشما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز «سه شنبه هشت روز رفته‌از ذی‌حجه، روز ترویه، سوی شما روان‌شده‌ام، «وقتی این فرستادهٔ من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و «بکوشید که من همین روزها پیش شما می‌رسم. ان‌شاءالله. سلام برشما با «رحمت وبرکات خدای.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به‌کسان خود دروغ نمی‌گوید، جماعت مردم «کوفه با تواند. وقتی نامهٔ مرا خواندی بیا. درود برتو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکان وزنان را نیز همراه داشت وهمچنان بیامد، قیس‌بن مسهر صیداوی با نامهٔ حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین‌بن نمیر اورا بگرفت وپیش عبیدالله‌بن زیاد فرستاد، عبیدالله‌بن زیادگفت: «بالای قصر برووودروغگوپسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینك حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، ومن فرستادهٔ اوسوی شمایم. در شیب از اوجدا شدم، وی‌را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله وپدرش را لعنت کرد وبرای‌علی ابن‌ابیطالب آمرزش‌خواست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بگفت تا اورا از فراز قصر به زیر افکنند که‌بیفکندند ودر هم شکست وبمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله‌بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود وچون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: « ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس اورا ببرد ومنزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده ومردم عراق به من نوشته‌اند ومرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله‌بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکنند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب‌راحفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می کشند و اگر ترا بکشند از پس توهرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکندو حرمت قریش وحرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مروودچار بنی‌امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی‌فزاره گوید: به روزگار حجاج‌بن یوسف در خانهٔ حارث‌بن ربیعه بودیم که در محل خرما فروشان بود وبعد به تیول زهیربن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی آمدند ومادر آنجا نهان بودیم .

گوید: به‌مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: « با زهیربن قین‌بجلی بودیم که از مکه در آمدیم وبا حسین به یك‌راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یك منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیربن قین به جای می‌ماند وچون حسین فرود می آمد، زهیر پیش می‌رفت ، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم وحسین به سویی‌فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم واز غذایی که داشتم می‌خوردیم که فرستادهٔ حسین بیامد وسلام گفت ودر آمد و گفت: «ای زهیرپسرقین! ابوعبدالله،

حسین‌بن علی، مرا فرستاده که‌پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هرچه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده برسرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیربن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می‌فرستد ونمی‌روی؟ سبحان‌الله،چه شود اگر بروی وسخن وی را بشنوی وباز-آیی.»

گوید: زهیربن قین برفت وچیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره‌اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه وبار واثاث وی را پیش‌آوردند. وسوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاقی هستی، پیش کسانت برو که نمی‌خواهم به‌سبب من بدی به تورسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می‌خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینك حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد وغنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد وغنیمتها که‌گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که‌گرفته‌اید اما من شما را به خدا می‌سپارم.»

زهیر گفت: «به خدا پس از آن‌پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله‌بن سلیم ومذری‌بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم وببینیم کار ووضع وی چه می‌شود.

گویند: بیامدیم وشترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین‌رسیدیم. وقتی به اونزدیك شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شدراه

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم وپرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم:«سلام برتو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن مثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم:«از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.»

گفت: « بله، در کوفه بودم که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان راگرفته بودند ودربازار می کشیدند.»

گویند : برفتیم تا به حسین رسیدیم وبا وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرودآمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند:«یاران خویش را نگریست وگفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری راکه شب پیش به تورسید دیدی؟»

گفت: «آری ومی‌خواستم از اوپرسش کنم.»

گفتیم: «ما از اوخبر کشی کردیم وزحمت پرسش از اورا عهده کردیم. وی

یکی از بنی‌اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست وراستی وفضیلت وخرد. به ماگفت که در کوفه بوده که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه راکشته‌اند ودیده که‌آنها را در بازارمی کشیده‌اند.»

گفت: «اناالله وانااليه راجعون» واین رامکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطرجان وخاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه‌یاور داری نه پیرو،وبیم‌داریم که برضد توباشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل‌بن ابیطالب پیش دویدند.

داودبن‌علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی‌اسدی گویند: حسین در آنها نگریست وگفت: «از پس‌اینان‌زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد وگفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدوگفت: « توهمانند مسلم بن‌عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی‌گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان وغلامان خویش‌گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند وآنگاه به راه افتادند وبرفتند تا به زباله رسیدند.

بکربن مصعب مزنی‌گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم‌آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید وازکشته شدن برادر شیری خود، عبدالله‌بن بقطر خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم‌بن عقیل فرستاده بود که هنوز از کشته‌شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین‌بن نمیر در قادسیه اوراگرفتند وپیش عبیدالله ابن‌زیادفرستادند که بدوگفت: «بالای قصر برووردروغگوپسر دروغگورا لعنت‌گوی.

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت وچون به مـردم نمودار شدگـفت: «ای مردم! مـن فرستادهٔ حسین پسر فاطمه‌دختر پیمبر خدایم که اورا یاری دهید وبرضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از اوپشتیبانی کنید.»

گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملك‌بن عمیر لخمی سوی وی آمد وسرش را برید وچون این‌کار را براوعیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکربن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملك‌بن عمیر نبود کـه عبدالله را سربرید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملك‌بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدورسید ونوشته‌ای بـرون آورد و برمردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم‌بن عقیل وهانی بن «عروه وعبدالله‌بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌انـد. هرکس از «شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی براونداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند وراه راست وچـپ گرفتـند واو ماند ویارانش که از مدینه با وی‌برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمـان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند ونخواست با وی بیایند وندانند کجا مـی‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند وبا وی بمیرند هـمراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت کـه آب گیری کردند آنگاه

برفت تا به‌درهٔ عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوذان، یکی از مردم بنی‌عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟، که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا باز گـرد، به طرف نیزه‌ها ودم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تـو فرستادند اگر زحمـت جنگیدن را عهده کرده بودند وچیزها را مهیا کـرده بودند وسـوی آنها می‌رفتـی درست بود اما به این وضع که می گویی رای من اینست که نروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده‌خدا، می‌دانم که رای درست همین است کـه تـو می گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکـت کرده بود.

در این سال یزیدبن معاویه، ولیدبن عتبه را از مکه کند، وعمروبن سعید بـن عاص را ولایتدار آنجا کرد، واین به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید برمکه ومدینه، از پس عزل ولیدبن عتبه، عمروبن سعید بود.

عامل کوفه وبصره وولایات آن عبیدالله‌بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره.

آنگاه سال شصت‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان‌الله علیه که چنانکه در روایت احمدبن ثابت آمده درمحرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی وهشام کـلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم واکنون کار وی را در سال شصت ویکم یاد می کنـیم واینکه کشتـه

شدنش چگونه بود.

عبدالله‌بن سلیم ومذری بن‌مشمعل، هردوان اسدی،گویند: حسین علیه‌السلام بیامد تا درشراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملا آبگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روزبه نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یك نخل ندیده‌ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظرما گردن اسبان وسر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم وپشت سر خویش نهیم وبا قوم از یك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تواست ازچپ سوی آن می‌پیچی. اگرزودتر ازقوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم وخیلی زودگردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم وپیچیدیم وچون آنهادیدند که‌ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود وپرچمهاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی‌حسم شتابان شدیم وزودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین فرودآمد وبگفت تا خیمه‌های اورا زدند، آنگاه‌قوم بیامدند که یك هزار سواربودند همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. اووسپاهش درگرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر ویارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید وسیرابشان کنید اسبان را نیزسیراب کنید.»غلامان بیامدند واسبان را سیراب کردند. گروهی ازآنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند و کاسه‌ها وظرفهای سنگی وطشتها را از آب پرمی کردند ونزدیك اسب می‌بردند وچون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند واسب دیگر راآب می‌دادند، تا همهٔ سپاه راآب دادند.

علی‌بن‌طعان محاربی‌گوید: با حربن یزیدبودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم وچون حسین دید که‌من واسبم تشنه‌ایم گفت :«راویه‌رابخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشك می‌داد.

آنگاه‌گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: ومن شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» ومن نوشیدن آغاز کردم وچون می‌نوشیدم آب از مشك بیرون می‌ریخت.

حسین‌گفت: «مشك را به بپچ»

گوید: ومن ندانستم چه‌کنم.

حسین بیامد ومشك راکج کرد ومن آب نوشیدم واسبم راآب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله‌بن زیاد ازآمدن حسین خبر یافت حصین‌بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای‌گیرد وهمه‌جا از قطقطانه تا خفان دیده‌بان نهدو حربن یزید با این‌هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود،تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج‌بن مسروق جعفی راگفت که اذان بگوید واوبگفت وچون وقت‌اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت وعبایی‌با نعلین. حمدخداگفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت :

«ای مردم! مرا به پیش خداعزوجل وشما این عذر هست که پیش
«شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان آمدند که سوی ما
«بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیلهٔ تو ما را برهدایت فراهم آرد. اگر
«براین قرارید آمده‌ام، اگر عهدو پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما
«آیم واگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و
«به همان جا می‌روم که از آن سوی شما آمده‌ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند وموذن راگفتند اقامه‌بگوی واواقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه‌السلام به حر گفت: «می‌خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تونماز می کنی وما نیز به تواقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی‌فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت ووارد خیمه‌ای شد که برایش زده بودند وجمعی از یارانش براوفراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند واز نوصف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد وبانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد وبا قوم نماز کرد، وسلام نماز بگفت آنگاه روبه جماعت کرد وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای‌مردم! اگر پرهیز کار باشید وحق‌را برای صاحب‌حق
«بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
«این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر مارا
«خوش ندارید وحق ما را نمی‌شناسید ورای شما جز آنست که در نامه‌

«هاتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شمابازمی گردم.»

حرّبن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می گویی چیست؟»

حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه های آنها در آنست بیار.»

گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.

حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به‌ما دستور داده‌اند وقتی به تو رسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله‌بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»

گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت: «برویم.»

گوید: وچون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عزادارات شود چه می‌خواهی؟»

گفت: « به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که تو هستی ، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ نمی کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت .»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله‌بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی آیم.»

حر گفت: « در این صورت به خدا ترا وانمی گذارم.» واین سخن سه بار از دوسوی تکرار شد.

وچون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تونداده‌اند ، دستور داده‌اند از توجدا نشوم، تا به کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند وسوی مدینه پس نبرد که میان من وتوانصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تونیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی ، یا اگر خواهی بـه ابن‌زیادبنویسی. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلابه کار تومعاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این‌راه برو واز راه عذیب وقـادسیه به طرف چـپ گرای» که میان وی وعذیب‌هشتاد وسه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد وحر نیز با وی همراه بود.

عقبة‌بن‌ابی‌العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

« ای مردم! پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را ببیند که محرمات خـدا را حلال شمارد وپیـمان خـدا را «بشکند و به خلاف سنت پیمبر خدا رود ومـیان بندگـان خـدا باگناه و «تعدی عمل کند وبه کردار یا به‌گفتار عیب اونگوید، برخدا فرض‌باشـد « که اورا به جـایی که بایـد برد. بدانید کـه اینان به اطاعـت شیطان در « آمده‌اند واطاعت رحمان را رها کرده‌اند، تباهی آورده‌انـد وحـدود را «معوق نهاده‌اند وغنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حـلال «دانسته‌اند وحلال خدا را حرام شمرده‌اند و مـن شایستـه‌ترین کسم کـه «عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان بـا بیعت شمـا «پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی کنیدواز یاریم‌باز نمی‌مانید، اگر به‌بیعت «خویش عمل کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم وپسر فاطمه دختر «پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم که جانم با جانهای شماست‌و کسانم باکسان

«شمایند ومقتدای شمایم. واگر نکنید وپیمان خویش بشکنید وبیعت مرا
«از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست : بـا
«پدرم وبرادرم وعموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است
«که فریب شما خورد، اقبال خویش راگم کرده‌اید و نصیب خـویش را
«به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضـرر خویش مـی‌شکند، زود
« باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با بـرکات و رحمـت
«خدای.»

وهم عقبةبن ابی‌العیزار گوید: حسین علیه‌السلام در ذی حسم بایستاد وحمد خدای گفت‌وثنای او کردسپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیاتغییر یافته وبه زشتی گراییده.
«خیر آن برفته وپیوسته بدتر شده واز آن ته ظرفی مانده ومعاشی ناچیز ،
«چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی کنندو از باطل
«نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر مـن
«مرگ شهادت است وزندگی با ستمگران مایهٔ رنج.»

گوید: زهیربن‌قین بجلی برخاست وبه یـاران خـویش گفت: «شما سخـن می کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «توسخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت وثـنای وی کرد وگفت: « ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد،گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و درآن جاویدبودیم ویاری وپشتیبانی توموجب جـدایی از دنیا بود قیام با ترا برـ اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد وسخن نیك گفت.

گوید: حر بیامد وبا وی همراه شد ومی گفت: « ای‌حسیـن، ترا به خـدا در

اندیشه خودت باش. صریح می گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می‌شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی‌دانم با تو چه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تو می گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می‌رفت به او گفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد

«اگر نیت پاك دارد

«ومسلمان است و پیکار می کند

«و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می کند

«عار نیست»

گوید: وچون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش ازیك سو می‌رفت وحسین از سوی دیگر می‌رفت، تا به عذیب هجانات رسیدند. وچنان بود که کره های دور که نعمان را در آنجا می‌چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل یدك کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می‌رانمت بیم مکن

«و شتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران و بهترین مسافران

«به نرد والانسب برسی

«بزرگوار آزادهٔ گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،

«وخدایش همانند روزگار

«باقی بدارد.

گوید: وچون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به‌خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیك باشد.»

گوید: حر بن یزید بیامد و گفت: «این کسان که‌ار مردم کوفه‌اند جزو همراهان تو نبوده‌اند و من آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.»

حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع مـی کنم، آنها یـاران وپشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن‌زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند وهمانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگر بـه قراری که میان من وتو بوده عمل نکنی با توپیکار می کنم.»

گوید: حر دست از آنها بداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت سر تان خبر گویید.»

مجمع بن‌عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگـان قوم را رشوه های کلان داده‌اند وجوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان راجلب کنندو به صف خویش برند وبرضد تو متفقند. مردم دیگر دلهایشان به تومـایل است امـا فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می‌شود.»

گفت: «به من بگویید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت وپیش ابن‌زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند وپدرت را لعنت کند اما درود تو گفت ودرود پدرت گفت و ابـن

زیاد وپدرش را لعنت کرد وآنها را به یاری توخواند واز آمـدنت خـبرشان داد و ابن‌زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد ونتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سربرده (وشهادت یافتند) وبعضی از ایشان منتظرند وبـه هیچوجه‌تغییری نیافته‌اند[1]. خدایا بهشت‌را جایگاه ما وآنها کن وما وآنها را درقرار رحمت خویش وذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم‌آر.»

جمیل‌بن مزیدگوید: طرماح‌بن عدی به حسین نزدیك شد وگفت: «به خـدا می‌نگرم وکسی را با تونمی‌بینـم، اگر جز همـین کسان که اینك مراقب تواند بـه جنگت نیایند، بس باشند. اما یك روز پیش ازآنکه از کوفه درآیم وسوی توآیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش از آن جماعت به‌یك جـا ندیده بـودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم‌آمده‌اند که سانشان ببینند وبه مقابلهٔ حسیـن روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یك وجب جلونروی نرو، اگر می‌خواهی‌به شهری فرودآیی که خدایت درآنجا محفوظ دارد تاکار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد بروتا به‌کوهستان محفوظ ماکه اجا نام دارد بـرسی کـه به خدا در آنجا از شاهان غسان وحمیر ونعمان‌بن‌منذر وسیاه وسرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگزآنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی‌آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مردان طی می‌فرستم که در اجا وسلمی اقامت دارند، به خـدا ده روز نمی‌گذرد که مردم طی پیاده وسوار سوی تورو کنند، هرچند مدت که خواهی میان ما بمان. اگرحادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین گفت: «خدا تووقومت را پاداش نیك دهد، میان ما واین، سخنی رفته

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بداوا بتدبلا احزاب ۳۳ آیهٔ ۲۱

که با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»

طرماح‌بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن وانس رااز توبگرداند، **از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام وخرجی آنها پیش من است، می‌روم واین را پیششان می‌نهم**، انشاءالله پیش تومی آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران توخواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کناد.»

گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می گوید بشتابم.

گوید: وچون پیش کسانم رسیدم ولوازمشان را بدادم‌وسفارش کردم، کسانم می گفتند: «این‌بار رفتاری می کنی که پیش از این نمی کردی.»

گوید: مقصود خویش را باآنها بگفتم واز راه بنی‌ثعل روان شدم وچون به عذیب هجانات رسیدم سماعة‌بن‌بدر به من رسید وخبر کشته شدن حسین راگفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تابه قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد ودید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنه‌گفت: «این خیمه از کیست؟»

گفتند: «از عبیدالله‌بن‌حر جعفی.»

گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب اوفرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت‌گفت: «اینك حسین‌بن علی ترا می‌خواند.»

عبیدالله‌گفت: «اناالله وانااليه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم اورا ببینم واومرا ببیند.»

گوید: فرستاده بیامد وخبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت وبه پاکرد وبرخاست وبیامد و به نزد عبیدالله وارد شد وسلام‌گفت وبنشست واورا دعوت کرد که‌در کار قیام با وی‌همراه

بردندگفت: «به خدا باید اورا بیاری وگرنه‌گردنت را می‌زنم.»

گفت: « در ایـن صورت به دور قـصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.» می‌پنداشت که عشیره‌اش از اوحمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می‌ترسانی؟»

آنگاه‌گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

وچون نزدیکتر آوردندباچوب دستی به صورتش زدن‌گرفت وچندان به‌بینی وپیشانی وگونه‌های اوزد که بینیش بشکست وخون برچانه وی روان شد وگوشت دوگونه وپیشانیش‌برریشش ریخت وچوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگـهبان او را فرو کشید ومانع شد.

ابن زیادگفت:«حروری‌شدی،خویشتن‌را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت‌بر ما حلال شد.بگیریدش و در یـکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او ببندید و مراقب نهید» وچنین کردند.

گوید: پس‌اسماءبن‌خارجه به‌پاخاست وگفت:« ما فرستادگان خیانت بودیم، به‌ماگفتی‌این مرد را پیش تو آریم وچون‌بیاوردیم‌وبه‌نزد تووواردش کردیم صورتش را در هم شکستی وخونش را برریشش روان کردی وگفتی که اوراخواهی کشت.»

عبیدالله‌بن زیادگفت: «توهنوز اینجایی» وبگفـت تا اورا بگرفتـند وآزار کردند، آنگاه دست از او بداشتند وبه زندانش کردند.

اما محمدبن اشعث‌گفت: «به هرچه رای امیر باشد به نفع ماباشد باضررمان خشنودیم که امیرتادیب‌میکند.»

گوید: عمروبن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان‌گرفت وگروهی بسیار با وی بود، آنگاه ندا داد کـه من عمروبـن حجاجم واینان یکه سواران وبزرگان مذحجند. نه از اطاعت به‌در رفته‌ایـم ونه از

جماعت جدایی گرفته‌ایم، خبر یافته‌اند که یارشان را می‌کشند و این را بزرگ گرفته‌اند.»

گوید: به عبیدالله گفتند: «اینك قوم مدحج بردرند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را ببین آنگاه برون شو و به آنها بگو که زنده است و اورا نکشته‌اند و تو اورا دیده‌ای»

گوید: شریح برفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می‌گفت: «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیرهٔ من مرده‌اند! دینداران کجا رفته‌اند! اهل شهر کجا رفته‌اند! نابود شده‌اند و مرا با دشمنشان و پسر دشمنشان واگذاشته‌اند! و خون برریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید، من بیرون شدم او نیز از دنبال من آمد و گفت: ای شریح پندارم این صداهای مذحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می‌دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می‌ایستاد. به خدا اگر او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم، وقتی پیش آنها رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنتان را دربارهٔ یارتان بدانست مرا گفت: پیش او روم، برفتم و اورا دیدم به من گفت: شما را ببینم و بگویم او زنده است و خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و برفتند.

محمد بن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای و طاعت پیشوایانتان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»

شود. اما ابن حر همان‌گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی‌کنی، از خدا بترس وجزو کسانی که با ما پیکار می‌کنند مباش، به خدا هر که بانگ‌ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان‌شاءالله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه‌السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبة‌بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بما گفت، آبگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد وما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی‌مقاتل حرکت کردیم ولختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد ومی‌گفت: «انالله وانا‌الیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین»و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «انالله و انا‌الیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد وانالله برای چه می‌گویی.»

گفت: «پسر کم چرتم گرفت وسواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، وبدانستم که از مرگ ما خبرمان می‌دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می‌دهیم.»

گفت : « خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزندی داده ترا دهد.»

گوید: وچون صبح درآمد، فرودآمد ونماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست ویاران خود را به جانب چپ برد، می‌خواست متفرقشان کند، اما حر

می‌آمد و آنها را باز پس می‌برد، حسین نیز اورا پس مـی‌برد وچـون آنها راسوی کوفه می‌کشید، مقاومت می‌کردند وراه بالا می‌گرفتند وهمچنان باهم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت واز کوفه می‌آمد. همگی بایستادند ومنتظر وی بودند وچون به آنهـا رسید به حر بن‌یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علـیه‌السلام ویارانش سـلام نگفت. آنگاه نامه‌ای به حر داد که از ابن‌زیاد بود وچنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تورسید و فرستاده‌ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازبی‌حصار و آب. به فرستاده‌ام دستور داده‌ام با تو باشد واز توجدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده‌ای والسلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامهٔ امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می‌دهد شما را در همانجا که نامه‌اش به من می‌رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثا، یزیدبن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبیدالله‌زیـاد نگریست وروبه او کرد و گفت: «مالك‌بن‌نسیر بدی‌مستی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی‌نیز یکی از مردم کنده بود.

گوید: یزیدبن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده‌ای.»

گفت: «به کاری آمده‌ام که اطاعت پیشوایم کرده‌ام و به بیعتم عمل کرده‌ام.»

ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده‌ای واطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، وننگ وجهنم جسته‌ای که خداعزوجل گوید:

وجعلنامنهم ائمه یدعون الی‌النارویوم القیامه لاینصرون[1]

۱ــ سوره ۲۸ آیهٔ ۴۱

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بـخوانند و روز رستاخیـز یاری نبینند. پیشوای توچنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرودآیند، بی آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرودآییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفـت: «نـه، به خدا قـدرت ایـن‌کار نـدارم، این مرد را به مـراقبت من فرستاده‌اند.»

گوید: زهیربن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ بـا ایـنان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می آیند به جان خودم، از پی‌اینان کـه می‌بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرودآییم که استوار است وبـر کنار فرات؛ اگر نگذارندمان با آنها می‌جنگیم که جنگ با آنـها آسانتر از جنـگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.

حسین گفت: «این‌چه دهکده‌ایست؟»

گفت: «عقر».

حسین گفت: «خدایا از عقر* به توپناه می‌برم» آنگاه فرودآمـد واین به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت ویکم بود.

گوید: وچون فردا شد عمربن سعدبن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن‌سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله اورا سـالار چهارهزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستبی فرستد که دیلمان آنـجا رفته بودند وبرولایت تسلط یافته بودند. ابن‌زیاد فرمان ری را به نـام وی نوشتـه بود و

* به معنی بی‌فرزندی ونازایی وپی کردن چهارپا وتباهی.

دستور رفتن داده بود واوباکسان در حمام اعین اردو زده بود وچون کار حسین چنان‌شد که بودروسوی کوفه کردابن‌زیاد، عمربن‌سعدراپیش‌خواندو گفت: «به مقابلهٔ حسین رو وچون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: عمربن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: وچون با وی چنین گفت، عمربن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت وبا نیکخواهان خویش مشورت کرد وبا هر که مشورت کرد اورا منع کرد.

گوید: حمزه‌بن مغیرةبن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان‌ترا به خدا به مقابلهٔ حسین مرو که عصیان خدا کرده‌ای ورعایت خویشاوندی‌نکرده‌ای به خدا اگر از دنیا ومال خویش بگذری وحکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، ازآن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمربن سعد بدو گفت: «ان شاءالله نمی‌روم.»

عبدالله‌بن‌یسار جهنی گوید: وقتی به عمربن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم واین کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو ومکن.»

گوید: از پیش وی برفتم ویکی بیامد و گفت: «اینك عمربن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می‌خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی درآمدم.

گوید: عمربن‌سعد پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از اونخواهم بود به مقابلهٔ حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، دربارهٔ کسی که می‌خواهم بفرستم از تونظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر وگرنه فرمان ما را پس‌بفرست.»

گوید: وچون اصرار وی را بدید گفت: «میروم.»

گوید: پس با چهارهزار کس برفت وفردای روزی که حسین در نینوی‌فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمربن سعد خواست عزره‌بن قیس احمسی‌را سوی‌حسین علیه‌السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برووبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته‌بودند وشرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند ونپذیرفتند.

گوید: کثیربن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می کشمش.»

عمربن‌سعد گفت: «نمی‌خواهم به‌غافلگیری کشته شود. پیش وی برو وبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد وچون ابوثمامهٔ صاعدی اورا بدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین‌مردم زمین که به خونریزی‌وغافل کشی ازهمه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابوثمامه نزدیك وی رفت وگفت: «شمشیر خویش را بگذار.»

گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی راکه به من داده‌اند می‌رسانم واگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دستهٔ شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»

گفت: «به خدا نباید دست به‌آن بزنی.»

گفت: «پیامی راکه‌آورده‌ای بگوی ومن از طرف تومی‌رسانم . نمی‌گذارم به اونزدیك شوی که توبد کاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزاگفتند وکثیر پیش عمربن سعد رفت وقضیه را باوی بگفت.

گوید: پس از آن عمربن سعد قرةبن قیس حنظلی را پیش خواند وگفت: « ای قره‌وای تو! حسین را ببین واز اوبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد ؟»

گوید: قره سوی حسین روان شد وچون حسین اورا بدیدکه می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «بله، این‌یکی از طایفهٔ حنظله است از قبیلهٔ تمیم، خواهر زادهٔ ماست من اورا به حسن عقیدت می‌شناختم وگمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد وبه حسین سلام‌گفت وپیام عمربن سعدرا بدو رسانید.

حسین بدوگفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اندکه بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم .»

گوید: پس از آن حبیب‌بن مظاهر بدوگفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیلهٔ پدرانش ما و تـرا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: « با جواب پیام یارم پیش او بـاز مـی‌روم، آنگاه انـدیشه می کنم.»

گوید: پس پیش عمربن سعد رفت وخبر را باوی بگفت. عمربن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان‌بن فایدعبسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامهٔ عمربن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی‌نزدیك حسین فرود آمدم کس پیش اوفرستادم

«وپرسیدم برای چه‌آمده وچه می‌خواهد ومی‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من

«آمدند وخواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند ورایی جـز آن

«دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: وچون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به اوبند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمربن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنچه را نوشته بودی فهـمیدم بـه

«حسین بگو او وهمه‌یارانش بایزیدبن‌معاویه‌بیعت کنندوچون‌چنین

«کرد، رأی خویش را بگوییم. والسلام.»

گوید: وچون نامه به عمربن سعد رسید گفت: «حدس مـی‌زدم که ابن‌زیـاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: نامه‌ای از عبیدالله‌بن‌زیاد پیش عمربن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسیـن ویاران وی و آب حایل شو که یك قطره «از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکـیزه خوی مظلوم ، امیـرمؤمنان، «عثمان‌بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمربن‌سعد، عمروبن‌حجاج را با پانصد سوار فرستاد کـه آبـگاه را گرفتند ومیان حسین ویاران وی آب حایل شدند ونگذاشتند یك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله‌بن ابی‌حصـین ازدی که نسب از بجـیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یـك قطـره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا اورا از تشنگی بکش وهرگز اورا نبخش»

حمیدبن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیـمار بود عیادتش کردم بـه خدایی کـه‌جزاو خدایی نیست دیدمش آب‌می‌خورد تاشکمش پرمی‌شد وقی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تاشکمش‌پرمی‌شدوقی‌می کرد،اماسیراب‌نمی‌شدوچنین بـود تـاجان‌داد. گوید: وقتی‌تشنگی‌برحسین و یارانش سخت شد،عباس‌بن علی‌بن ابی‌طـالب برادر خویش راپیش خواند وبا سی‌سوار وبیست پیاده فرستاد وبیست مشك‌همراهشان‌کرد که شبانگاه برفتند ونزدیك‌آب رسیدند ونافع‌بن هلال جمـلی باپرچم پیشاپیش می‌رفت. عمروبن حجاج زبیدی گفـت: «کـیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانت»

گفت. «نه، تا حسین واین گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: وچون یاران نافع نزدیك رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید» پیادگان هجوم بردند ومشکها را پر کردند. عمروبن حجاج ویارانش پیش دویدند. عباس بن علی بن ابی‌طالب ونافع بن هلال به آنها حمله بردند وپسشان زدند که به جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان را گرفتند. عمروبن حجاج سوی آنها آمد ودرگیری اندکی شد، یکی از یاران عمروبن حجاج، که از طایفهٔ صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود ، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس از آن بدتر شد واز همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند وآبرا پیش وی بردند.

هانی بن ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: حسین علیه‌السلام عمروبن قرظهٔ انصاری را پیش عمربن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من واردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمربن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد وچون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمربن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی‌شنیدیم. سخن کردند وطول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش باز گشتند وکسان دربارهٔ آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

«وقت بگذرانی یا امید سلامت وبقا بدو بدهی یابمانی و پیش من از او
«وساطت کنی، بنگر اگر حسین ویارانش گردن نهادند وتسلیم شدند آنها
«را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو
«خونشان بریز واعضاشان راببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
«کشته شد اسب برسینه وپشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف وحق
«ناشناس وستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زیانی
«می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او راکشتم با وی چنین کنم، اگر به
«دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به‌تو می‌دهیم واگر نکردی از
«عمل ما وسپاه ما کناره کن وشمرذی‌الجوشن‌را با سپاه واگذار که دستور
خویش را به اوداده‌ایم والسلام.»

عبیدالله‌بن شریك عامری گوید: وقتی شمربن ذی‌الجوشن نامه راگرفت او وعبدالله‌بن ابی‌محل که عمه‌اش ام‌البنین دختر حزام زن علی‌بن ابیطالب بوده بود و عباس وعبدالله وجعفر وعثمان را از او آورده بود بپاخاستند. عبدالله‌بن‌ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به‌خاطرشما» ودبیر خویش راگفت که‌امانی برای آنها نوشت که عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد وچون پیششان رسید آنهارا بخواند وگفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی وبگوی ما را به امان‌شما حاجت‌نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با نامه عبیدالله‌بن زیاد پیش عمربن سعد آمد و چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدوگفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیك نکند وچیزی راکه به سبب آن‌پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم

که تو نگذاشتی که آنچه رابه اونوشته بودم بپذیردو کاری راکه امید داشتم به‌صلاح آید، تباه کردی ، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگوچه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می کنی ودشمن اورا می کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد ونزدیك یاران حسین ایستاد وگفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس وجعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند وگفتند: «چکار داری وچه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهرما، شما در امانید .»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»

گوید: آنگاه عمربن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین وخوشدل باش.» وباکسان سوار شد واز پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بردر خیمه نشسته بود وبه شمشیر خویش تکیه داشت ودر حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سروصدا را شنید وبه‌برادر خود نزدیك شد وگفت: «برادرصداها راکه نزدیك می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: « پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد وگفت: «وای‌من .»

گفت: «وای از تو دور،خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند. »

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: « عباس برادرم ، جانم فدایت، برنشین وپیش آنها برو وبگو: چکار دارید ومقصودتان چیست؟ وبپرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت وبا حدود بیست سوار واز جمله زهیربن قین و حبیب‌بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده‌اید وچه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابوعبدالله بازگردم وآنچه راگفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند وگفتند: «اورا ببین واین را با وی بگوی آنگاه با گفتهٔ وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیربن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن واگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تواین راآغاز کردی، توباآنها سخن کن.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر باآنهاگفت: « به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند وفرزند پیمبر اورا علیه‌السلام باکسان وخاندان وی صلی‌الله‌علیه وسلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عزره‌بن‌قیس گفت: «توهرچه بتوانی خودت را پاك می‌نمایی.»

زهیر گفت: «ای عزره، خدا اورا پاك کرده وهدایت بخشیده. ای عزره از خدا بترس که من نیکخواه توام، تورا به خدا از جمله کسانی مباش که گمرهان را

برای کشتن نفوس پاك کمك می کنند.»

گفت: «ای زهیر توبه نزد ما از شیعیان‌مردم این خاندان‌نبودی، بلکه‌دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی‌گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم وهرگز کسی را سوی اونفرستادم وهرگز وعده یاری خویش را به اوندادم ولی راه، من واورا به هم رسانید وچون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست وچنین دیدم که یاریش کنم وجزودستهٔ اوباشم وبرای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس‌بن علی بتاخت بیامد وبه‌آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو-عبدالله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما واودر این‌باب سخن نرفته بود وچون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان‌شاءالله، یا رضایت آورده‌ایم و کاری را که می‌خواهید وتحمیل می کنیدانجام می‌دهیم، واگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می‌خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید وباکسانش وصیت کند. وچون عباس‌بن علی این پیام راآورد ، عمربن سعدگفت: «ای شمر رأی توچیست؟»

گفت: «رأی توچیست؟ سالار تویی، ورأی رأی تواست.»

گفت: «می‌خواهم نباشم،»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمروبن‌حجاج زبیدی گفت: «سبحان‌الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تومی‌خواستند، می‌باید بپذیری.»

قیس‌بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم.»

گوید: وچنان بود که وقتی عباس‌بن علی با پیشنهادی که عمربن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز وامشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگارمان نماز کنیم و دعا کنیم واستغفار کنیم. خدا می‌داند که‌من نماز کردن وقرآن خواندن ودعای‌بسیار و استغفار را دوست می‌داشته‌ام.»

علی‌بن‌حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمربن‌سعد پیش ما آمد و جایی ایستادکه‌صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما راپیش امیرمان عبیدالله‌بن زیاد می‌فرستیم واگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی عمربن‌سعد بازگشت، واین به نزدیك‌شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیك اوشدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارك وتعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را

«برگشایش وسختی حمد می کنم، خدایا حمدتو می کنم که ما را به‌پیمبری

«کرامت دادی وقرآن را به ما یاد دادی وبه کار دین‌دانا کردی، گوش و

«چشم و دلمان بخشیدی وجزومشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی

«شایسته‌تر وبهتر از یارانم نمی‌شناسم وخاندانی از خاندان خودم‌نکوتر

«وخویشدوست‌تر.

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیك دهد. بدانید که‌می‌دانم

«فردا روزمان‌با این دشمنان‌چه‌خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان‌می‌دهم،

«با رضایت من‌همگیتان بروید که حقی برشما ندارم، اینك‌شب به برتان

«گرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید.»

ضحاك بن عبدالله مشرقی همدانی گوید: من ومالك بن نضرار حبی پیش حسین رفتیم وبه اوسلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت وخوش آمد گفت وپرسید که برای چه آمده‌ایم؟

گفتیم: «آمده‌ایم به توسلام گوییم واز خدا برای توسلامت خواهیم ودیدار تازه کنیم وخبر این کسان را با توبگوییم، به تومی گوییم که به جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه‌السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکو تکیه‌گاهی است.»

گوید: آنگاه حرمت کردیم وسلام گفتیم وبرای اودعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی کنید؟»

مالك بن نضر گفت: «قرض دارم ونانخوردارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم ونانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمانده بروم، چندان که برای توسودمند باشد وموجب دفاع از توشود می جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس باوی ببودم وچون شب رسید گفت: «اینك شب شما را به برگرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید، هریك از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد ودر روستاها وشهرهایتان پراکنده شوید، تا خداگشایش دهد که این قوم مرا می‌خواهند وقتی به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.»

گوید: برادرانش وپسرانش وبرادرزادگانش ودوپسر عبدالله بن جعفر گفتند: «چرا چنین کنیم؟ برای آنکه پس از توبمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن وامثال آن را به زبان آوردند.

حسین علیه‌السلام گفت: «ای‌پسران عقیل، کشته‌شدن مسلم‌شمارابس، بروید که اجازه‌تان دادم.»

گفتند:«مردم چه‌خواهند گفت؟ می گویند :بزرگ وسرور وفرزندان‌عمویمان راکه بهترین عموها بود رها کردیم وباآنها یك تیر نینداختیم‌ویك نیزه ویك‌ضربت شمشیر نزدیم وندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می کنیم وهمراه تومی‌جنگیم تا شریك سرانجامت شویم خدا زندگی ازپس ترا روسیاه کند.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم‌بن‌عوسجه اسدی برخاست‌و گفت: «ترا رها کنیم وخدا بداند که در کار ادای حق تونکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان بشکنم وبا شمشیرم چندانکه دستهٔ آن به دستم باشدضربتشان‌بزنم، از توجدا نمی‌شوم، اگرسلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با توبمیرم.»

گوید: سعدبن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی کنیم تاخدا بداند که در وجود توحرمت غیاب پیمبر خدا را بداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته می‌شوم وخاکسترم به باد می‌رود وهفتاد بار چنینم می کنند از توجدا نشوم تا پیش‌رویت‌بمیرم. پس چرا چنین‌نکنم که یك کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.»

گوید: زهیربن‌قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم وزنده شوم وباز ـ کشته شوم وبه‌همین صورت هزار بار کشته‌شوم وخدا باکشته شدن من بلیه راازجان تووجان این جوانان خاندان تودور کند»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از یك روی، می گفتند: «به خدا از توجدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می کنیم وچون کشته شدیم تکلیف خویش را اداکرده‌ایم و به سر

برده‌ایم.»

علی‌بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم ، عمه‌ام زینب پیشم بود وپرستاریم می کرد. پدرم در خیمهٔ خویش از یاران گوشه‌گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش‌وی بود که‌به‌شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می‌خواند به‌این مضمون :

«ای‌روزگار پلید که‌دوست بدی

« وصبحگاهان وشبانگاهان

«یاران ودنیا جویان کشته داری

«روزگار عوض نمی‌پذیرد

« کار به دست خدای جلیل است

«وهرزنده‌ای به راه مرگ می‌رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم ومقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم وخاموش ماندم وبدانستم که بلانازل شده، عمه‌ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود وزنان رقت دارند واستعداد زاری. خویشتن داری نتوانست وبرجست وجامهٔ خود را می کشید وبرهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف وپناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یاحسن برادرم مرد، زندگیم به سررسیده بود.»

گوید: حسین علیه‌السلام بدو نگریست و گفت: «خواهر کم، شیطان بردباری ترا نبرد.»

گفت: «ای ابوعبدالله!پدر ومادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...»وسخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشك شد وگفت : « اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می‌خوابد*

گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدارمی کند وبرجانم سخت‌تراست» وبه‌چهرهٔخویش‌زدوگریبان‌خویش راگرفت وآنرابدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدوپرداخت وآب به چهره‌اش ریخت وگفت: «خواهرکم! از خدا بترس واز خدا تسلی خواه وبدان که زمینیان می‌میرند وآسمانیان نمی‌مانند، همه چیز تلف شدنی است به جزذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی‌انگیزد که باز می آیند واوخود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر ازمن بود، مقتدای من وآنها وهمهٔ مسلمانان‌پیمبرخدا است.»

گوید: با این سخنان وامثال آن وی‌را تسلی داد وگفت: «خواهرکم! قسمت می‌دهم وقسم مرا رعایت کن که برمن گریبان ندری وچهره نخراشی ووای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی‌را بیاورد وپیش‌من‌نشانید وپیش‌یاران خویش‌رفت وگفتشان که خیمه‌هاشان را نزدیك یکدیگر کنند وطنابها را درهم کنند ومابین خیمه‌ها باشند مگر در سمتی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند وآمرزش می‌خواستند ودعا می کردند وزاری.

گوید: سواران آنها برمامی گذشتند که مراقبمان بودند وحسین این آیه را می‌خواند:

«ولایحسبن الذین کفروا انمانملی لهم‌خیرالانفسهم انمانملی لهم لیزداد وا اثما ولهم عذاب مهین، ماکان‌الله لیذرالمؤمنین علی ما انتم‌علیه حتی یمیزالخبیث

* مثلی همسنگ گفتار سعدی که بگفت ار بدست منستی قطار

من الطیب[1]»

یعنی: کسانی که کافر شده‌اند مپندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تاگناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را براینحال که شمایید نمی‌گذارد تا پلید را از پاك جدا کند.

ویکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم واز شما جدا شده‌ایم.»

گوید: من اورا شناختم و به بریربن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟»

گفت: «نه»

گفتم: «این ابوحرب عبدالله‌بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود ومعتبر و دلیر وغافل کش، بارها می‌شد که سعیدبن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بریربن حضیر بدو گفت: «ای‌فاسق! خدا ترا جزوپاکان می کند؟»

گفت: «تو کیستی!»

گفت: «بریربن حضیر»

گفت: «اناالله، دریغم آیدای بریر، به خدا هلاك شدی، به خدا هلاك شدی»

گفت: «ای ابوحرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه‌بری که به خدا ما پاکانیم وشما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم»

گفتمش، «وای تو!چرادانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزیدبن‌عذرهٔ عنزی‌می‌شود؟»

گفت: «اینك یزید همراه من است.»

گفت: «به هرحال خدا رای ترا زشت بدارد که بیخردی»

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۷۸ ـ ۱۸۷

گوید: پس اوبرفت وآنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرةبن‌قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: وچون عمربن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد ـ به قولی روز جمعه بود ـ واین به روز عاشورا بود، باکسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست وباآنها نماز صبح بکرد، سی ودو سوار با وی بودند وچهل پیاده. زهیربن قین را به پهلوی راست یاران خودنهاد و حبیب‌بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس‌بن‌علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد وبگفت تا مقداری هیزم ونی‌را که پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه‌السلام مقداری نی وهیزم به‌جای فرو رفته‌ای آورده بودند. که پشت سرشان بود وهمانند جویی بود وهنگام‌شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندقی شده بود. نی‌وهیزم رادر آن‌ریختند وگفتند: «وقتی صبحگاهان به‌ماحمله‌برند آتش در آن زنیم که از پشت سربه ما حمله نیارند واز یکسو با ما بجنگند» چنین کردند وبرایشان سودمند بود.

عمروبن حضرمی گوید: وقتی عمربن سعد باکسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبدالله‌بن زهیر اسدی بود، سر مذحج واسدیان کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیعه وکنده قیس‌بن اشعث‌بن قیس بود، سر مردم تمیم‌وهمدان حربن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربن یزید که به حسین پیوست وبا وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خودرا به عمروبن‌حجاج زبیدی داد، پهلوی راست‌را به شمربن ذی‌الجوشن‌بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرةبن قیس‌احمسی بود، سر پیادگان شبث‌بن ربعی یربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود.

غلام عبدالرحمان‌بن‌عبدر به انصاری‌گوید: با صاحبم بودم، وقتی کسان آماده شدند وسوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند ومقداری مسك بیاوردند ودر کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد ونوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان‌بن عبدر به وبریربن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد وبرخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می کرد، عبدالرحمان بدوگفت: «ولمان کن، اینك وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدوگفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی ونه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدلم، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیر های خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: وچون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم ونوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست وقرآنی خواست وآنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند وچون دیدم که آن گروه از پای در آمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابوخالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدا یا تودر هربلیه اطمینان منی ودر هر سختی امید منی ودر هرگرفتاری که رخ دهدتکیه گاه وذخیرهٔ منی، چه غمها که موجب اضطراب وبیچارگی وبی‌اعتنابی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم وشکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا ببردی وبرداشتی همه نعمت‌ها از تواست وهمه خوبیها از تو است وهمه مطلوبها به نزد تواست.»

ضحاك مشرقی گوید: وقتی به طرف‌ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند ، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت وجز هیزم مشتعل چیزی ندید و باز گشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟

حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی‌الجوشن است؟»

گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است»

گفت: «ای پسر زن بزچران، تودر خور آتشی که در آن بسوزی»

مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است وتیرم خطا نمی کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»

حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده‌باشم.»

گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیك وی رسیدند مرکب خویش را خواست و برنشست وبا صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت : «ای مردم سخن مرا بشنوید ودر کار من شتاب مکنید تا دربارهٔ حقی که برشما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید وسخنم را باور کردید وانصاف دادید نیکروزمی‌شوید که برضدمن دستاویزی ندارید واگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما وشریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و دربارهٔ من هرچه خواهید کنید ومهلتم ندهید.[1] یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده وهم او دوستدار شایستگان است[2]»

۱ــ فاجمعوا امرکم وشرکاءکم ثم لایکن امرکم علیکم غمه ثم اقضوا الی ولاینظرون یونس آیه ۸۱

۲ــ ان ولیی الله الذی نزل الکتاب وهویتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: وچون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریهٔ بسیار خواهند کرد.»

گوید: وچون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن‌عباس بیجا نگفت»

گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آنرو گفت که ابن‌عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. وچون خاموش شدند حمد خدا گفت وثنای او کرد ویاد خدا کرد چنانکه باید ومحمد و فرشتگان وپیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن وچه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بنگرید من کیستم آنگاه به «خویشتن بازروید وخودتان را ملامت کنید وبیندیشید که آیا رواست مرا «بکشید وحرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان وپسروصی وی «وعموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد وپیمبر را در «مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه «سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال «عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است نشنیده‌اید که پیمبر «خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان «بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گویم که وحق همین است باور می‌دارید به خدا «از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگورا دشمن دارد ودروغساز زیان‌می‌بیند، «دروغ نگفته‌ام، واگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر «در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابربن عبدالله انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل‌بن سعد ساعدی یا زیدبن ارقم یا انس‌بن مالك «بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را دربارهٔ من و برادرم از پیـمبر «خدا صلی‌الله‌علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز «نمی‌دارد؟»

شمرذی‌الجوشن گفت: «هر که بفهمد تـوچه می‌گویی خدا را بـریك حرف می‌پرستد.»

حبیب‌بن مظاهر بدو گفت: «به خـدا که تـوخدا را برهفتاد حـرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر- دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندك تردیدی دارید که مـن «پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم‌دیگر «به جز من پسر دختر پیمبری وجود نـدارد، تنها منم که پسر پیمبر شمـا «هستم. به من‌بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کـرده‌ام «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی‌منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند وبا وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث‌بن ربعی، ای حجاربن ابـجر، ای قیس‌بن اشعث، ای «یزیدبن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده وباغستانها سر سبز «شده وچاهها پر آب شده وپیش سپاه آمادهٔ خویش می‌آیی، بیاء»

گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان‌الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس‌بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تورفتاری ناخوشایند نمی کنند وازآنها بدی به تونمی‌رسد.»

حسین بدوگفت: « توبرادرآن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون مسلم‌بن‌عقیل را از تومطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم ومانند بردگان‌گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به‌پروردگار خویش وپروردگار شماپناه می‌برم[1]. ازشرمتکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید وعقبةبن سمعان را بگفت تاآنرا زانوبند زد و قوم حمله کنان سوی وی آمدند.

کثیربن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیربن‌قین براسب خویش که دمی پرموی‌داشت با سلاح تمام‌بیامد وگفت: «ای‌مردم کوفه از عذاب خدای‌حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما وشما تاکنون وتا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم وبریك دین وبریك جماعت (ملت) وشما سزاوار اندرزمایید وچون شمشیر در میان‌آید همبستگی برود وما امتی باشیم وشما امت دیگر، خدا ما وشما را به باقیماندگان پیمبر خویش امتحان می کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می کنیم که‌آنها را یاری کنید واز پشتیبانی عبیدالله‌بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطهٔ‌آنها جزبد نخواهید دید، چشمانتان را میل می کشند دستها وپاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند وبر تنه‌های خرما بالا می‌برند وپارسایان وقاریان شما امثال حجربن عدی ویارانش وهانی‌بن عروه ونظایر

۱ــ انی عذت بربی وربکم ان ترجمون، دخان آیهٔ ۲۰

۲ــ انی عذت بربی وربکم من کل متکبرلایومی بیوم‌الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می کشند.»

گوید: به‌اوناسزاگفتند، عبیدالله‌را ثناودعاکردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تورا با هر که همراه اوست بکشیم یا اوویارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله‌فرستیم.»

گوید: به‌آنهاگفت: «ای‌بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان‌الله‌علیها از پسر سمیه بیشتر شایستهٔ دوستی ویارند، اگر یاریشان‌نمی کنید خدا را به یادآرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزیدبن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدبی کشتن‌حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن تیری به اوانداخت وگفت: «خاموش باش که‌خدا صدایت را خاموش کند که از پرگوییت خسته مان کردی.»

زهیر گفت: « ای پسر کسی که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست که توحیوانی بیش نیستی، به خداگمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز وعذاب‌الم‌انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم‌اکنون‌تو ویارت را می کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به‌خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم»

گوید: آنگاه روبه مردم کرد وبا صدای بلندگفت: « بندگان خدا این جلف نتراشیده وامثال وی در کار دینتان فریبتان ندهند، به خداکسانی که خون باقی‌مانده محمد وخاندان وی را بریزند ویاران ومدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی‌نصیب‌می‌مانند.»

گوید: یکی به اوبانگ زد وگفت: «ابوعبدالله می‌گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن‌آل فرعون قوم خویش را اندرزگفت و کار دعوت را به‌کمال برد تونیز این قوم را اندرزگفتی‌وبه‌کمال بردی، اگر اندرز وبلاغ سودمند افتد.»

عدی‌بن حرمله‌گوید: وقتی عمربن سعد حمله بـرد، حربن یـزید بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد ودستها بیفتد»

گفت: «به یکی از سه چیز که به شماگفت رضایت نمی‌دهید؟»

عمربن سعدگفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می‌دادم اما امـیر تو این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد وباکسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به‌نام قره پسر قیس. حر بدوگفت: «امروز اسبت راآب داده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی‌خواهی آبش دهی؟»

قره‌گوید: به خدا پنداشتم که می‌خواهد دور شود وحاضـر جنگ نباشـد و نمی‌خواهد به هنگام این کار اورا ببینم واز اوخبر دهم، گفتمش: « آبش نداده‌ام و می‌روم و آبش می‌دهم.»

گوید: ازجایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی‌پیش‌حسین رفته بودم.

گوید: بناکرد، کم کم به حسین نزدیك شد، یکی از قوم وی به نام مهاجـر پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می‌خواهی؟ می‌خواهی حمله کنی ؟»

گوید. «اوخاموش ماند ولرزش سراپایش راگرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز به هنگام جـنگ ترا چنین ندیده بودم که اکنون می‌بینم، گر به من مـی گفتند: دلـیرترین مردم کـوفه کیست از تونمی گذشتم، این چیست که از تومی‌بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بهشت وجهنم مردد می‌بینم، به خدا اگر پاره

پاره‌ام کنند وبسوزانند چیزی را بربهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد وبه حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم وهمراه توشدم ودر این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز اوخدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته‌بودی نپذیرند و کار ما به اینجابکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این‌چیزها راکه حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینك پیش تو آمده‌ام واز آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این‌را توبهٔ من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد وترا می‌بخشد، نام توچیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «توچنانکه مادرت نامت داد، حری، انشاءالله در دنیا و آخرت‌حری، فرودآی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسبم مدتی باآنها می‌جنگم و آخرکارم به فرودآمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت وگفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها راکه حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینك امیر عمربن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانندآنچه از پیش با وی گفته بود ونیز به‌یاران خویش گفته‌بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادار شود و بگرید که او را دعوت کردید و چون بیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می‌دهید.» اما بر او تاخته‌اید که خونش بریزید، خودش را بداشته‌اید، گلویش را گرفته‌اید و از همه سو در میانش گرفته‌اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می‌نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می‌غلطند ممنوع داشته‌اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده‌اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته‌اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتارتان دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیك چاه جعده در محلهٔ همدان خانه‌ای داشت، زن وی نیز که از تیرهٔ نمر بن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخیله سان می‌بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه راشنیده بود با وی بگفت وقصد خویش را با اودر میان نهاد.

زن‌گفت: «کارصواب می کنی، خدا نرا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید وبا اوبماند وچون عمر ابن‌سعد به‌نزدیك حسین آمد وتیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شدهٔ زیادبن ابی‌سفیان وسالم آزاد شدهٔ عبیدالله‌بن زیاد برون آمدند وگفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب‌بن‌مظاهر وبریربن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله‌بن عمیر کلبی برخاست وگفت: «ای‌ابوعبدالله! خدایت رحمت آرداجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دیدتیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت وگفت:«پندارمش که کشندهٔ‌همگنان‌است،اگرمی‌خواهی‌برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» وچون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیربن‌قین بیاید یا حبیب‌بن مظاهر یا بریربن حضیر، یسار جلوسالم بود و آمادهٔ نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از توباشد.» آنگاه حمله برد وباشمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، در آن حال که سرگرم وی بود وبا شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد وبانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیك شد و پیشدستی کرد وضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن‌برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به اوپرداخت وچندان ضربتش زد که جان داد.
مرد کلبی که هردورا کشته بود بیامد ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلبم
«ونسب از تیرهٔ علیم دارم
«مردی زهره دارم وعصب دار
«وهنگام حادثه سست نیستم
«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن
«از آنها پیشدستی کنم
«وضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب‌زن وی چماقی‌برگرفت وسوی شوهرخویش رفت ومی گفت: «پدر ومادرم‌بفدایت! ازپاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی‌آمد که اورا پیش زنان ببرد وزن‌جامهٔ وی راگرفته بود می کشید ومی گفت: «نمی‌گذارمت باید من هم با توبمیرم.»

گوید: حسین آن زن‌را ندا داد وگفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیك‌دهد، ای زن‌خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد وباآنهابنشین که‌برزنان پیکار نیست.» وام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید:عمروبن حجاج که بر پهلوی راست قوم بودبه‌پهلوی‌راست حمله‌آورد وچون نزدیك حسین‌رسید در مقابل وی زانوزدندونیزه‌هارابه‌طرف‌آنها درازکردند واسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست وراه بازگشت‌گرفت که‌آنها را تیرباران کردند، چندکس را بکشتند وچندکس دیگر را زخمدار کردند.

ابوجعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزه بیامد و روبه روی حسین به ایستاد وگفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی»

گفت: «هرگز، سوی‌پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخوراطاعت‌می‌روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن‌حوزه»

گفت: «پروردگارا اورا به حوزه آتش ببر.»

گوید: اسبش اورا به طرف جویی‌برد که در آن افتاد وپایش در رکاب‌بماند وسرش به زمین افتاد واسب روان بود واورا می‌برد وسرش به سنگ‌ها ودرخت‌ها می‌خورد تا جان بداد.

به‌گفتهٔ سویدبن حیه اسب عبدالله‌بن حوزه بیفتاد وپای چپش در رکاب‌ماند وپای راست بیرون ماند وجداشد واسب تاخت‌آورد وسرش را به سنگها وتنهٔ درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق‌بن وائل حضرمی‌گوید: من جزونخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، باخودم‌گفتم: «جزوجلوتریها بروم شاید سرحسین را به دست آرم وبه سبب‌آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون‌پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن‌حوزه پیش‌رفت وگفت:«حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن راگفت، حسین همچنان خاموش ماند وچون بار سوم بگفت،گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای‌حسین، خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: هرگز ،سوی پروردگار رحیم وتوبه پذیر و در خور اطاعت میروم»

آنگاه‌گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن‌حوزه»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکه سفیدی زیربغـل اورا از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا اورا به حوزهٔ جهنم‌بر»

گوید: ابن‌حوزه خشمگین شد وخواست که اسب سوی وی تازد اما میان‌وی وحسین نهری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود واسب با وی برجست که از آن بیفتاد.

گوید: پای وساق وران وی جدا شد ونیم دیگرش در رکاب بود.

راوی‌گوید: مسروق بازگشت وسپاه را پشت سرنهاد.

گوید: از اوسبب پرسیدم‌گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید:«آنگاه جنگ درگرفت.»

عفیف‌بن‌زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: یزید بـن معقل از مردم بنی عمیروو ابستهٔ بنی‌سلیمه عبدالقیس بیامد وگفـت: «ای بریـر پسر حضیرمی‌بینی که‌خدا با توچه کرد؟»

بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد وبا توبدی کرد.»

گفت: «دروغ‌گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری کـه در محلـهٔ بنی لوذان همراه توبودم ومی گفتی که عثمان‌بن عفان با خویشتن بدکرد و معاویـه ابن ابی‌سفیان گمراه‌وگمراه کننده است وپیشوای هدایت وحـق،علی‌بن ابی‌طالـب است؟»

بریر گفت: «شهادت می‌دهم که عقیده وگفتار من اینست.»

یزیدبن معقل گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که تواز جمله‌گمراهانی.»

بریربن حضیر بدوگفت: «می‌خواهی با همدیگر دعاکنیم واز خدا بخواهیم که دروغگورا لعنت کند وخطاکار را بکشد، آنگاه بیایم وبا توهماوردی کنم.»

گوید: پس بیامدند ودست سوی خدا برداشتند واز اوخواستند که دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطا کار را بکشد. آنگاه به مقابلهٔ همـدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزیدبن معقل ضربتی سبك به بریربن حضیر زد که زیانی به او نزد، بریربن حضیر ضربتی به اوزد که زره سر را شکافت و به مغـز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن‌حضیر در سروی به جا مانده بـود، گویی می‌بینمش کـه شمشیر را تکان می‌داد و از سر او بیرون می کشید.

گوید: رضی‌بن‌منقذ عبدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتـی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینهٔ وی نشست و رضی گفت: «اهل جـنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب‌بن جابربن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بـدو گفتـم: «این بریربن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنرا درپشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره‌اش را گاز گرفت و یك طرف بینی‌اش را کند. کعب‌بن‌جابر ضربت زد تا اورا بینداخت و سر نیزه را به‌پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عفیف گوید: گویی مرد عبدی از پای در آمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاك از قبای خویش می‌تکانید و می گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی کنم.»

راوی گوید:» گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشمم دید و گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب‌بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمك کردی و سرور قاریان را کشتـی، کـاری فجـیع کردی، به خدا هرگز یك کلمه با توسخن نمی کنم.»

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن‌جابر می‌گفت: « پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمروبن قرظه انصاری‌بیامد وپیش روی حسین بجنگید ورجزخواند تا کشته شد.

ثابت‌بن هبیره گوید: وقتی عمروبن قرظةبن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمربن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگوپسر دروغگو، بـرادرم راگمراه کردی وفریب‌دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت راگمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد وترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع‌بن هلال مرادی راه بر اوبگرفت و ضربتی زدکه از پای در آمد، یارانش اورا ببردند وبعدها مداوایش کردندکه بهـی یافت.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی حربن یزید به حسین پیوست یکی از بنی‌تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: « به خدا اگر حررا وقتی که می‌رفـت دیده بـودم با نیزه دنبالش می کردم.»

گوید: درآن اثناکه کسان به جنگ بودند وجولان می‌دادند وحر به جماعت حمله‌آورده بود وگوش وابروی اسبش زخمدار بود وخون ازآن روان‌بود،حصین بن‌تمیم(وی سالار نگهبانان بود وعبیدالله اورا به‌مقابلهٔ حسین فرستاده بودکه همراه

عمربن سعد بود وبجز نگهبانان سالاری سوارانی راکه اسبشان نیز زره داشت به اوداده بود) به زیدبن سفیان گفت: « این حربن یزید است که آرزوی هماوردی وی داشتی.»

گفت: « خوب» وسوی اورفت و گفت: «ای حر، هماوردی می کنی؟»

گفت: «بله» وبدو پرداخت.

گوید: از حصین‌بن تمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هماوردی کرد، گویی جانش در کفش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد وخونش بریخت.»

یحیی‌بن هانی گوید: نافع‌بن هلال پیکار می کرد ومی گفت: « من جملیم ، من بر دین‌علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد و گفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین‌شیطانی» وبدوحمله برد وخونش بریخت.

گوید: عمروبن حجاج بانگ بر آورد که ای احمقان می‌دانید باکیها جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که‌گروهی جانبازند. هیچکس از شما باآنها هماوردی نکند، آنها کمند وچندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بزنیدشان می کشیدشان.

عمربن سعد گفت: «راست گفتی، رای درست همین است » و کس سوی قوم فرستاد وتاکید کرد که هیچکس از شما هماورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمروبن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیك یاران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت وجماعت خویش پای بند باشید ودر کشتن کسی که از دین بگشته وخلاف پیشوا کرده تردید میارید .»

حسین بدو گفت: «ای عمروپسر حجاج، کسان را برضد من تحریك‌می کنی؟

ما از دین بگشته‌ایم وشما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند وبراعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیك از ما از دین بگشته و کداممان در خور این است که به‌آتش بسوزد.»

گوید: پس‌از آن عمروبن‌حجاج با پهلوی راست عمربن‌سعد از جانب فرات سوی حسین‌حمله‌آورد ومدتی جنگ کرد ونخستین کس از یاران حسین،مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه‌عمروبن‌حجاج‌ویارانش‌برفتندوغباربرفت‌ومسلم‌رادیدند که‌به‌زمین افتاده‌بود. حسین‌سوی‌وی رفت، هنوز رمقی‌داشت وبدوگفت: «ای‌مسلم‌پسرعوسجه پروردگارت رحمتت کند. بعضی از ایشان تعهدخویش‌را به سر برده وشهادت یافته وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه تغییری‌نیافته‌اند[1]»

حبیب‌بن مظاهر نیز بدونزدیك شد وگفت: «ای مسلم مرگ توبر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهاد.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پی‌توام وهمین دم به‌تو می‌رسم دوست داشتم هرچه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام‌آن پردازم به سبب آنکه دینداری وخویشاوندی.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (وبا دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی اوبمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین‌می کنم.»

گوید:چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد وکنیزی که داشت بانگ زد: «وای ابن‌عوسجه‌ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمروبن‌حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم‌بن عوسجهٔ

---

۱ ــ فمنهم من‌قضی‌نحبه ومنهم‌من ینتظر وما بدلوا تبدیلا. احزاب‌آیهٔ ۲۲

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست‌خودتان می کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می کنید، از اینکه کسی چون مسلم‌بن عوسجه کشته شده خرسندی می کنید، قسم به‌آنکس که به اسلام وی‌آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربیجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود وخرسندی می کنید!»

گوید: مسلم‌بن عوسجه به دست مسلم‌بن عبدالله ضبابی وعبدالرحمان‌بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند واو ویارانش را نیزه زدند. به حسین ویارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی ازپس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی‌بن ثبیت حضرمی وبکیربن حی تمیمی بدوحمله بردند وخونش رابریختندواین کشتهٔدوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله‌آغاز کردند. همگی سی ودوسوار بودند و از هرطرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

وچون عزرةبن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان‌بن حصن را پیش عمربن سعد فرستاد وگفت: «مگرنمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندك چه می کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابلهٔ آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث‌بن ربعی گفت: «به مقابلهٔ آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان‌الله‌می‌خواهی پیرمضر وهمهٔ مردم‌شهررا با تیراندازان

بفرستی؟کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد. حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی‌بن ابی‌طالب وپس از اوهمراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود وهمراه خاندان معاویه وپسر سمیهٔ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود وچه ضلالتی.

گوید: عمربن سعد، حصین‌بن‌تمیم را پیش‌خواند وسوارانی راکه اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستادکه بیامدند وچون نزدیك حسین ویاران وی رسیدند تیربارانشان کردند وچیزی نگذشت‌که اسبانشان را پی کردند وهمگی پیاده ماندند.

ایوب‌بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر راکشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزید وبه خود پیچید وبیفتاد، حر از آن پایین‌جست،گویی شیری بود وشمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران‌قبیله بدو گفتند:«تواورا کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری اوراکشت، دلم نمی‌خواهد که اورا کشته بودم.»

ابوالوداك بدو گفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه‌گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه باگناه زخم زدن وحضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است‌که باگناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

گوید: پیران‌قبیله بدو گفتند:«تواورا کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری اوراکشت، دلم نمی‌خواهد که اورا کشته بودم.»

ابوالوداك بدو گفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه‌گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه باگناه زخم زدن وحضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است‌که باگناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می‌بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی تو به این تیرزده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای ودیگری‌را به‌تیرزده‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به‌آنها حمله کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به توحمله کرده‌اند ونخواسته‌ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تونیزچنین کرده ودیگری و دیگری، چنین بوده، ویاران‌وی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك توما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به‌روز رستاخیز کار حساب ما با توبود خدایت نبخشد اگرما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی راکه خدا آفریده بود باآنها کردند و چنان بود که نمی‌توانستند جز از یك سوی به‌آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود وراست وچپ به هم پیوسته بود.

گوید: وچون عمربن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را از پای درآرند که‌آنها را در میان‌گیرند. یاران حسین سه وچهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هرکه خیمه را از پای در می آورد وغارت می کرد حمله می‌بردند و می کشتند واز نزدیك تیر می‌زدند واز پای می‌انداختند. در این وقت عمربن سعد گفت خیمه‌ها را آتش بزنند ووارد آن شوند واز پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند وسوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شمادست یابند.» وچنین شد ونمی‌توانستند جز از یك سوی باآنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد وبه طرف شوهر خویش رفت وبر سروی بنشست وخاك از آن پاك می کرد ومی گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمربن ذی‌الجوشن، به‌غلامی رستم نام‌گفت: «سرش را با چماق بزن» ورستم سراورا بزد وبشکست ودر جا بمرد.

گوید: شمربن‌ذی الجوشن حمله برد ونیزه در خیمهٔ حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را برسر ساکنانش آتش بزنم.»

گوید: زنان فریاد زدند واز خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدوبانگ زد: «ای پسر ذی‌الجوشن! تو آتش‌می‌خواهی که خانهٔ مرا بر سرکسانم آتش بزنی، خدا ترا به‌آتش بسوزاند.»

حمیدبن مسلم گوید: به شمربن ذی‌الجوشن گفتم: «سبحان‌الله این کار شایستهٔ تونیست، می‌خواهی دوچیز را برخویشتن بارکنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان وزنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به‌خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی‌مطیع‌تر از من‌بود، یعنی‌شبث‌بن‌ربعی، بیامد وگفت: «سخنی بدتر از سخن تونشنیده‌ام ورفتاری زشت‌تر از رفتار تونـدیده‌ام، ترسانندهٔ زنان شده‌ای؟»

گوید: شهادت می‌دهم که‌شرمنده شدومی‌خواست‌بازگردد که زهیربن‌قین با گروهی از یاران خویش که ده‌کس بودند حمله برد وبه شمرو یـارانـش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راندکه از آنجا دور شدند. ابوعزه ضبابی راکه از یاران شمر بود از پای درآوردند وخونش بریختند.

گوید: جماعت‌به‌آنها حمله بردند ووبرایشان‌فزونی گرفتند، وپیوسته ازیاران حسین کشته می‌شد وچون یك‌کس یا دو کس از آنها کشته می‌شد نمودار بود، امـا آن‌گروه بسیار بودند وهرچه از آنها کشته می‌شد نمود نمی کرد.

گوید: وچون ابوثمامه‌عمروبن‌عبدالله صایدی این‌رابدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله، جانم به فدایت می‌بینم که این گروه به تونزدیك شده‌اند، نه، به‌خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاءالله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این‌نماز راکه وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به یادآوردی،خدایت جزو نماز کنان وذکر گویان بدارد، بله، اینك وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «ازآنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین‌بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: « قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی‌شود، اما از توقبول می‌شود، ای خر!»

گوید: حصین‌بن تمیم حمله‌آورد وحبیب‌بن مظاهر به مقابلهٔ وی رفت وچهرهٔ اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد وسوار ازآن بیفتاد ویارانش اورا ببردند ونجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه

«از همهٔ مردم بدترید

«قسم یاد می کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه‌گروه فراری می‌شدید.»

گوید: وهمو آن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم وپدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصهٔ نبرد وجنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ماوفادارتریم وصبورتر
«با حجت برتروحق آشکارتر
«از شما پرهیز کارتریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی‌تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد وخونش بریخت، نام وی بدیل‌بن صریم بـود از بنی‌عقفان. آنگاه یکـی دیگر از مردم بنی‌تمیم‌بدوحمله‌آورد وبا نیزه‌بزد که بیفتاد، خواست‌برخیزد، حصین ابن‌تمیم باشمشیر بروی‌زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد وسرش را ببرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست توبودم.»

آن دیگری گفت: «به خداکسی جز من اورا نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به‌گردن اسبم بیاویزم که مردم‌ببینندوبدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیروپیش عبیدالله‌بن زیـاد ببر که مرا به‌آنچه بابت کشتن وی به تومی‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین‌گونه صلحشان دادنـد که سرحبیب‌بن مظاهر را به حصین داد که آن را به‌گردن اسب خویش آویخت ودر اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد وچون به‌کوفه رسیـد آن‌دیگری سرحبـیب را بگرفت وبه سینه اسب خویش آویخت وسوی ابن‌زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیك بلوغ بـود وی را بدید وبـا سوار برفت واز اوجدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی بـه درون مـی‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از اوبدگمان شد وگفت: «پسر کم، چکار داری که مرا دنبال می کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسر کم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه تواست سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

خاك کنم؟»

گفت: «پسر کم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاك کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیك دهد.»

پسر بدو گفت: «اماخدایت‌براین کار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته‌ای.» وبگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست‌آورد واورا به‌انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب‌بن زبیر که درباجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد وقاتل پدر را دید که در خیمهٔ خویش بود وهمچنان به‌دنبال‌وی وانتظار فرصت برفت وبیامد ونیمروزی که به خواب بود براودر آمد وبا شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمدبن قیس گوید: وقتی حبیب‌بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست وگفت: «خودم را ومحافظ یارانم را پیش خداذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم

«تا کسان بکشم

«و وقتی کشته می‌شوم

«در حال پیشروی باشم

«با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم

«نه از آنها باز می‌مانم ونه عقب می‌روم.»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«به دفاع از بهترین کسی

«که در منی وخیف جای‌گرفته

«آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید:حر وزهیربن‌قین جنگی سخت کردند وچون یکیشان حمله مـی‌برد و فرومی‌ماند دیگری حمله می‌برد واورا نجات می‌داد، مدتـی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابو ثمامهٔ صایدی پسر عموی خویش را که دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین باآنها نماز خوف کرد. بعدازظهر بجنگیدند وجنگ سخت شد وپیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد وهدف دشمن شد که از راست وچپ اورا به تیر می‌زدند واوهمچنان ایستـاده بود وچندان تیر زدند که از پای در آمد.

گوید: زهیربن قین سخت می‌جنگید ومی‌گفت:

«من زهیرم پسر قین

«که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: هم اودست به شانهٔ حسین می‌زد ومی‌گفت:

«پیش برو که هدایت یافته‌ای وهدایتگر

«امروز با جدت پیمبر دیدار می کنی

«و با حسن وعلی مرتضی

«وصاحب دوبال، جوان دلیر

«وشیر خدای شهیدجاوید»

گوید: کثـیربن عبـدالله شعبی ومهـاجربن اوس بدوحمله بـردند و خونش بریختند.

گوید: نافع‌بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نـوشته بود و تیرها راکه زهرآگین بود می‌انداخت ومی‌گفت:

«من جملیم که‌پیرودین‌علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمربن سعد را کشت، جز آنها که زخمدارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دوبازویش بشکست واسیر شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن اوراگرفت ویارانش اورا سوی عمربن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون برریشش روان بود ومی‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخمدارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق وبازوداشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تواورا آورده‌ای‌اگرمی‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش را کشید ونافع‌بدو گفت: «به خدا اگرازمسلمانان بودی چنین بی‌باك نبودی که با خون ما به‌پیشگاه خدای روی. حمد خدای که‌مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد وحمله برد ورجزی به این مضمون می‌خواند :

«بازکنیددشمنان، خدا، راه شمر را بازکنید

«که‌شمشیرمی‌زند وفرار نمی‌کند.»

گوید: وچون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند ونمی‌توانند از خودشان واز حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته‌شوند. عبدالله وعبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابوعبدالله

سلام برتو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ تو باشیم واز تودفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیك شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیك شدند ودر نزدیکی اومی‌جنگیدند ورجزی‌بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی‌غفار به حق دانند

«ومردم حندف ونیز بنی‌نزار

«که ما با شمشیر بران

«به‌گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر ونیزه

«از ابنای آزادگان‌دفاع کنید.»

گوید: دوجوان جابری، سیف‌بن‌حارث‌بن سریع ومالك‌بن عبدبن سریع که عموزاده بودند وپسران یك مادر، پیش حسین آمدند وگریه‌کنان نزدیك وی شدند.

حسین به‌آنهاگفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا برخویشتن نمی‌گریم، برتومی‌گریم که می‌بینیم درمیانت گرفته‌اند وتوان دفاع ازتو نداریم.»

گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم وپشتیبانی که به جان ازمن‌می کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظلةبن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی‌اخاف علیکم مثل یوم‌الاحزاب. مثل داب قوم نوح وعاد وثمود

والذین من بعد هم ومالله یرید ظلماللعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یوم‌التناد. یوم تولون مدبرین مالکم من‌الله من عاصم رمن یضلل‌الله فماله من‌هاد»[1]

یعنی: ای قوم من برشما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح وعادوثمود و کسانی که از پی آنها بودند وخـدا برای بندگان ستـم نمی‌خواهد. ای قوم من برشما از روزندا زدن بیم دارم روزی کـه بازگشت کنـان پستان‌آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته‌باشد و هر که را خداگمراه کند رهبری ندارد .

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که(خدا) شما را به عذابی هلاك کند وهر که دروغ سازد نومید شود[2].

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتـی دعوت حـق ترارد کردند وحمله آوردند که خون تووپارانت را بریزند مستحق عذاب شدند،چه رسد به حال که‌یاران پارسای ترا کشته‌اند.»

گفت: «راست گفتی به فدایت شوم، توفقه دین را بهـتر از مـن می‌دانـی و شایستهٔ آنی، سوی آخرت رویم که به‌برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملك نافرسودنی روان شو که از دنیا و هرچه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود برتوای ابوعبدالله، خدا ترا باخـاندانت صـلوات گوید ودر بهشت خویش ما را باتو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، اوپیش‌رفت وبجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دوجوان جابری پیش آمدند وحسین رامی‌نگریستند ومی گفتند:

۱ــ مؤمن ــ آیات ۳۰ تا ۳۳

۲ــ فیستحکم بعذاب‌وخاب‌من‌افتری. طه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام برتوبا رحمت وبرکات خدای»

گفت: «برشما نیز سلام ورحمت خدای»

گوید: هردو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب‌شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می کنم؟ همراه توبرای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.»

گفت: «از توهمین انتظارمی‌رفت، اینك‌پیش روی ابی‌عبدالله بروتاتراب‌نزد خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به اواز تونزدیکتر بودم، خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می‌باید به‌هروسیله می‌توانیم پاداش بجوییم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب است.»

گوید: پس، پیش رفت وبه حسین سلام‌گفت وبرفت وبجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس‌بن ابی‌شبیب گفت: «ای ابوعبدالله به خدا بر پشت‌زمین از نزدیك ودور کسی را عزیزتر ومحبوب‌تر از تونداارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم وخونم ظلم و کشته شدن را از توبردارم برمی‌داشتم، ای ابوعبدالله درود برتو،شهادت می‌دهم که برهدایت توام وهدایت‌پدرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت وزخمی برپیشانی داشت.

ربیع‌بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود،گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، ابن پسر ابی‌شبیب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: واوندامی‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دیدزره وزره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هرطرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «من کشتمش» و آن یکی می گفت: «من کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگومگو مکنید این را یك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی وخاندانش رسیده وبا وی بجز سویدبن عمروخثعمی وبشیربن عمروحضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من وتوچه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمك تو جنگ می کنم وچون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتی «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می‌توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم ودر خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم وپیاده به جنگ پرداختم وپیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی راقطع کردم وحسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیك دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه درآوردم وبر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند وپانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیك ساحل فرات رسیدیم وچون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیربن عبدالله شعبی وایوب‌بن مشرح حیوانی و

قیس‌بن عبداله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاك‌بن عبدالله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از اوبدارید.»

گوید: سه کس از بنی‌تمیم که با آنها بودند گفتند. «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم ودست از یارشان می‌داریم.»

وچون تمیمیان از یاران من‌تبعیت کردند دیگران نیز دست بداشتند وخدا مرا نجات داد.

فضیل‌بن خدیج کندی‌گوید: ابوالشعثای کندی از تیرهٔبنی بهدله پیش روی حسین زانوزد ویکصد تیر بینداخت‌که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره دست بود وچون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجله».

گوید: وحسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان وپاداش وی را بهشت کن.»

گوید: وچون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت:«جز پنج تیر به‌زمین نیفتاد ومعلوم شد که پنج کس را کشته‌ام»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

«دلیر تراز شیر بیشه

«خدایا من یاور حسینم

«وازابن‌سعددوری گرفته‌ام.»

گوید: ابوالشعثا از جمله کسانی بود که همراه عمربن سعد به مقابلهٔ حسین آمده بودند وچون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

گوید:عمروبن خالد صیداوی وجابربن حارث سلمانی وسعد غلام عمر بـن خالد و مجمع‌بن‌عبدالله عایذی‌در آغاز جنگ، جنگ انداختند وباشمشیر به‌جماعت حمله بردند وچون در میان جماعت‌افتادند اطرافشان راگرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس‌بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت درآورد که زخمدار بیامدند وبار دیگر دشمن به‌آنها نزدیك شد که با شمشیر حمله بردند. در همان‌آغاز چندان جنگیدند که به یکجاکشته شدند.

زهیربن‌عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که‌با وی‌مانده بود سویدبن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی‌طالب که‌آنروز کشتـه شد علی‌اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرةبن عروة ثقفی بـود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین‌بن‌علی

«به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

«به خدا پسر بی پدردربارهٔ ما حکم‌نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. مـرةبن منقذ عبـدی اورا بدیـد وگفـت: «بزرگترین‌گناهان عرب به‌گردن من باشد اگر برمن بگذرد وچنین کند، وپدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی‌اکبر بیامد وبا شمشیر به‌کسان حمله‌می‌برد، مرةبن‌منقذ راه براوگرفت وضربتی به اوزد که بیفتاد و کسان اطرافش راگرفتند وبا شمشیرپاره پاره‌اش کردند.

حمیدبن‌مسلم ازدی‌گوید: به‌گوش خودم شنیدم که‌حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تودنیاگومباش.»

گوید: گویی می‌بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و فریاد می‌زد: «ای برادر کم، ای برادرزاده‌ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: « این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست .»

گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد و دست او را گرفت و سوی خیمه‌گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید » پس او را از محل کشته شدنش ببردند و روبه روی خیمه‌گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تیری سوی عبدالله بن مسلم بن عقیل انداخت و او دست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها را در میان گرفتند: عبدالله بن قطبهٔ طایی نیهانی به عون بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت . عامر بن نهشل تیمی نیز به محمد بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن اسیر جهنی و بشر بن سوط همدانی قابضی به عبدالرحمان بن عقیل بن ابیطالب حمله بردند و او را کشتند. عبدالله بن عزره خثعمی نیز تیری به جعفر بن عقیل بن ابیطالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گویی چهره‌اش پارهٔ ماه بود ، شمشیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بند یکی از آن پاره بود. هرچه را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نفیل ازدی به من گفت: «به خدا به او حمله می برم.»

گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می‌خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می بینی در میانشان گرفته‌اند ترا بس»

گفت: «به خدا به او حمله می‌برم» و حمله برد و پس نیامد تا سر او را با شمشیر

بزد که پسر به رودر افتاد و گفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست وهماننددشیری خشمگین حمله آورد وعمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کـرد که از زیـر مرفق قطع شد و بانگ زد وعقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمـله آوردند که عمر را از دسـت حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد وسم هـای آن به حرکـت آمد واسبان و سواران جولان کردندواورالگدمال کردند تاجان داد. وقتی غباربرفت حسین را دیدم که برسر پسر ایستاده بود وپسر با دو پای خـویش زمین را مـی خراشید وحسیـن می گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تواز جمله دشمنـان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است ویاورش اندك.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می کشید و حسین سینه به سینهٔ وی نهاده بود.

گوید: باخودم گفتم: «اوراچه می کند؟» وی را ببرد وبا پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: دربارهٔ پسرپرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز ببود و هر که سوی اومی رفت بازمی گشت که نمی خواست کشتن وی وگناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالك پسر نسیـر از مردم بنی بـداء بیامد وبا شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید وسـر

را زخمدار کرد و کلاه از خون پرشد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری وننوشی وخدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست وبه سر نهاد و عمامه نهاد، خسته ودر خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، وبعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر وخواهر حسین‌بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانهٔ من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر»

گوید: یاران مرد ازدی گویند که وی پیوسته فقیر بود ودستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: وچون حسین بنشست کودك وی را که پنداشته‌اندعبدالله‌بن حسین‌بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبة‌بن بشیر اسدی گوید: ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین به من گفت: «ای بنی‌اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابوجعفر خدایت رحمت کنادگناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودك حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی‌اسد، تیری بزد و گلوی اورا درید، حسین خون اورا بگرفت و چون کف وی پرشد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به‌سبب خیر باشد وانتقام مارا از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله‌بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد واورا بکشت.

ابن‌ابی عقب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره‌ای ازخون ما به‌نزد طایفه غنی است
«در میان اسد نیز قطرهٔ دیگر هست»

گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یك مادر بودند، عبدالله و جعفر وعثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شماگویم که فرزند ندارید» و پیش رفتندو کشته شدند: هانی‌بن ثبیت حضرمی به عبدالله بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله بردواورا بکشت. پس از آن به جعفربن علی‌حمله برد واورا نیز بکشت وسراورا بیاورد. خولی‌بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن‌علی انداخت، پس از آن یکی از بنی‌ایادبن دارم به اوحمله برد وخونش بریخت وسر اورا بیاورد. یکی دیگر از بنی‌ایادبن دارم به محمدبن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله برد واورا بکشت وسرش را بیاورد.

ابوالهذیل سکونی گوید: به روزگار خالدبن عبدالله، هانی‌بن ثبیت‌حضرمی را دیدم که در انجمن حضرمیان نشسته بود، پیری‌فرتوت بود شنیدمش که‌می گفت: «از جمله کسانی‌بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می گفت: «به خدا من ایستاده بودم ویکی از ده نفر بودم که همگی براسب بودیم. سواران جولان می‌دادند وپس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد وچوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود واز راست وچپ می‌نگریست، گویی دومروارید را بردو گوش وی‌می‌بینم که وقتی به یکسومی‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد وچون نزدیك وی شد از اسب فرودآمد وپسر را بنشانید واورا با شمشیردرید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی‌بن ثبیت‌بود که چون ملامتش کرده‌بودند از خویشتن به کنایه سخن می کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنه بود وتشنگی وی سخت شد نزدیك آمد که آب بنوشد، حصین‌بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

دهان خویش می گرفت و به هوا می افکند، آنگاه حمد خدا کرد وثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان راکم کن وبه پراکندگی جانشان را بگیر ویکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم‌بن‌اصبغ‌بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان‌شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی‌ابان‌بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل‌شوید که شیعیانش بدو نرسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین وفرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانهٔ حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید ودودست خویش را بگشود که از خون پرشد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می کنند شکایت به تو می آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که‌هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم‌بن اصبغ گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنك می کردند وشکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر ازشیر بود وکوزه‌ها پر آب بود و اومی گفت: « وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت » کوزه یا کاسه‌ای را به اومی‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس‌بود، آب رامی‌نوشید وچون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می کشید آنگاه می گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم‌شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن باگروهی در حدود ده‌نفر از پیادگانِ مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه وعیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه‌اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیاتان آزادگان وجوانمردان باشید، بنه وعیال مرا از اوباش وبیخردانتان محفوظ دارید.»

شمربن ذی‌الجوشن گفت: « ای پسر فاطمه این به عهدهٔ تواست»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان وقثم‌بن عمروبن یزید هردوان جعفی وصالح‌بن وهب یزنی وسنان‌بن انس نخعی وخولی‌بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد وبه ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت وبدو گفت: «بروبه سراغش»

گفت :«چرا خودت نمی‌روی؟»

شمرگفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟»

اونیزگفت: «توهم با من این‌جور حرف می‌زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزاگفتند وابوالجنوب که مردی دلیر بود بدوگفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم توفرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت وگفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می‌زنم.»

گوید: آنگاه شمربن ذی‌الجوشن با پیادگان نزدیك حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند وعاقبت اورا در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش زینب دختر علی اورا بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحربن کعب از بنی تیم‌الله شمشیربرحسین فرودآورد، پسرگفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر اورا با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد وتنها به پوست بندبود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین‌اوراگرفت، وبه سینه‌چسبانید وگفت: «برادر زاده‌ام براین حادثه که برتورخ داد صبوری کن و آنرا ذخیرهٔ خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌بن‌ابی‌طالب وحمزه وجعفر وحسن‌بن‌علی که خدا همه‌شان‌را صلوات‌گوید.»

حمیدبن مسلم‌گوید: آن روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره های آسمان را از آنها بدار واز برکات زمین محرومشان‌کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می کنی آنها را به‌گروهها پراکنده‌کن که دسته‌های جدا باشند وهرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که‌ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: وچون حسین با سه چهارکس بماند جامهٔ زیری خواست که خوش بافت بود وشفاف، یمنی وخوش بافت که‌آنرا بدرید وپاره کرد که از اودرنیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتراست جامهٔ زیر کوتاهی‌زیرآن‌بپوشی.» گفت: «این‌جامهٔ مذلت است که پوشیدن آن شایستهٔ من نیست.»

گوید: وچون کشته شد، بحربن کعب بیامد وآنرا درآورد و وی را برهنه واگذاشت.

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: در زمستان دستهای بحربن کعب آب می‌ریخت ودر تابستان خشک‌می‌شد، گویی چوب بود.

حجاج‌بن عبدالله‌بن عمارگوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که‌گفت: « مرا بر بنی‌هاشم منتی

هست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیك او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرامنش بکشم، دیگری اورا می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست وچپ به وی حمله بردند واوبه راستی‌هاحمله برد تا پراکنده شدند وبه چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه‌داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند وچون اومحکم دل و آرام خاطر باشد ودلیر بر پیشروی. به خدا پیش از اووپس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان ازراست وچپ اوچون بزغالگان ازحملهٔ گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که مابین گوشها وشانه‌اش در حرکت بود ومی گفت: «کاش آسمان به‌زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمربن سعد نزدیك حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابوعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بردو گونه وریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمیدبن مسلم گوید: حسین جبهٔ خزی بتن داشت و عمامه به‌سر، وبا وسمه خضاب کرده بود.

گوید: پیش‌از آنکه کشته‌شودشنیدمش که می گفت ــ در آن حال پیاده‌می‌جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به‌سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من برشما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا وهن شما را مایهٔ حرمت من کند وبه ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد وخونهایتان را بریزد. وبه این بس نکند وعذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز ازروزببود که‌اگر کسان‌می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت وهر گروهی می‌خواست‌گروه دیگر مرتکب کشتن اوشده باشد..

گوید: «آنگاه شمرمیان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادر- هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس،از هرسوبه اوحمله بردند ضربتی به‌کف دست چپ اوزدند، این ضربت را زرعةبن‌شریك تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند واو سنگین شده بود ودر کار افتادن بود.

گوید: در این‌حال سنان‌بن انس‌نخعی حمله برد ونیزه در اوفروبرد که بیفتاد وبه خولی‌بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می‌خواست بکند اماضعف آورد وبلرزید وسنان‌بن انس بدوگفت: «خدا بازوهایت را بشکند ودستانت را جدا کند» پس فرودآمد وسرش راببرید وجداکرد وبه خولی‌بن‌یزید داد،پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده‌بود.

جعفربن محمد گوید: وقتی حسین‌بن علی علیه‌السلام کشته شد سی‌وسه ضربت نیزه وسی‌وچهار ضربت شمشیر براوبود.

گوید:در آنوقت هر کس به حسین نزدیك می‌شد سنان‌بن‌انس بدوحمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت وآنرا به خولی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود درآوردند، جامهٔ زیر را بحربن کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس‌بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی‌اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها وحله‌ها و شترها روی آوردند وهمه را غارت کردند.

گوید: کسان به‌زنان حسین و بنه‌ولوازم وی‌روی کردند،زن بود که برسرجامهٔ تنش با اودرگیر می‌شدند و به زورمی گرفتند ومی‌بردند.

زهیربن عبدالرحمان خثعمی گوید: سویدبن عمروبن ابی‌المطاع از پای‌در آمده بود و بی‌توان‌میان کشتگان‌افتاده‌بود وچون‌شنید که‌می گفتند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش راگرفته بودند، باکارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروةبن بطارتغلبی وزیدبن رقاد تجیبی اورا کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمیدبن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین‌بن علی رسیدم که بربستر افتاده بود وبیمار بود، شمربن ذی‌الجوشن وپیادگان همراه اورا دیدم که می گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودك است.»

گوید: کارم این بود وهر کس را می آمد از او کنار می‌زدم تا عمربن سعد بیامد وگفت: «کس به خیمهٔ این زنان نرود ومتعرض این پسر بیمار نشود، هر که‌از لوازمشان چیزی گرفته پسشان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس‌نداد.

گوید: علی‌بن حسین گفت: «پاداش خیریابی خدای به‌گفتار توشری را ازمن

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان‌بن انس گفتند: «حسین پسرعلی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدارا کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو وپاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تودهند کم است.

گوید: وی براسب خویش بیامد که مردی دلیر وشاعر بود وعقلش خللی داشت بیامد وبردر خیمهٔ عمربن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا ونقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه بهتر است

«وچون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمربن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای وهرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» وچون بیاوردندش با چوب اورا بزد وگفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می کنی، به خدا اگر ابن‌زیاد بشنود گردنت را می‌زند.»

گوید: عمربن سعد، عقبه‌بن‌سمعان راگرفت که غلام‌رباب، دختر امرؤالقیس کلبی، مادرسکینه دخترحسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوك.»

گوید: پس او را رها کرد وهیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع‌بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود وزانوزده بود ومی‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند وگفتند: «امان داری، با ما بیا» و با آنها برفت وچون

عمربن سعد آنها را پیش ابن‌زیاد آورد و خبر وی را بگفت اورا به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمربن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می‌شود که اسب برحسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق‌بن‌حیوة حضرمی ـ همان که روپوش حسین را ربود وبعدها پیسی گرفت ـ واخنس‌بن مرثد که بیامدند وبا اسبان خویش حسین را لگدکوب کردند چندان که پشت وسینهٔ اورا در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس‌بن مرثد در جنگی ایستاده‌بود، تیری ناشناس به اوخورد که قلبش بشکافت وجان داد.

گوید: از یاران حسین علیه‌السلام هفتادو دو کس کشته شد مردم غاضریه، از قبیلهٔ بنی‌اسد، حسین‌ویاران اورا یك روز پس از کشته شدنشان به خاك سپردند.

از یاران عمربن سعد هشتادوهشت کس کشته شده بود بجز آنها که‌زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد وبه خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر اورا همراه خولی‌بن یزید و حمیدبن مسلم ازدی سوی ابن‌زیاد فرستادند، خولی با سر بیامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت وبه خانه رفت وسررا زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالك‌بن عقرب. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام‌گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالك می‌گفت: «خولی سرحسین را آورد ودر خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد وبه‌بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی‌نیازی روزگاران برایت آورده‌ام، اینك سرحسین با تودر خانه است.»

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با تو به یك اطاق نمانم.»

گوید: از بسترم برخاستم وروی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد ومن نشسته بودم ونگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می‌دیدم که چون ستون از آسمان به لاوك می‌تابید و پرندگانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمیدبن مسلم گوید: وچون صبح شد سر را پیش عبیدالله‌بن‌زیاد برد.

گوید: عمربن سعد آنروز وفردا را ببود آنگاه حمیدبن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را باکودکانی که همراه داشته بود وعلی‌بن حسین را که بیمار بود، با خود ببرد.

قرةبن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی برحسین وکسان وفرزندوی گذشتند فغان کردند وبه صورتهای‌خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکودیدارتر ازآنها ندیده بودم به‌خدا از سیاه چشمان ببرین نکوتر بودند.

گوید، هرچه را فراموش کنم گفتهٔ زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر توصلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضاءبریده!

«ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیماندگانت کشتگانند که باد

«برآنها می‌وزد»

گوید. به خدا همه دشمن ودوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند وهفتاد و دوسر همراه شمربن ذی‌الجوشن وقیس‌بن اشعث وعمروبن حجاج وعزرةبن قیس فرستادند که پیش‌عبیدالله ابن‌زیادبردند.

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی وسلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم وخبر را باآنها بگفتم پس از آن برفتم ودیدم که ابن‌زیادبرای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را واردکردو به مردم نیز اجازهٔ ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی اونهاده بود ومدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می‌زد وچون زید ابن‌ارقم دید که از چوب زدن دست برنمی‌داردگفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به‌آنکه خدایی جز اونیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دولب بود و آن را می‌بوسید»

گوید: آنگاه پیرگریستن آغاز کرد.

ابن‌زیادگفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری وخرف شده‌ای وعقلت برفته‌گردنت را می‌زدم»

گوید: آنگاه زید برخاست وبرون شد، من نیز برون شدم وشنیدم که مردم می‌گفتند: «به خدا زیدبن ارقم سخنی گفت که اگر ابن‌زیادآن را شنیده بود، وی‌را می‌کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «برماگذشت ومی‌گفت: برده‌ای را به شاهی رسانید و آنهارا از آن خویش کرد، ای‌گروه عربان پس‌از این شما بردگانید. پسر فاطمه راکشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد وبدانتان را برده‌کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون بادآنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را باکودکان وخواهران وزنان وی پیش عبیدالله بن زیادآوردند، زینب بدترین جامهٔ خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند وچون در آمد بنشست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد گفت: «این‌زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد وعبیدالله سخن خویش را سه بار گفت وهربار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت:«این زینب دختر فاطمه است.»

گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و به کشتن‌داد و قصهٔ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفتهٔتوما را به محمد حرمت‌بخشید وبه کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می‌شود وبدکار است که‌تکذیبش می کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته‌شدنشان به قلم رفته بود وبه آرامگاه خویش رفتند. خداترابا آنها فراهم می کند تا در پیشگاه وی حجت‌گویید واز اوداوری خواهید.»

گوید: ابن‌زیاد خشم‌آوردوبه‌هیجان‌آمد.

گوید: عمروبن حریث‌بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن‌است، مگر می‌شود زن را به سخنی که می گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی کنندو به‌خطا، ملامت نمی کنند»

ابن‌زیادگفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت‌ویاغیان‌سرکش خاندانت خنك کرد.»

گوید: زینب بگریست وگفت: «قسم بدینم، سالخورده‌ام راکشتی‌وکسانم را نابودکردی شاخه‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برآوردی اگر این دلت را خنك می کند، خنك دل باش.»

عبیدالله گفت: « دلیری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخندان ودلیر بود.»

گفت: «زن را با دلیری چه‌کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم‌خاطراست که می گویم»

مجالدبن سعیدگوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد در علی بن حسین نگریست نگهبانی راگفت: «ببین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»

گوید: جامهٔ اورا پس زد و گفت: «آری»

گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»

علی‌بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو واین زنان قرابتی هست یکی رابا آنها بفرست که محافظشان باشد.»

ابن‌زیاد بدو گفت: «خودت»واورا همراهشان‌فرستاد.

در روایت دیگر از حمیدبن مسلم هست که گوید: پیش ابن‌زیاد ایستاده بودم که علی‌بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست ؟»

گفت: «علی‌بن حسین.»

گفت: «مگر خدا علی‌بن حسین را نکشت.»

گوید: واوخاموش ماند.

ابن‌زیادگفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «برادری‌داشتم که اورا نیز علی می گفتند و کسان اورا کشتند.»

گفت: «خدا اورا کشت.»

گوید: علی خاموش ماند وابن‌زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: « خدا جان کسان را هنگام مردنشان می گیرد[1]، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد[2]»

گفت: «تو از آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا اورا مرد می بینم.»

گوید: مری‌بن معاذ احمری اورا بدید و گفت: «بله بالغ است »

۱ــ الله‌یتوفی‌الانفس حین موتها. زمر، آیهٔ ۴۳

۲ــ وما کان لنفس ان‌تموت‌الاباذن‌الله. آل عمران، آیهٔ ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» وزینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای ابن‌زیاد! از ما دست بدار، مگر از خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

گوید: اورا به برگرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد که ای ابن‌زیاد اگر میان تو واین زنان خویشاوندی ای هست، یك مرد پرهیز کار را باآنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن‌زیاد لختی در او نگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر پسر را می کشم اورا نیز باوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنانت همراه باش»

حمیدبن مسلم گوید: وقتی عبیدالله به قصر آمدو کسان به‌نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن‌زیاد به‌منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق واهل حق را غلبه‌داد وامیر مؤمنان یزیدبن معاویه ودستهٔ وی را یاری کرد ودروغگو پسر دروغگو حسین بن علی وشیعهٔ وی را بکشت»

گوید: ابن‌زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله‌بن عفیف ازدی غامدی والبی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم‌الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود وچشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد وچشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود وتا هنگام شب آنجا نماز می کرد و آنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عفیف گفتار ابن‌زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی وپدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد وپدرش. ای‌پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می کشید وسخن صدیقان می گویید؟»

ابن‌زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند واورا گرفتند.

گوید: ابن‌عفیف بانگ زد و گفت:«ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف ازدی‌نشسته بود،گفت: « وای دشمنت!خودت را به هلاك دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید:پس،گروهی از جوانان ازد برجستند واورا بگرفتند وپیش کسانش بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد واو را بیاورد وبکشت وبگفت تا در شوره زار بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد سرحسین را در کوفه بیاویخت‌وچنان شد که آنرا در کوفه می‌گردانیدند. پس از آن زحربن قیس را پیش‌خواندوسرحسین را با سرهای یارانش همراه وی برای یزیدبن معاویه فرستاد. ابوبردةبن‌عوف و طارق‌بن ابی‌ظبیان، هردوان ازدی، نیزهمراه زحربودند که سرها را درشام پیش‌یزید ابن‌معاویه رسانیدند.

غازبن ربیعه جرشی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزیدبن معاویه بودم که زحربن قیس بیامد وبه نزد یزید واردشد یزید بدو گفت: «وای توخبر چه بود؟ وتوچه‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مژدهٔ ظفرویاری خدای! حسین‌بن علی باهیجده کس از خاندان وشصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابلهٔ آنها رفتیم واز آنها خواستیم که تسلیم شوند وبه حکم امیرعبیدالله‌بن زیادگردن نهند، یا برای جنگ آماده باشند، جنگ را برتسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها تاختیم و از همه سوی در میانشان گرفتیم وچون شمشیرها برسرهای آن قوم به کار افتاد فراری‌بی‌پناه شدند واز دست ما به تپه‌ها وگودالها می گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن یك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پـای در آوردیم، اینك تنهاشان برهنه وجامه‌هاشان خونین وچهره‌هاشان خاك آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد وباد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است وبـازان به سرزمین خشك بیابان.»

گوید: چشم یزید اشك آلود شد وگفت: «از اطاعت شما بی کشتن حسیـن نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خداحسین را رحمت کند*»

گوید: وبه زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به‌گردن علی‌بن حسین نهادند وآنها را همراه محفزبن‌ثعلبهٔ عایـذی و شمربن ذی‌الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی‌بن حسین در راه، با هیچیك از آنها یك کلمه سخن نکرد تارسیدند وچون به در یزید رسیدند محفزبن ثعلبه بانگ برداشت کـه اینـك محفزبن ثعلـبه فرومایگان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر وفرومایه‌تر است.»

قاسم‌بن عبدالرحمان غلام یزیدبن معاویه‌گوید: وقتی سرها را ـ سر حسین‌و سرخاندان ویاران وی را ـ پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«وخودشان ناسپاس‌تر بودندوستمکارتر»

وگفت: «به خدا ای حسین اگر کار توبه دست من بود نمی کشتمت.»

ابوعمارهٔ عبسی گوید: یحیی‌بن حکم برادر مروان‌بـن حکم شعری به ایـن

---

* ظاهراً این روایت ونظایر آن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی‌ازحرمت رفته را پس‌آرنـد.

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«باز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی‌بن‌حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: وچون یزیدبن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مـردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی‌بن‌حسین و کودکان وزنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزیدبه‌علی گفت: «ای‌علی! به‌خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد وحق مرا نشناخت، وبا من برسر قدرتم به نزاع برخاست وخدا با اوچنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم‌الافی کتاب من قبل ان‌نبرأها»[1]

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده»

یزید به پسرش خالدگفت: «جوابش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید ویزید این آیه را خواند:

«قل ما اصابکم من مصیبةفبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر»[2]

یعنی: هرمصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

۱ــ حدید: آیه ۲۲

۲ــ شوری: آیه۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میان‌وی وشما خویشاوندی یا نزدیکی‌ای بود با شما چنین نمی کرد وشما را به این وضع نمی‌فرستاد »

فاطمه دختر علی‌بن ابی‌طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزیدرسانید برما رقت آورد وبرای ما چیزی دستور داد ومهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مراکه دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامهٔ خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند ترومی‌دانست که‌چنین نخواهد شد. گفت: « دروغ گفتی ودنائت کردی که این نه حق تواست ونه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شدو گفت: «دروغ گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می کنم. »

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا ایـن حق را به تونداده ونتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی وبه دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمدو گفت: «با من چنین سخن می کنی !آنکه از دین برون شد پدرت بود وبرادرت »

زینب گفت: «تووپدرت وجدت به دین خدا ودین پدرم ودین برادر وجدمن هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می گویی»

گفت: «توامیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی وبـا قـدرت خویش زور

می گویی.»

گوید: به خداگویی شرمگین شد وخاموش شد، پس از آن‌شامی تکرار کرد وگفت:«ای امیرمؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان‌پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد وپارسا همراهشان کن وبا وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند ولوازم همراه کنند، برادرشان علی‌بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث‌بن کعب گوید: پس از آن به خانهٔ یزید رفتند واز زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه کنان ونوحه‌گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند ویزید به چاشت وشام نمی‌نشست مگر آنکه علی‌بن‌حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمروبن حسن‌بن علی را نیز بخواند که پسری کم سال بود وبه عمروبن حسن گفت: «با این جوان جنگ می کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به اوبده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید اورا به برگرفت وگفت: «این روش را از اخزم می‌شناسم (*) مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: وچون خواستند حرکت کنند یزید علی‌بن‌حسین را خواست وگفت: «خدا پسر مرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هرچه

* مثال روان عربی: یعنی هر کس خوی پدر می گیرد. م.

می‌خواست می‌پذیرفتم و به هروسیله می‌توانستم حتی‌با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از اودور می کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس وهر حاجتی داری بگوی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید ودربارهٔ آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد وشبانگاه‌همراه آنها بود که‌پیش روی اومی‌رفتند که دمی از آنها غافل نماند وچون فرود می آمدند از آنها دور می‌شد واوویارانش اطرافشان پراکنده می‌شدند ، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضویا حاجت می‌رفت ناراحت نشود.

گوید: بدینسان در راه برکنار ازآنها جای می‌گرفت واز حوایجشان می‌پرسید ومهربانی می کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث‌بن کعب، فاطمه دختر علی‌گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهرکم! این‌مردشامی‌درهمراهی ما نیکرفتاربود، می‌خواهی چیزی‌به‌اوبدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به اوبدهیم مگر زیورهایمان»

راوی‌گوید: فاطمه‌گفت: «زیورهایمان را به اومی‌دهیم»

فاطمه‌گوید: دستبند وساق‌بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دست‌بند و ساق‌بند خویش‌رابرگرفت که پیش‌وی فرستادیم وعذرخواستیم وگفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تواست که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما اوگفت: «اگرآنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان وکمتر ازآن نیز مرا خشنود می کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا ونزدیکی شما باپیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانة‌بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد وبنه واسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن‌زیادآوردند، درآن اثناکه اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتادکه نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیك دربارهٔ شما به فلان و فلان روز سوی یزیدبن معاویه روان شد، فلان وفـلان روز می‌رودوفلان وفلان‌روز باز می آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است واگر تکبیری نشنیدید امان است ان‌شاءالله»

گوید: وچون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیك شـد، سنگی به زنـدان افتادکه نوشته‌ای بدان بسته بود با یك تیـغ ونوشته چـنین بود: «وصـیت کنید و سفارش بگویید که فلان وفلان‌روز در انتظار پیکند.»

گـوید: پیك بیامد و تکـبیر شنیده نشد و نـامه آمد که اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله‌بن زیاد محفزبن ثعلبه و شمربن ذی‌الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوی امیرمؤمنان یزیدبن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند ومحفزبن ثعلبه بایستاد و به‌بانگ‌بلند گفت: «سر بیخردترین ونابکارترین کسان راآورده‌ایم.»

یزیدگفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است وبیخردتر، نا سپاس وستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزیـد سر حسیـن را بدید شعـر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می‌دانید این حادثه به چه سبب براورفت؟ می گفت: پدرم‌علی بهتر از پدر اوست ومادرم فاطمه بهتر از مادر اوست وجدم پیمبر خدا بهتر از جـد اوست ومن بهتر از اویم وبرای این کار از اوشایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت‌گویی کرد ومردم دانند که حکم به سـود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا وروز جزا ایمان داشته باشد و کسی از مارا برابر

وهمانند پیمبر خداگیرد ولی آنچه دیدبه‌سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیئی قدیر»[1]

یعنی: بگو،ای خدای صاحب ملك، ملك به هر که خواهی می‌دهی، و ملك از هر که خواهی می‌ستانی، هر که را خواهی عزیز می کنی و هر که را خواهی ذلیل می کنی، همهٔ خوبیها به دست توست که توبرهمه چیز توانایی»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند وزنان خاندان یزید و دختران وکسان معاویه فغان برآوردند وولوله کردند وچون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بود گفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما یك حلقه نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه آنها را به خانهٔ یزیدبن معاویه بردند وهمه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند وعزا به‌پا کردند.

گوید: یزید کس پیش هریك از زنان فرستاد که از توچه گرفته‌اند وهریك از آنها هرچه گفت، به هرمقدار بود دوبرابر آنرا بداد.

گوید: سکینه می گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن‌معاویه بهتر ندیدم»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزید آوردند، علی‌بن حسین نیز باآنها بود.

یزید گفت: «علی! بگوببینم»

۱ــ آل عمران، آیهٔ ۲۵

علی‌بن حسین این آیات را بخواند:

«ما اصاب من‌مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم الافی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلکَ علی‌الله‌یسیر. لکیلاتأسوا علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما اتاکم والله‌لایحب کل مختال فخور»[1]

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان‌است. تا برای آنچه از دستتان‌رفته غم مخورید واز آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفواعن کثیر»[2]

یعنی: هر مصیبتی به‌شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده‌وبسیاری را نیز ببخشد.

آنگاه لوازم بداد ومالی داد واورا سوی‌مدینه فرستاد.

قاسم‌بن بخیت‌گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سرحسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به‌آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچده کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم واینک، سرها واسیران.»

ومروان برجست وبرفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی‌بن حکم بیامد وگفت: «چه کردید؟» وهمان سخن رابا وی‌بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱ــ حدید: آیات ۲۲و۲۳

۲ــ شوری: آیه ۲۹

نباشم»، آنگاه برخاست و برفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله‌بن عامربن کریز که زن یزیدبن معاویه بود سخنان آنها را شنید و چهره به جامهٔ خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیرمؤمنان سرحسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، برپسر دختر پیمبر و نخبهٔ قریش فغان کن و سیاه بپوش که ابن زیاد شتاب کرد و اورا بکشت، که خدایش بکشد»

گوید: آنگاه به کسان اجازهٔ ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می‌زد. آنگاه گفت: «کار این وما چنانست که حصین همام مری گوید:

«سرهائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابوبرزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می‌زنی، به خدا چوبت به جایی می‌خورد که بارها دیده‌ام پیمبر لب بر آن می‌نهاد. ای یزید به روز رستاخیز می آیی وشفیع توابن زیاد است واین به روز رستاخیز می آید وشفیعش محمد استصلی‌الله علیه‌وسلم.»

گوید: آنگاه برخاست و برفت.

عوانةبن‌حکم گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی را کشت وسرش را پیش وی آوردند، عبدالملك‌بن ابی‌الحارث سلمی را پیش خواند وگفت: «سوی مدینه حرکت کن و پیش عمرو بن سعیدبن عاص برو و مژده بده که حسین کشته شد.»

گوید: در آن هنگام عمروبن سعیدبن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبدالملك می‌خواست تعلل کند اما عبیدالله اورا توبیخ کرد که وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش‌از تو نرسد» مقداری دینار به اودادو گفت: « تعلل مکن، اگر شترت‌از رفتار بماند شتری بخر.»

عبدالملك گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: « چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیرداند»

گفت: «اناالله وانااليه راجعون، حسین‌بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمروبن سعید رفتم‌و گفت: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایهٔ خوشدلی امیر، حسین‌بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن اورا بانگ بزن»

گوید: ومن کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی‌چون فریادی که زنان بنی‌هاشم در خانه‌هاشان به عزای حسین بر آوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمروبن سعید بخندید وشعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی‌زیاد روزپس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانندفغان زنان ما بود.»

(ارنب‌جنگی بود که بنی‌زبید از بنی زیاد برده بودند وشعر از عمروبن‌معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمروبن سعید گفت: «این بانگ عزا به عوض بانگ عزای عثمان‌بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبرداد.

عبدالرحمان‌بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: وقتی عبدالله‌بن جعفربن‌ابیطالب خبر یافت که دوپسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش‌وی‌رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیت می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابواللسلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر با پاپوش خویش اورا بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دربارهٔ حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از اوجدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد وغمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم وعموزاده‌ام کشته شده‌اند، ویاری‌او کرده‌اند وبا وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم اورا یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»

گوید: وچون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دخترعقیل‌بن ابی‌طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامهٔ خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شمابگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند وبعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه‌گوید: عبیدالله‌بن زیاد از آن پس که حسین راکشته بود به عمربن سعد گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تودربارهٔ کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترابه‌کار بستم ونامه‌گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم‌شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: « به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان‌قریش خوانده شود. به خدا دربارهٔ حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعدبن

ابی‌وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان‌بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفت، دلم می‌خواست در بینی هریك از بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز، حلقهٔ مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به‌خدا عبیدالله براین گفتهٔ وی اعتراض نکرد.

عمروبن عکرمه گوید: صبحگاه روز کشته شدن‌حسین درمدینه یکی ازغلامان ما می گفت: «دیشب شنیدم که‌بانگزنی‌بانگ می‌زد وشعری به‌این مضمون‌می‌خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید

«خبردار، ازعذاب وعقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر وفرشته ودیگران

«شما را لعنت می کنند.

«به زبان پسر داود وموسی وحامل انجیل

«لعنت‌شده‌اید»

حیزوم کلبی می گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدندو شمار کشتگان

ابومخنف گوید: وقتی حسین‌بن علی‌علیه‌السلام کشته شدسر کسانی را که از خاندان ویاران وشیعیانش با وی کشته شده بودند پیش‌عبیدالله‌بن زیاد آوردند.

مردم کنده سیزده سر آوردند وسرشان‌قیس‌بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند وسرشان‌شمربن ذی‌الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم‌بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند . بقیه‌سپاه‌هفت‌سر آوردند واین همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود. سنان‌بن‌انس نخعی اصبحی اورا کشت. وسرش را خولی‌بن یزید برد.

عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دختر حزام‌بن‌ربیعه بود. زیدبن رقاد جنبی با حکیم‌بن طفیل سنبسی اورا کشتند.

جعفر بن علی‌بن ابیطالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود.

عبدالله‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد که‌مادروی‌نیز ام‌البنین بود،عثمان‌بن‌علی ابن ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد،مادروی‌نیز ام‌البنین بود،خولی‌بن‌یزیدتیری،بزدواورا کشت.

محمدبن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود ویکی از بنی ابان ابن‌دارم‌او را کشت.

ابوبکربن‌علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد ، مادرش لیلی دختر مسعودبن خالد دارمی‌بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده‌اند .

علی‌بن‌حسین‌بن‌علی نیز کشته‌شد. مادرش لیلی‌دختر ابومره‌بن‌عروة‌بن‌مسعود ثقفی بود ومادربزرگش‌میمونه‌دختر ابوسفیان‌بن‌حرب‌بود. قاتل‌وی‌منقذبن‌نعمان‌عبدی‌بود.

عبدالله بن‌حسین‌بن علی نیز کشته شد، مادرش ام‌رباب دختر امری القیس‌بن عدی کلبی بود. هانی‌بن ثبیت حضرمی اورا کشت.

علی‌بن حسین بن‌علی (دیگر)صغیر بود و کشته نشد.

ابوبکربن حسن‌بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی اورا کشت.

عبدالله‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملة‌بن کاهل تیری بزدواورا کشت.

قاسم‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعدبن عمروبن نفیل ازدی اورا کشت.

عون‌بن‌عبدالله‌بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانه دختر حبیب‌بن نجبهٔ

فزاری بود وعبدالله‌بن قطبهٔ طایی نبهانی اورا کشت.

محمدبن عبدالله‌بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خوصا دختر خصفه‌بن ثقیف بکری بود وعامربن‌نهشل تیمی اورا کشت.

جعفربن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دخترشقربن هضاب‌بود وبشربن حوط همدانی اورا کشت.

عبدالرحمان‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان‌بن‌خالد جهنی او را کشت.

عبدالله‌بن عقیل‌بن‌ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمربن صبیح صیدانی تیری بزد واورا بکشت.

مسلم‌بن عقیل‌نیز در کوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبدالله‌بن مسلم‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی‌بن ابی‌طالب بود ومادربزرگش کنیزبود. عمروبن‌صبیح‌صدایی‌وبه‌قول‌دیگر اسیدبن‌مالك‌حضرمی اوراکشت.

محمدبن ابی‌سعیدبن عقیل‌نیز کشته شد، مادرش کنیز. بود. هبط‌بن‌یاسر جهنی اوراکشت.

حسن‌بن حسن‌بن‌علی‌صغیر بود. مادرش‌خوله دخترمسطوربن‌زبان فزاری‌بود.

عمروبن حسن‌بن علی نیز صغیر بود که‌کشته نشد. مادرش کنیز بود.

ازجمله‌غلامان،سلیمان‌غلام‌حسین کشته‌شد سلیمان‌بن‌عوف‌حضرمی‌اوراکشت.

منجح غلام حسین نیز کشته‌شد.

عبدالله‌بن‌بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان‌بن جندب ازدی‌گوید: پس از کشته شدن حسین عبیدالله‌بن زیاد بزرگان‌کوفه را زیر نظرگرفت وعبیدالله‌بن حررا نیافت.

عبیدالله‌بن حر پس از چند روز پیش وی‌آمد که از اوپرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن ؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود،تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن‌زیادگفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن‌توبودم‌مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی‌ماند.»

گوید: ابن‌زیاد لحظه‌ای از اوغافل ماند وابن حر برون شد وبراسب خویش نشست.

ابن زیادگفت: «ابن‌حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون‌شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان بیامدند وبدوگفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن‌حر اسب‌خویش را تاخت وگفت: «به اوبگویید که هرگز به دلخواه پیش اونخواهم آمد» آنگاه برفت ودر خانهٔ احمربن زیاد طایی جای‌گرفت ویاران وی درآنجا به دورش فراهم آمدند. پس از آن به‌کربلا رفت وقتلگاه قوم را بدید وبرایشان‌آمرزش خواست. آنگاه برفت ودر مداین جاگرفت وشعری‌گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به‌من می‌گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری‌دراز است

در همین سال ابو بلال‌مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابو بلال

ابوجعفرطبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام اوراگفته‌ام و اینکه عبیدالله‌بن زیاد، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را با دوهزار کس به مقابلهٔ اوفرستاد واسلم و سپاهش از ابوبلال ویارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابوبلال، اسلم‌بن زرعه را هزیمت کرد وخبر به‌عبیدالله‌بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عبادبن اخضر تمیمی رابا سه هزارکس به مقابلهٔ وی فرستاد. عباد به تعقیب ابوبلال رفت تا در توج بدو رسید ودر مقابل آنها صف بست، ابوبلال ویارانش به‌آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. وچون جمع ابوبلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هرکس ازشما به قصد دنیا آمده برود وهرکه آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینك سوی وی آمده واین آیه را خواند:

«من کان یرید حرث‌الاخرة نزد له‌فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیانؤته منها وماله فی‌الاخره من نصیب»[1]

یعنی: هرکه کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم وهرکه کشت دنیا خواهد ازآنش دهیم ووی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد ویارانش نیز با وی پیاده شدند وهیچیك‌ازآنهااز وی‌جدایی نگرفت وهمگی‌تاآخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عبادبن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیدة ابن هلال‌نیز با سه‌کس بیامدکه خود وی چهارمیشان بود ومراقب عباد بن اخضر بود. یکبارکه عباد به قصد قصر امارت‌آمده بود وفرزند خویش راکه پسری

۱ــ شوری آیه ۱۹

خردسال بود پشت سر سوار کرده‌بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به‌ایست تاازتوفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار بـرادریم که بـرادرمان کشته شده، رای توچیست؟»

گفت: «ازامیر کمك بخواهید.»

گفتند:«کمك خواستیم، اماکمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بـر اوجستند و «حکمیت‌خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خونش بریختند.

در همین سال یزیدبن معاویه سلم‌بـن زیاد را ولایتـدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان وخراسان کرد

مسلمةبن محارب‌بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن‌معاویه رفت. در این وقت بیست وچهار ساله بود. یزید بدوگفت. «ای ابوحرب کار برادرانت عبدالـرحمان وعباد را به تومی‌دهم.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان خواهد»

گوید: پس اورا ولایتدار سیستان و خراسـان کرد. سلم، حارث‌بن معاویـهٔ حارثی جد عیسی بن‌شبیب را به خراسان فرستاد وخود اوسوی بصره‌رفت ولوازم گرفت وسوی خراسان رفت وحارث‌بن قیس‌بن هیثم را بگرفت وبداشت و پسرش شبیب را بزد واورا با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزیدبن زیادرا سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بـن

زمستان بود.

گوید: مهلب به‌اصرار ازسلم‌خواست که وی‌را سوی آن‌شهر فرستد که باشش هزار کسّ وبه قولی چهار هزار کس، روانه‌اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت‌به اطاعت وی‌گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیه دهند مهلب این را پذیرفت وبربیست وچندهزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد واوسر را به نیم‌بها ومرکب را به نیم‌بها و کیمخت* را به نیم بها می‌گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت وبه همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هرچه‌راخوش دید انتخاب کرد وهمراه مرزبان مروبرای یزیدبن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق‌بن ایوب‌گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری‌آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن‌بن رشیدگوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه‌گوید: با سلم‌بن‌زیادبه غزای خوارزم رفتم که برمالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقندعبور کرد که مردم‌آنجا با وی صلح کردند ام‌محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی‌آورد.

گوید: ام محمدکس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد وزیوری به عاریت خواست واوتاج خویش را برای ام محمد فرستاد وچون بازگشتند تاج را نیز با خویش‌آورد.

در همین سال یزید، عمروبن سعیدبن عاص را از مدینه برداشت و ولیدبن عتبه را بر آنجاگماشت.

ابومعشرگوید: یزیدبن معاویه، عمروبن سعید را در هلال ذی‌حجه برداشت‌و

* پوست کفل وساغری اسب وخر است که بنوعی خاص‌دباغت کنند. برهان.

ولیدبن‌عتبه را برمدینه گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد: به سال شصت ویکم و سال شصت ودوم.

در این سال عامل یزیدبن معاویه بربصره و کوفه عبیدالله‌بن زیاد بود.
عامل‌مدینه در آخر سال ولیدبن عتبه بود.
عامل خراسان وسیستان سلم‌بن‌زیاد بود.
قضای بصره با هشام بن‌هبیره‌بود.
قضای کوفه با شریح بود.
در همین سال، ابن‌زبیر مخالفت یزید آشکار کرد وبا وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمروبن سعید وولایتداری ولیدبن‌عتبه

سبب عزل عمروبن سعید وعلنی شدن دعوت ابن‌زبیر، چنانکه عبدالملك بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه‌السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد وعیب مردم کوفه گفت ومردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد وثنای خدا وصلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره‌اند، به‌جز اندکی. ومردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند ووی را به خلافت بردارند وچون پیش آنها رفت بر اوتاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیادبن سمیه فرستیم که‌حکم‌خویش را دربارهٔ توروان کند، یا جنگ را آماده‌شو». وی می‌دانست که اوویارانش‌اندکند خداعزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی اومرگ شرافتمندانه را برزندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند وقاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت ونافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می‌شود وچون خداکاری‌را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می‌توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایستهٔ این کار نیستند. به خدا حسین که کشتندش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد وروز، بسیار روزه می‌داشت و بیش از این قوم شایستهٔ ظفر بود که دیندار بود وفضیلت‌پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی‌پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی‌خواند. به جای روزه‌داری حرام خواری نمی کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی‌تاخت (این سخن اشاره به یزید بود)و به‌زودی سرگشتگی‌ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: وچنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می کرد و چنین می‌نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن‌زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن‌زبیر و یاران وی سخت می گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. وچون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که اورا به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود وخبر زنجیر را واینکه به چه‌کار آمده با وی بگفت.ومروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مردناتوان‌از آن‌سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان وتمثل وی به شعر مذکور به ابن‌زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به‌خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» وپیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالاگرفت ومردم مدینه به وی نامه نوشتندو کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه‌السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن‌زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیزبن مروان‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه ابن عضاه اشعری ومسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر فرستادکه وی را با طوق ببارندکه قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یك کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم ، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: « وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیك وی روید ویکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«... تا آخر

گوید: وچون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیك وی رفتم برادرم به‌من گفت: «توبخوان» وعبدالله‌بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه‌گفتید ومی‌دانم چه خواهیدگفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل‌حق تسلیم شوم»

گوید: نمی‌دانم کار کدامشان‌شگفت‌آورتر بود.

سعیدبن عمروبن سعیدگوید: وقتی عمروبن سعید دید که مردم به ابن‌زبیر متمایل شده‌اند، پنداشت که کاروی سرمی‌گیرد، عبدالله‌بن عمروبن عاص را پیش خواندکه صحابی بود وبا پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود وقریش اورا عالم می‌دانستند اورا پیش خواند و گفت: «مرا از کاراین مردخبر بده. به نظر تومقصود وی‌سرمی‌گیرد؟ ونیز بگو که سرانجام کار یار من چه‌خواهد شد؟»

عبدالله‌گفت: « یار تورا از جمله شاهانی می‌بینم که کارشان‌به‌کمال است و همچنان شاه باشند وبمیرند»

گوید: پس عمروبن سعید در سختگیری با ابن زبیر ویارانش بیفزود اما مدارا وملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولیدبن عقبه و کسانی از بنی‌امیه به یزیدبن معاویه گفتند: «اگر عمروبن سعیدمی‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت وپیش تومی‌فرستاد.» پس‌یزیدولید ابن‌عتبه‌را به امارت حجاز فرستاد وعمروبن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو وامارت ولیددر همین سال، یعنی سال شصت ویکم، بود.

ابوجعفر گوید: روایت محمدبن عمروچنین است که یزید، عمروبن‌سعیدبن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت ویکم برداشت و ولیدبن عتبه راگماشت که سالاری حج سال شصت ویکم با وی بود وابی ربیعهٔ عامری را به قضا پس آورد.

ابومعشر گوید: به سال شصت ویکم ولیدبن عتبه سالار حج بود و سیرت‌نویسان در این باب اختلاف‌ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه وبصره عبیدالله‌بن زیاد بود. قضای کوفه‌با شریح بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره بود وولایتدار خراسان سلم‌بن زیاد بود.

آنگاه سال شصت ودوم درآمد.

سخن از حوادث سال شصت ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزیدبن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله‌بن عروه آمده، این بود که وقتی‌یزید، ولیدبن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمروبن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو دربارهٔ آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: « ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان‌بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد وشمانیز بگیرید، رها نمی کند تا شما رها کنید. »

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دومنزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هریك از شما شتری ومحفظهٔ باری با لوازم آن می‌فرستم، شتران را دربازارمی‌خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هریك از شما برشتر خویش نشیند وپیش من آیید.»

گوید: پس، فرستادهٔ عمرو بیامد وشتران بخرید ولوازم بایسته آماده کرد. شتران را دربازار خوابانید وبرفت وبه‌آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند وبرنشستند وسوی عمروبن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزیدبن معاویه رسیده بود.

گوید: وچون عمرو به نزد یزید در آمدبه اوخوش آمد گفت ونزدیك‌خویش نشانید ووی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی دربارهٔ ابن‌زبیر کوتاهی کرده وجز آنچه می‌خواسته به کار نمی‌بسته است؟

عمرو گفت: « ای امیرمومنان، حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند بیشتر مردم مکه ومردم مدینه جانب او گرفته بودند وبدورضایت داده‌بودند ونهان‌و آشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابلهٔ وی از آن نیرو- گیرم، محتاط بود واز من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم وملایمت تا با وی خدعه کنم وبه اودست یابم، معذلك با اوسخت می گرفتم واز چیزها بازش‌می‌داشتم که اگر بدان دسترس می‌داشت کمك کارش بود. برمکه وراهها ودره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی ونام پدرش را واینکه‌از کدام

یك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده وچه می‌خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به‌نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پسش می‌فرستادم واگر مورد بدگمانی نبود راهش می‌دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل واثر وی خبرها می‌رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت ونیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی‌ان‌شاءالله. ای‌امیرمؤمنان!خدابرای‌تو کارسازی کندودشمنت‌را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تواز آن کس که این چیزها را دربارهٔ تو گفت ومرا به ضدتو واداشت راستگوتری که از جملهٔمعتمدان منی که به یاریت امیدوارم وترابرای بستن شکاف وحل مشکل ومقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تووتضعیف دشمنت وسختگیری با مخالفانت دلبسته‌تر ازمن نیست.»

گوید: ولیدبن عتبه با ابن زبیر ببود وپیوسته او را محتاط می‌دید ودور از دسترس، وچنان شد که وقتی حسین کشته شد نجدةبن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن‌زبیر نیزبشورید. وچنان بود که ولید از عرفات باز می‌گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می‌ماند، نجده نیز باکسان خویش می‌ماند وهیچکس از آنها به‌تبعیت دیگری باز نمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید وچندان‌حرمت می‌کرد که مردم گمان‌داشتند باوی‌بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن‌زبیر با ولیدبن عتبه مکاری کرد و به یزیدبن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده‌ای که به‌کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرمخوی وملایم طبع را پیش‌ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گراییده آسان شود وآنچه به پراکندگی رفته. فراهمی‌گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص وعوام ما در آن است ان‌شاءالله والسلام»

گوید: چنانچه درروایت حمیدبن حمزه، یکی از غلامان بنی‌امیه، آمده یزید

کس فرستاد وولیدبن عتبه را معزول کرد وعثمان بن محمدبن ابی‌سفیان را به‌جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود ونو کار ونپخته که از کارها تجربه نداشت‌و از زمانه درس نگرفته بود وسرد وگرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان‌گروهی از مردم مدینه واز جمله عبدالله‌بن حنظله غسیل‌انصاری وعبدالله‌بن ابی عمرومخزومی ومنذربن زبیر وبسیار کس دیگر از بـزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که‌چون‌آنجا رسیدندحرمت داشت‌ونکویی کرد وعطیه‌های‌بزرگ داد. آنگاه از پیش وی بازگشتند وهمه به مدینه‌آمدند مگر منذربن زبیر که به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون‌آن‌گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن کـردند و ناسـزای یزیدگفتند وملامت او کردند وگفتند: «از پیش کسی آمده‌ایم که دین ندارد. شـراب می‌نوشد وطنبور می‌زنـد و کـنیزکان پیش وی می‌نـوازند. سگبازی مـی کند وبا فرومایگان وغلامان به صحبت می‌نشیند. شاهد باشید که ما اورا خلـع کرده‌ایـم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملک‌بن نوفل‌گوید: کسان پیش عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل‌آمدند وبـا وی بیعت‌کردند واورا سالار خویش‌کردند.

محمدبن عبدالعزیزگوید: وقتی منذر از پیش یزیدبن معاویـه بازگشت بـه بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت‌که اورا حرمت‌کرد و ضیافت نکو کرد که دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه‌ای از یزیدبن معاویه بدورسید واین به وقتی بود که خبر مردم مدینه بدورسیده بود که منذربن زبیر را به بندکن وبدار تا دستور من دربارهٔ وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله‌بن زیاد این را خـوش نداشت‌که منذر مهمان وی بـود.

پس اورا پیش خواند واز نامه خبر داد وبدوداد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای ومهمان من شده‌ای، با تونیکی کرده‌ام ومی‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز وبگوبه من اجازه بده به ولایت خویش‌روم، وچون گفتم: نه، پیش من‌بمان که حرمت‌و کمك وبرتری‌بینی، بگو: مرا ملکی هست واشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان‌خویش برو.»

گوید: وچون کسان پیش عبیدالله فراهم آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله گفت: « نه. پیش من بمان که حرمت کنم و کمك کنم و برتری دهم.»

منذر گفت: « مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست . اجازه‌ام بده .»

پس عبیدالله اجازه داد واوسوی حجاز رفت. وچون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که برضد یزید ترغیب می کرد واز جمله سخناتی که‌می گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که دربارهٔ من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم ودربارهٔ وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد وچندان‌مست‌می‌شود که‌نماز را وامی گذارد.» وعیبها دربارهٔ او گفت همانند عیبهایی که یاران راه‌گفته بودند وبدتر.

گوید: سعیدبن عمرودر کوفه می گفت که وقتی یزیدبن معاویه‌گفتار وی را دربارهٔ خویش شنید گفت : « به خدا برترش داشتم وحرمت کردم و چنان‌کرد که دیدی» واورا به دروغ وناسپاسی منسوب داشت.

سعیدبن زید گوید: یزید، نعمان‌بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: « پیش کسان وقوم خویشتن رو واز کاری که پیش‌گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیرهٔ من کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان‌بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم‌داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کارما را که خدا به‌صلاح آورده به تباهی می‌دهی؟»

نعمان گفت: « به خداگویی می‌بینمت که وقتی دعوتت سر گرفته سواران با شمشیر برسر و پیشانی کسان می‌زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می گردد، براستر خویش گریزان سوی مکه می‌روی و به پیشانی آن می‌زنی و این بیچارگان ـ یعنی انصار ـ را رها کرده‌ای که در کوچه‌ها و مسجدها و بردرخانه‌هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.»

در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت ویکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته‌اند محمدبن عبدالله‌بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت وسوم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال شصت وسوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان عامل یزیدبن‌معاویه را ازمدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی‌امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب‌بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل برخلع یزید ابن‌معاویه بیعت کردند به‌عثمان‌بن محمد و مردم بنی‌امیه و وابستگانشان و قرشیانی

که هم عقیدهٔ آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانهٔ مروان بن‌حکم رفتند و کسان به محاصرهٔ آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی‌امیه حبیب‌بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان‌بن حکم بود با عمرو بن عثمان‌بن عفان که مروان‌تدبیر امور آنها می‌کرد. عثمان‌بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب‌بن کره گوید: من بامروان بودم، اووجمعی ازبنی امیه همراه من‌نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبدالملك‌بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیةالوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتنت معین می‌کنم و دوازده روز برای بازگشتنت، بیست وچهار روز دیگر اینجا بیا و ان‌شاءالله در همین وقت مرا خواهی‌دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانهٔ مروان‌بن حکم محاصره کرده‌اند و آب

«از ما بداشته‌اند وریگمان می‌زنند، کمك، کمك!»

گوید: نامه را برگرفتم وبرفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود وپای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت وبقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه ووابستگانشان در مدینه یك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی‌توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، همهٔ مردم برضد آنها متفق بودند وتاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمروبن سعید فرستاد ونامه را بدوداد که بخواند وخبر را با وی بگفت ودستور داد که باکسان سوی آنها روان شود.

عمرو گفت: «ولایت را برای تونگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شدودوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم‌بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود وناتوان وبیمار، نامه را به اودادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، اونیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند»

گفت: «نمی‌توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویشتن را در پیکار دشمن وتأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمدو گفت: «ای امیرمؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی‌توانستند یك روز یا یك نیمه روز یا لختی از روز بجنگند؟ ای امیرمؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان وتأیید حکومتشان‌تلاش کنند ومعلوم شود کدامشان به اطاعت توپیکار من کند وبراین صبوری دارند و کدامشان تسلیم می‌شوند.»

گفت: «وای تواز پس آنها زندگی خوش نباشد برووخبر خویش را با من بگوی وباکسان روان شو»

گوید: پس بانگزن وی برون شد وبانگ زد: «سوی حجازروان شوید که

مقرری خویش را به تمام بگیرید، با یکصد دینار کمك که در دم به دست کس نهند»
ودوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن‌زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر وغزای کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود ووقتی حسین علیه‌السلام کشته شد به عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی وبه‌چه کاری دست زدی؟»

حبیب‌بن کره گوید: پس بازگشتم که در آنجا وهمان وقت یا کمی بعدبه عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم با وی بگفتم که خرسندشد وبرفتیم تابه خانهٔ مروان پیش جماعت بنی‌امیه رسیدیم‌و خبری را که آورده بودم باآنها بگفتم وخدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.

گوید: ازآنجا برون نشدم تا یزیدبن معاویه را دیدم که برای بازدید سپاه برون شده‌بود، شمشیری آویخته‌بود ویك کمان‌عربی به شانه‌داشت وشعری‌می‌خواند به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت
«وقوم در وادی‌القری فرودآمدند
«ابوبکر را خبر کنید
«که بیست هزار کس از سالخورده وجوان توانی دید
«که همگی مستند
«یاجمعی بیدارند که خوابشان برفته
«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملك بن‌نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم‌بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزیدبدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای‌تو رخ‌دادحصین‌بن نمیرسکونی‌را بر سپاه جانشین کن»

وهم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر وگرنه با آنها بجنگ، وچون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار وهرمال و برده سلاح وخوردنی که‌در آن هست از آن سپاه باشد. وچون سه روز به سررفت ازمردم دست بدار. علی‌بن حسین را ببین ودست از اوبدار وبا وی نیکی کن وتقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده ونامهٔ اونیز به من‌رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزیدبن معاویه با مسلم‌بن عقبه‌بی‌خبر بود.

گوید: وچنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی‌بن‌حسین بنه‌مروان ابن‌حکم وزن وی عایشه دختر عثمان بن‌عفان راکه مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمدبن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان‌بن محمد را از مدینه‌برون کردند مروان‌بن حکم با عبدالله‌بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی‌بن حسین سخن کرد وگفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می کنم» ومروان حرم خویش را پیش علی‌بن حسین فرستاد که اوحرم خویش را با حرم مروان ببرد ودر ینبع جای داد ومروان سپاسگزار علی‌بن حسین‌بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مسلم‌بن‌عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که آنجا بودند تاختند وآنها را در خانهٔ مروان حصاری کردند وگفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان‌آریم و گردنتان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهید واز خلل‌گاه ما خبر ندهید ودشمن را برضد ما کمك نکنید که دست از شما بداریم واز اینجابیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی‌امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخوادیم واز خلل‌گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند وبنی‌امیه بابنه های خویش برفتند، تا در وادی‌القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان‌سوی طایف روان شد وبرعلی‌بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملك خویش بود وگوشه‌گرفته بود که نمی‌خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، وبه عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به‌طایف برد تاکار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی‌امیه در وادی القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند ، وی پیش از همه کس عمروبن‌عثمان‌بن عفان را خواست وگفت: « خبر پشت سر خویش را با من بگوی ورای‌خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی‌توانم به توخبر دهم که از ما پیمان‌گرفته‌اند که خلل‌گاهی را ننماییم ودشمن‌را یاری نکنیم.»

گوید:مسلم اورا سخت ملامت کرد وگفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می‌زدم، به خدا پس از تواین را از هیچ قرشی نمی‌پذیرم.»

پس عمروپیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گوید: پس مروان‌بن حکم به پسرش عبدالملك‌گفت: «پیش از من به نزدوی روشاید ازمن به تواکتفا کند.»

گوید: پس، عبدالملك پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هرچه داری بیاروخبر قوم خویش را با من بگوی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی وراه سوی مدینه

بگردانی وچون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی‌فرودآیی که کسان‌در سایه بیاسایند وشیرهٔ خرما بخورند، وچون شب شد، همه شب پیاپی نگهبانان براردوگاه گماری وچون صبح درآمد باکسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی ومدینه را به طرف چپ نهی ومدینه را دور بزنی وهنگام طلوع آفتاب از جانب حره وطرف مشرق به‌آنها رسی وبا قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بـرپشت یاران توتابد وآزارشان ندهد وبرروی آنها تابد وگرمای آن آزارشان دهد، ومـادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها ونیم نیزه‌ها و سر نیزه‌هاوشمشیرها و زره‌ها وبازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن واز خدای برضدآنها کمك بخواه که خدا ترا یاری می کند که مخالفت پیشوا کرده‌اند واز جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی داردکه خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که‌گفت: « بگوی»

گفت: «مگر عبدالملك پیش تونیامده؟»

گفت: «چرا وچه مردیست عبدالملك، باکمترکس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی‌باشد.»

مروان بدو گفت:«وقتی عبدالملك را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکـت کـرد وکسـان نیز با وی حرکـت کردند وهمانجا که عبدالملك گفته بود فرودآمد وآنجا چنان کـرد کـه عبدالملـك گفته بود. آنگاه سوی حره رفت وآنجا رسید و از جانب مشرق به طـرف قـوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقبه‌آنها را دعـوت کـرد وگفت: «ای مـردم مدینـه! امیرمؤمنان یزیدبن معاویه پندارد که شما ریشه‌اید ومن ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتتان می‌دهم، هر که بازآید وسوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم وسوی این ملحد روم که به مکه است واگر نپذیرید حجت‌برشما تمام کرده‌ایم.»

گوید: واین به ماه ذی‌حجهٔ سال شصت وچهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتم، اما این خطاست که یزید به‌ماه‌ربیع‌الاول سال شصت وچهارم هلاکت یافت وحادثه حره در ذی‌حجه سال شصت‌وسوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: وچون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می کنید؟»

گفتند: «جنگ می کنیم»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آیید وما نیروشوکت خویش را بر ضد این ملحد به‌کار بریم که بیدینان وفاسقان از هرسوی بر اوفراهم آمده‌اند»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی کنیم وبا شما می‌جنگیم، ما شما را نمی گذاریم که سوی خانهٔ حرام خدای روید ومردمش را بترسانید ودرآنجا الحاد کنید وحرمت آن را بشکنید. نه،به خداچنین نمی کنیم.»

گوید: وچنان بود که مردم مدینه در یك سوی شهر خندقی زده بودندوبسیار کس ازآنها به‌سالاری عبدالرحمان‌بن زهیر، عمو زادهٔ عبدالرحمن‌بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله‌بن مطیع برناحیهٔ دیگر وسوی دیگر بود،معقل‌بن سنان‌اشجعی برناحیهٔ دیگر بود وسالار جمع عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل انصاری بود که در ناحیهٔ بزرگتر وپر جمعیت‌تر جای داشت.

اما به‌گفتهٔ عوانة‌بن‌حکم کلبی‌عبدالله‌بن مطیع، سالارقرشیان اهل مدینه بود وعبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل سالار انصار بود ومعقل‌بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد واز جانب حره پیش آمدن گرفت وخیمهٔ خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسل فرستاد. ابن غسیل با مردانی کـه با وی بودند به سپاه حملـه برد و آنـها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند واو با کسان به مقـابلشان آمد وبـررویشان بانگ زد که باز رفتند وجنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظـلهٔ غسیل آمد وجنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هرچه سوار داری بیایند وبا من بایستند وچون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی کنم تا به مسلم برسم ویا اورا بکشم ویا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاك اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس به ایستند.»

گوید: ضحاك سواران را بانگ زد وپیش فـضل فـراهمشان آورد وچـون سواران پیش وی فراهم آمدند برمردم شام حمله برد که عقب رفتند وبه یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم اورا می کشم یا در مقابل او کشته مـی شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد وآنها که با وی بودند نیز حمله بردند وسپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانوزده بودند و نیزه‌ها را به طرف حریفان گرفته بـودند فضل به طـرف پرچم مسلم رفت که سـر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید وسرش را بشکافت که بیجـان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم» و پنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار کعبه طغیانگر قوم را کشتم»

اما مسلم گفت: «... نت گودال را به خطا گرفت *». مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می‌خواهند از دینشان دفاع کنند وظفر پیشوایشان را نیرودهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را روسیاه کند که مایهٔ ملال خاطر وخشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم‌مانید ودر مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل‌بن‌عباس از پای در آمد و کشته شد در حالی که‌میان وی وطنابهای خیمهٔ مسلم‌بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زیدبن عبدالرحمان‌بن عوف نیز با وی کشته شد ونیز ابراهیم‌بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه.

عوانه‌گوید: در روایت دیگر شنیده‌ایم که به روز جنگ مسلم‌بن عقبه بیمار بود وبگفت تا تخت وچهار پایه‌ای میان دوصف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم‌شام. از امیرتان دفاع کنید یا بروید» وشامیان حمله آوردند وسوی هریك ازگروههای مردم مدینه رفتند هزیمتشان کردند واندك زد وخوردی می‌شد و آنها عقب می‌رفتند.

عاقبت سوی عبدالله‌بن حنظله رفت وبا وی سخت بجنگید و کسانی ازمردم چهار ناحیهٔ مدینه که سر جنگ داشتند برعبدالله‌بن‌حنظله فراهم آمدند وسخت بجنگیدند. فضل‌بن عباس‌بن ربیعهٔ مطلبی با جمعی از سران ویکه سواران حمله برد و آهنگ مسلم‌بن عقبه داشت که‌برتخت خویش بود وبیمار و گفت: «مرا ببرید ودر صف جای دهید» واو را که پیش خیمه‌اش نهاده بودند برداشتند ودرصف‌جای دادند، فضل‌بن عباس ویارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ‌گون‌بود و چون شمشیر بالابرد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

* مثال عامیانهٔ عربی .حسنگ لیك سوراخ دعاگم کرده‌ای.

مرا می کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابو مخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیك وی رسیدند، مسلم‌بن‌عقبه نیز بر اسب خویش نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می کرد و می گفت: «ای مردم شام، شما به‌حرمت و نسب و شمارو وسعت ولایت از همهٔ عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایانتان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این‌قوم‌و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به‌کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبهٔ کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن‌غسیل‌و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم‌بن‌عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین‌بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به‌ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نفعتان یا به ضررتان! به‌خدا که شما اهل‌نصرتید و مردم مهاجرتگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می کنند خشمگین باشد. هریك از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هرچه را

بخواهید بیابید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسو رفت وتوقف کرد، ابن‌نمیر نیز با پرچم خویش نزدیك وی آمد. مسلم، عبـدالله‌بن‌عضـاه اشعری را بگـفت که با پانصد تیرانداز برفتند وتا نزدیك ابن‌غسیل ویاران وی رسیدند وتیـراندازی آغـاز کردند، ابن‌غسیل گفت: «برای‌چه هدف آنها می‌شوید! هر که مـی‌خواهد با شتـاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» وهمه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنهاگفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دوگروه به همدیگر تاختند ولختی از روز به سخت‌ترین وضعی که در آن روزگـار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی‌پیش می‌فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود اوبا شمشیر ضربت می‌زد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ملعون بادآنکه تباهی خواهد وطغیان کند

«واز حق وآیات هدایت دوری کند

«رحمان فقط کسی را لعنت می کند

«که عصیان کند»

وجنگ کرد تاکشته شد. برادر مادریش محمدبن ثابت‌بن قیس نیز پیش آمد وبجنگید تاکشته شد. می گفت: «خـوش نـدارم که به جـای این قوم دیلمان مـرا می کشتند.»

محمدبن عمروبن حزم انصاری نیز کشته شـد، مروان‌بن حکم برپیـکر او گذشت که گفتی ستونی از نقره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می کردی»

عوانه گوید: شنیده‌ایم که‌در جنگ حره که مسلم‌بن عقبه با ابن‌غسیل می‌جنگید برچهار پایه‌ای می‌نشست و کسان اورا می‌بردند.

ابومخنف گوید: آنروز محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به جنگ آمده‌بود وچون کسان هزیمت شدند به‌آنها پرداخت وبا شمشیر خویش می‌زدشان تا هزیمت براو چیره شد وباکسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه واگذاشت که کسان می کشتند و اموال می‌گرفتند وصحابیان که‌آنجا بودند به وحشت‌افتادند. ابوسعیدخدری برفت ووارد غارکوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید وبیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری‌گوید: شامی وارد غار شد وشمشیر به دست می آمد، من نیز شمشیر کشیدم وسوی اورفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می‌آمد وچون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام‌کردم واین‌آیه را خواندم:

«لئن بسطت‌الی یدك لتقتلنی ما انابباسط یدی علیك لاقتلك انی اخاف‌الله ـ رب‌العالمین»[1]

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی توباز نمی کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می‌ترسم»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب واز پیش من برفت»

عوانه‌گوید: مسلم‌بن عقبه‌کسان را دعوت‌کرد که در قبا بیعت کنند برای دوتن از قریش، یزیدبن عبدالله‌بن زمعه ومحمدبن ابی‌الجهم عدوی، ونیز معقل‌بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یك روز پس از جنگ آن‌ها را بیاوردند. مسلم گفت: « بیعت کنید.»

۱ــ مائده آیه ۲۸

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تو بیعت می کنیم.»
گفت: «نه، به‌خدا هرگز این را به شما نمی‌بخشم» و آنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان‌الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودندامان‌یابند، اماگردنشان را زدی.»

گوید:مسلم با چوب به تهیگاه وی زد وگفت: «به خدا اگر تونیز سخن آنها را می گفتی آسمان رابرقی می‌دیدی.»

ابومخنف‌گوید: معقل‌بن سنان اشجعی‌بیامد وباقوم بنشست وشربتی‌خواست که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت‌عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: وبنوشید تا سیراب شدآنگاه مسلم‌گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش‌جهنم نخواهی نوشید.» به یاد داری که‌گفته بودی: یك ماه راه پیمودم ویکماه باز می‌روم و دست خالی ماندم خدایا تغییری بیار.» ویزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را بزد.

اما عوانةبن حکم‌گوید: مسلم‌بن‌عقبه،عمروبن محرز اشجعی را فرستاد که معقل‌بن‌سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابومحمد! خوش آمدی، می‌بینم که تشنه‌ای.»

گفت:«آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه آورده‌ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند وچون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرادیدی وگفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم واین فاسق را خلع می کنیم وبا یکی از ابنای مهاجران بیعت می کنیم. غطفان واشجع را با خلع وخلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با تو روبه روشدم که‌توانستم گردنت‌رابزنم‌بزنم». آنگاه بگفت تااورا کشتند.

عوانه‌گوید: یزیدبن وهب‌بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن»

گفت: «با تو برسنت عمر بیعت می کنم.»

گفت:«بکشیدش.»

گفت:«بیعت می کنم.»

گفت: «نه، به‌خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید:مروان به سبب قرابتی که با یزیدبن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تاگردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما بندگان یزیدبن معاویه هستید» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مروان علی‌بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه را بیرون می کردند علی‌بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود وپناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش

عبدالله را همراه وی کرد و مروان این را سپاس می‌داشت.

گوید: علی‌بن حسین بیامد که میان مروان و عبدالملك راه می‌رفت و به‌وسیلهٔ آنها به نزد مسلم امان می‌جست، وقتی پیش آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیلهٔ آن از مسلم پناهی بیابد و چون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد و چون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت مامنوش» که دستش بلرزید و خویشتن را از او در امان ندید. جام را به‌دست گرفته بود، نه می‌نوشید و نه به‌جا می‌نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی و میان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان‌یابی به‌خدا اگر این کار به دست ما بود می کشتمت اما امیرمؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته‌ای و این به نزدمن ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی شربتی را که به دست داری بنوش و اگر خواهی برای توشربت دیگرطلبیم.»

گفت: «همین را که به‌دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی‌بن حسین شربت را بنوشید و مسلم بدو گفت: «نزدیك بیا»، واورا با خویشتن نشانید.

عوانة‌بن حکم گوید: وقتی علی‌بن‌حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این‌علی‌بن‌حسین است.»

گفت: «خوش آمدی و شایسته.» آنگاه وی را با خویشتن برتخت و برفرش نشانید و گفت: «امیرمؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از توو حرمت کردنت مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تووحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به‌خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند وعلی را برنشاند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه‌گوید: عمرو بن عثمان جزو آن‌گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم‌بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می‌شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این،خبیث پسر پاك است، این عمروبن عثمان‌بن عفان امیرمؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابندگویی من یکی از شما هستم وچون مردم شام غلبه یابندگویی من پسر امیرمؤمنان عثمان‌بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکندند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می‌گفت: ای امیرمؤمنان شرط می‌بندم، اگر گفتی در دهان من چیست؟ وچیزی‌را که‌خوش نداشت در دهان داشت وعثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفهٔ دوس بود.»

ابوجعفر طبری گوید: از محمدبن عمر آورده‌اند که جنگ حره به روز چهار شنبه دوروز مانده از ذی‌حجه سال‌شصت وسوم بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «سه‌روز مانده از آن ماه بود.»

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

ابن‌عوف گوید: به سال شصت وسوم ابن‌زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می‌نامیدند و کار را به شوری می‌دانستند.

گوید: وچون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسوربن مخرمه پیش ما آمد وخبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کرد وچه کشتاری کرد. خبری وحشت آور بود وقوم را دیدم که خلاف عیان کردند وبه کوشش افتادند و آماده می‌شدند وبدانستند که سوی آنها نیز خواهد آمد.

دربارهٔ جنگ حره جز آنچه آوردیم روایت دیگر نیز هست که جویریةبن

اسماءگوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند و گفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم‌بن‌عقبه را به مقابلهٔ آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاك شدگروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله‌بن حنظلة‌بن ابی‌عامر بود که‌شریف وفضیلت پیشه وسرور وعابد بود وهشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد وبه هریك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌هاومرکبها که داد.

گوید: وچون عبدالله‌بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم‌رانیابم با وی‌پیکار می‌کنم.»

گفتند:«شنیده‌ایم که وی به توبخشش کرده وعطا داده وحرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد ومن از اوپذیرفتم که از آن نیروگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند وچون خبر به یزید رسید مسلم‌بن عقبه را سوی آنها فرستاد وچنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند ودر همه چاههای مابین مدینه وشام یك ظرف قطران ریخته بودند وچاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد وشامیان محتاج یك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه باگروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند وچون مردم شام آنها را بدیدند بیمناك شدند وجنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن‌اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی‌حارثه

که‌مراقب‌خندق‌بودندراه سپاه‌شام راگشوده‌بودند. مردم مدینه هزیمت شدند وشمار کسانی که از سقوط در خندق جان دادند بیش از آنها بود که کشته شدند. شامیان به مدینه‌در آمدندومردم‌مدینه‌شکست‌خوردند. عبدالله‌بن‌حنظله به‌یکی‌ازپسران‌خویش تکیه داده بود ودر خواب بود، پسرش بیدارش کرد وچون چشم گشود و وضع مردم مدینه را بدید بزرگترین پسر خویش را سالاری داد وخود پیش رفت‌تا کشته شد.

مسلم‌بن عقبه وارد مدینه شد ومردم را دعوت کرد که بیعت کنند براین‌قرار که بندگان یزیدبن معاویه‌اند که هرچه بخواهد دربارهٔ خون ومال و کسانشان حکم کند.

آنگاه سال شصت وچهارم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت وچهارم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث سال این بود که مردم شام برای جنگ با عبدالله‌بن زبیر وپیروان وی که از بیعت یزیدبن معاویه دریغ کرده بودند سوی مکه رفتند. وچنان بود که وقتی مسلم‌بن عقبه از جنگ مردم مدینه فراغت یافت و اموالشان را سه‌روز پیاپی به غارت داد، چنانکه در روایت عبدالملک‌بن نوفل آمده، با سپاه خویش به‌آهنگ ابن زبیر راه مکه‌گرفت و روح‌بن زنباع‌جذامی را در مدینه جانشین کرد و به‌گفتهٔ واقدی عمروبن محرز اشجعی را جانشین کرد.

سخن از مرگ‌مسلم‌بن عقبه وسنگباران کردن وسوختن کعبه

ابومخنف گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه به مشلل وبه قولی آن سوی مشلل‌رسید

مرگش در رسید، واین‌در آخر محرم سال شصت وچهارم بود، پس حصین‌بن‌نمیر سکونی را پیش‌خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بود ترا سالار این سپاه نمی‌کردم، اما امیرمؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیرمؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیار گیر و گفتهٔ هیچ قرشی راگوش‌مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد واورا در آنسوی مشلل به گور کردند.

عوانه‌گوید: مسلم‌بن عقبه به‌آهنگ ابن‌زبیر روان شد وچون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید وسران سپاه را پیش خواند وگفت: «امیرمؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی‌کردم ولی نافرمانی امیرمؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین‌بن نمیر را پیش خواند وگفت: «ای‌جل خر، بنگر وآنچه را با تومی‌گویم به خاطر سپار: خبر بسیار گیر، و سخن هیچ قرشی راگوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن وبا ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدایا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم‌از کشتن مردم مدینه‌خوشتر باشد ودر آخرت‌از آن امیدوارتر باشم[1].»

۱ــ واحیرتاه و واعجباه! یکی به دعوی مسلمانی حرم پیمبر راشکسته ومطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته وحرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت وبی‌ناموسی چنان‌کرده‌اندکه به‌گفتهٔ مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی‌دختر به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد وبه‌گفتهٔ بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند واز قتل عام مدینه باز نماندند واز جمله هفتادکس‌از جنگاوران بدر راکشتند وهمین غارتگرسفاك، این عمل زشت وهول انگیز را مایهٔ امید خویش در پیشگاه همان خدایی می‌دانندکه محمد پیمبر اوست!!.م.

آنگاه به‌مردم بنی‌مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف‌بنی مره است وخانه‌ای که فلانی ـ کنیز فرزند داروی ـ نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: وچون بمرد حصین‌بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن‌زبیر رسید که مردم مکه وحجاز با وی‌بیعت کرده بودند.

عوانه‌گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزند داربه من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم‌مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همهٔ اهل مدینه پیش ابن‌زبیر آمده بودند ، نجدة‌بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی‌آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن‌زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من وتو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن‌زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را باکسان به‌جنگ‌مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هماوردی طلبید.

گوید: شامی براستری بود، منذر سوی اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد که هردوحریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله‌بن زبیر زانوزد و گفت: « خدایا ریشه این را نابودکن واستوارش مکن» وبدینگونه کسی راکه هماورد برادرش‌شده بود نفرین می کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند ویاران ابن‌زبیر هزیمت‌شدندو استرش بلغزید وگفت: «تیره روزباشی» آنگاه فرودآمد وبه یاران خویش بانگ زد که پیش من آیید ومسوربن مخرمه وءصعب‌بن عبدالرحمان، هردوان زهری ، سوی

وی رفتند وجنگ کردند تا کشته شدند. ابن‌زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید وهنگام شب از مقابل وی برفتند. واین در محاصره اول بود.

پس از آن باقیماندهٔ محرم وهمه ماه صفر با وی جنگ داشتند وچون سه‌روز از ربیع الاول سال شصت وچهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند وباآتش بسوختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«منجنیقی‌چون قوچی کف‌به‌لب‌آورده

که باآن چوبهای این‌مسجدرا می‌زنیم»

ابن‌عوانه‌گوید: عمروبن حوط سدوسی شعری به این مضمون می‌خواند:

«کار ابن‌فروه را چگونه می‌بینی

«که میان صفا ومروه‌آنها را می‌زند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود

واقدی‌گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه را در مشلل به‌گور کردند حصین بن نمیر هفت روز مانده از ماه محرم حرکت‌کرد وچهار روز مانده از محرم به مکه رسید وشصت وچهار روز ابن زبیر را محاصره‌کرد تا در اول ربیع‌الاخر خبر مرگ‌یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب سوختهٔ شدن کعبه

محمدبن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بیست ونه روز پیش ازآنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب سه‌شنبه اول ربیع‌الاخر رسید.

ریاح‌بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه‌آتش می‌افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد وبسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت واین به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عروةبن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود ورکن، ازسه‌جا شکافته بود. گفتم:«کعبه را چه‌رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن‌زبیر را نشان دادند وگفتند: «به سبب این،سوخت که شعله‌ای به سر نیزهٔ خویش گرفته بود وباد وزید ومابین رکن یمانی ورکن حجرالاسود به پرده های کعبه‌افتاد.»

در همین سال یزیدبن معاویه هلاك شد. مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وچهارم که به‌گفتهٔ بعضی‌ها در آن وقت سی‌وهشت سال داشت.

از هشام‌بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای‌وی‌نوشته بود واز جمله نوشته بود که وقتی یزیدبن معاویه بمرد سی‌ونه ساله بود ومدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال‌وششماه بود وبه قولی هشتماه.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع ـ الاول درگذشت. خلافت وی سه سال وهشتماه، هشت روزکم بود، ومعاویةبن یزید براو نماز کرد.

اما هشام‌بن محمد کلبی دربارهٔ سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابوخالد، یزیدبن‌معاویةبن ابی‌سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد وچهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وسوم درسن سی‌وپنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بحدل‌بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیهٔ ابو لیلی داشت وهمو بود که‌شاعر دربارهٔ وی‌گوید:

«فتنه‌ای می‌بینم که آغاز شده

«واز پس ابو لیلی ملك از آن کسی است

«که غلبه یابد.»

ونیز خالدبن یزید که کنیهٔ ابوهاشم داشت ومی‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

وابوسفیان بن‌یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبةبن ربیعه بود وپس از یزید، مروان اورا به زنی گرفت وهم اوست که شاعر درباره‌اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس‌برای نشسته‌ای کوشد.»

ونیز عبدالله‌بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله‌بن عامر بود. لقب اسوار داشت وشاعر دربارهٔ اوگوید:

«کسان پنداشته‌اند که‌وقتی سخن آید

«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد»

ونیز عبدالله‌بن اصفر وعمر وابوبکر وعقبه وحرب وعبدالرحمان وربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة ابن یزید

در این سال در شام با معاویةبن یزید بیعت‌خلافت کردند و در حجاز باعبدالله ابن‌زبیر.

وقتی یزیدبن معاویه هلاك شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین‌بن‌نمیرو مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر ویارانش جنگ داشتند و در محاصره‌شان داشتند وباآنها سخت‌گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر ویاران وی رسید وهنوز به حصین‌بن نمیر ویارانش نرسیده بود.

عبدالعزیزبن خالد صنعانی گوید: در آن اثناکه حصین بن نمیر با ابن‌زبیربه جنگ بود خبر مرگ یزید رسید وابن زبیر به‌آنها بانگ زد وگفت: «بدانیدکه طغیانگر شما هلاك شده هر کس از شماکه خواهد واردچیزی شود که مردم شده‌اند بشود وهر که نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند وابن زبیربه حصین‌بن نمیر گفت: «نزدیك من آی که باتوسخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیك وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت و کبوتران حرم بیامد که از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش‌را از آنها به‌کنار زد.

ابن‌زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: « بیم دارم اسبم کبوتران‌حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدوگفت: «از این باك داری اما می‌خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با توجنگ نمی کنم، به ما اجازه بده برخانه طواف بریم‌وازمقابل توبرویم.»

ابن‌زبیر اجازهٔ طواف داد و آنها برفتند.

اما به‌گفتهٔ عوانة‌بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی‌خبر بودند ووی را در محاصره داشتند وبا وی سخت‌گرفته بودند. ابن‌زبیر ومردم مکه به شامیان بانگ می‌زدند که برای چه می‌جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی‌گرفتند تا ثابت‌بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود با سران مردم عراق بیامد وبرحصین‌بن نمیر گذر کرد که‌دوست وی بود ومیانشان خویشاوندی بود و او را به نزدمعاویه می‌دیده‌بود و از فضیلت واسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاك یزید را به‌حصین خبر داد.

گوید: پس حصین‌بن نمیر کس پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعدهٔ ما وتودر ابطح» وچون روبه روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تواز همهٔ کسان به این کار شایسته‌تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران ویکه سواران مردم شامند وبه خدا دو کس با تومخالفت‌نکنند. مردم را امان می‌دهی واین خونها راکه میان ما وتوبوده وخونها که میان ما وجنگاوران‌حره بود باطل می کنی.»

راوی‌گوید: مانع ابن‌زبیر از اینکه بیعت‌کند وسوی شام رود بد دلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله باآنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته‌اند که عبدالله‌بن زبیر گفت: « من این خونها را باطل‌کنم؟ به خدا بس نمی‌دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی‌آهسته سخن می کرد واوبلند سخن می کرد ومی گفت: «به خدا نمی کنم.»

گوید: حصین‌بن نمیر بدو گفت: « هر که از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسیاهش‌کند. پنداشته بودند که رای درست‌داری! مگر نبینی که من باتو

چهارم بود، مردم شام امید داشتند برما ظفر یابند و کوچه های مکه را بسته بودند.

گوید: آنروز ابن زبیر برون‌شد وبسیار کس با اوبیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز باگروهی بیرون شدم ودر یك سوجنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندك از مردم‌یمامه که از خوارج بودند وبرای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می‌جنگید. مختاروگروه وی به یك سوبودند وعبدالله ابن‌مطیع سوی‌دیگر بود.

گوید: مردم شام به من‌حمله بردند ومن ویارانم‌را به یك سو زدند تابامختار ویارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانندآن می کرد وهرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانندآن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار وپیاده از سپاه شام به ما حمله‌آوردند ومن ومختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یکی از خانه‌های مکه راندند. مختار باآنها می‌جنگید ومی‌گفت: «مردی به مردی، نجات نیابد کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من‌نیز باوی برفتم، گفت:«یکی از شما به هماوردی‌یکی آید» مردی سوی من‌آمد ومردی نیز سوی وی‌آمد. من سوی حریفم رفتم وخونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت واورا بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم وبه دشمن‌حمله بردیم، به‌خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوچه‌ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دوحریف مقتول‌خویش بازگشتیم.

گوید: مقتول من مردی«سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من گفت: « می‌دانی، به خداگمان‌دارم‌این‌دو، مقتولان‌ما بوده‌اند، اگر این‌دو، مقتولان‌ماباشند عشایر ما وآنها که ازماامیددارند سرشکسته شوند که این‌دو کس به‌نزدمن با دوسگ‌برابرند وپس ازاین هرگز باکسی هماوردی نمی کنم مگر اورا بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به هماوردی کسی که

نشناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر ببود تا یزیدبن معاویه هلاك شد ومحاصره به سر رسید ومردم شام سوی شام باز رفتند واز پس‌هلاك یزید مردم کوفه برعامربن‌مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم برخلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش وبیعت مردم کوفه را به ابن‌زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه وچند روز با ابن‌زبیر ببود.

سعیدبن‌عاص گوید: به خدا با ابن‌زبیر بودم، عبدالله‌بن صفوان بن امیه نیز با وی بود وطواف کعبه می کردیم، ابن‌زبیر نگریستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن‌صفوان گفت: «به خدا ازگرگی که درندگان اطرافش راگرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت وما نیز با وی برفتیم‌وچون طواف را به‌سربردیم ودورکعت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست وبه ابن صفوان گفت: «ابن زبیر دربارهٔ من چه می گفت؟»

گوید: ابن صفوان‌گفتهٔ وی را مکتوم داشت وگفت: «جز نیکی نگفت.»

گفت:«بله، به‌پروردگار این‌بنا قسم، می‌دانم چه‌گفت، به خدا یا ازمن تبعیت کند یا به‌آتشش می کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماه با وی ببود وچون دید که اورا به کاری نمی‌گیرد، هر کس از کوفه‌پیش وی می‌آمد از احوال ووضع مردم، از اومی‌پرسید.

عطیةبن ابی‌روق همدانی گوید: هانی‌بن ابی‌حیه وادعی به مکه‌آمد که آهنگ عمرهٔ رمضان داشت، مختار از حال وی وحال و وضع مردم کوفه پرسید که‌گفت: «بر اطاعت ابن‌زبیرند اماگروهی از مردم هستند که جماعت شهر، دل با آنها دارند واگریکی را داشتند که فراهمشان می کرد به کمك آنها تا مدتی‌ولایت‌را می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابو اسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می کنم و به کمك آنهـا کاروان باطل را محـو می کنم وسر کشان لـجوج را می کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه گر کوتاهست وعـملش از همـه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی کنم. به هـدایت و جماعت دعـوت می کنم.»

آنگاه برجست وبرفت وبر مرکب خویش نشست وسوی کوفه رفت وچون به قرعا رسید، سلمة بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود ومردی زاهـد پیشه بود وچون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسـش کـردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه بـا من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم وبه سرانجامش می برم.»

سلمه گفت: «از خدای بترس وبدان که مرگ وبعثت وحساب داری و پاداش عمل خویش را می بینی، اگر نیك باشد نیك واگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند ومختار برفت تا به رود حیره رسید، بـه روز جمعه. پس فرود آمد ودر آن غسل کرد واندك روغنی مالید ولباس به تن کرد وعمامه نهاد وشمشیر خویش را بیاویخت وبرمرکب نشست وبـر مسجد سکون ومیدان کنده گذشت وبرهر مجلسی که می گذشت به مردم آن سلام می کرد ومی گفت: «مژدهٔ فتح وظفر، آنچه می خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل وبنی حجر رسید و کس را آنجا ندید کـه

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محلهٔ بنی بداگذشت و عبیدةبن عمروبدی کندی را بدید وبدوسلام کرد وگفت: «مژدهفتح وگشایش وظفر ای ابو-عمر! تورای نکوداری که با وجودآن خدا همهٔگناه ترا می‌بخشد وهمه خطای ترا می‌پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران وشاعران قوم بود وبه دوستی علی‌رضی‌الله‌عنه دلبسته بود واز شراب شکیب نداشت وچون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدهٔ خیر دهاد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا درجایم ببین»

عبیدةبن عمروگوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم ببین وبه اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان‌گرفته که اطاعت او کنند ومنحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند وبه نورمبین هدایتشان کند.»

گوید: آنگاه روان شد وبه من گفت: «راه سوی بنی‌هند کدامست؟»

بدوگفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که‌زین نهادند وبرنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفهٔ بنی‌هند رفتم وبه من گفت: «مرا سوی خانهٔ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانهٔ ابن کثیر بردم واورا بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد ومژده داد وگفت: «امشب توو برادرت وابوعمرو مرا درجایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده‌ام.»

گوید: پس برفت وما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهینه رسید آنگاه سوی باب‌الفیل رفت ومرکب خویش رابخوابانید ووارد مسجد شد، کسان اورا بدیدندو گفتند: «این مختار است که‌آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد ونماز کرد تا وقتی

که نماز جماعت به‌پا شد ودر آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت وهمه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد وچون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامهٔ سفر به تن داشت برحلقهٔ همدان گذشت و گفت: «مژده که با آنچه شما را خرسند می کند آمده‌ام.» وبرفت تا در خانهٔ خویش فرود آمد، همان خانه که به نام خانهٔ سلم‌بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می‌رفتند.

عبیدة‌بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم وچون به نزد وی وارد شدیم ونشستیم از کار مردم وحال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان برسلیمان بن صرد خزاعی فراهم آمده‌اند وچیزی نخواهد گذشت که قیام می کند.»

گوید: پس اوحمد خدای گفت وثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمدبن علی مرا سوی شمافرستاده
«که امین ووزیر وبرگزیدهٔ وامیر اویم‌ودستور داده که با بیدینان بجنگم و
«به خونخواهی خاندان وی قیام کنم واز ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیدة‌بن عمرو واسماعیل‌بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند ودست به دست اوزدند وبیعت کردند.

گوید: مختار کس پیش شیعیان می‌فرستاد که برسلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند وبه‌آنها می گفت:

«از پیش‌ولی امر ومعدن فضل ووصی وامام مهدی آمده‌ام
«با چیزی که در آن شفا هست و کشف نهان و کشتن دشمنان واکمال
«نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما واورا رحمت کند پیری‌است خشکیده

«وفرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد واز جنگ بی‌خبر است،
«می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به‌کشتن دهد وشما را نیز به‌کشتن
«دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند وبه ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند
«عمل می کنم که مایهٔ عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان وخنك
«شدن دلهایتان،گفتار مراگوش گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل
« باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای
«شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار وامثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمدداشتند وبزرگش می‌شمردند ومراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان وسرانشان با سلیمان‌بن صرد بودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان،وکس را با وی برابر نمی کردند، امامختارگروهی ازآنها راکه‌بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان‌بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن‌صرد فراهم شده بود وآهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد ودست به‌کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به‌کجا می کشد، امید داشت که همه شیعیان بر اوفراهم آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: وچون سلیمان بن صرد قیام کرد وسوی جزیره رفت عمربن سعدبن ابی‌وقاص وشبث‌بن ربعی به عبدالله‌بن یزید خطمی و ابراهیم‌بن محمدبن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان‌بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد وآنها را زبون شماکند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان برشما بتازد. سوی اوروید وبند آهنینش نهید وپیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند وناگهان متوجه شد که وی وخانه‌اش را در میان گرفته‌اند، اورا از خانه برون آوردند وچون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم بن محمدبن طلحه به عبدالله‌بن یزید گفت: «بازوی اورا ببندو پیاده به‌راهش انداز»

عبدالله‌بن یزید گفت: «سبحان‌الله من اورا پیاده نمی‌برم وپا برهنه نمی کنم، با مردی که آشکارا باما دشمنی وجنگ نکرده وتنها از روی بدگمانی اوراگرفته‌ایم چنین رفتار نمی کنم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ابی‌عبید، این خبرها چیست که از تو به مامی‌رسد؟»

گفت: «هرچه دربارهٔ من شنیده‌ای باطل است، پناه برخدا از خیانتی چون خیانت پدر وجدتو.»

فضیل گوید: به خدا اورا می‌دیدم که برونش آوردند واین سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمد گفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار برنشیند، ابراهیم به عبدالله‌بن یزید گفت: «دربندش نمی کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی بن ابوعیسی گوید: با حمیدبن مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم ودیدمش که دربند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، ونخلستانها و اشجار، وصحراهای خشکزار، وفرشتگان نیکو کار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را با نیزهٔ لرزان وتیغ بران به کمك یاران که نه‌بی‌نیزه‌اند وبیکاره ونه بی-

سلاح وبدکاره، می کشم‌وچون ستون دین را به پا داشتم وشکاف مسلمانان رابستم ودل مؤمنان را خنك کردم وانتقام پیمبران راگرفتم زوال دنیا را به چیزی نشمرم و از مرگ وقتی بیاید باك ندارم(*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می‌رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان درآمد.

گوید: ازآن پس که ابن صرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلیری می‌نمود.

ابوجعفرگوید: در این سال ابن‌زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجنیقها که‌سوی آن انداخته‌بودند کج شده بود.

عکرمة‌بن خالدگوید: ابن‌زبیر خانه را ویران کرد وبه کف زمین رسانید آنگاه پایه‌ها را بکندوحجر را جزوخانه کرد، کسان از بیرون پایه‌ها طواف‌می‌بردند وبه طرف جای حجر نماز می کردند. حجرالاسود را درپارچه‌ای ابریشمین پیچید ودر صندوقی‌پیش خود نگهداشت وزیورخانه‌راباجامه‌هاوبوی خوش که درآن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد وچون بنا را از نوبساخت آنرا به جای برد.

عطاءگوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد وهم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برمدینه برادرش عبیدة ابن‌زبیر بود.عامل کوفه عبدالله‌بن یزید خطمی بود، قضای کوفه باسعدبن نمران‌بود که شریح از قضا دست بداشته بود وچنانکه از اونقل کرده‌اندگفته بود: «منِ درفتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله‌بن معمر تیمی بود، قضای آنجا باهشام‌بن‌هبیره

* این گفتار که بازحمت، نموداری از سیاق سجع متن را درآن گنجانیده‌ام نشان‌می‌دهد که فرصت‌طلب ثقیف شصت سال پس ازآنکه فرهنگ مسلمانی بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق وتحمیق جماعات را باکلمات مطنطن می‌خواست.م.

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم بود.

آنگاه سال شصت وپنجم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

ازجملهٔ این حوادث قضیهٔ توبه‌گران بود که برای خون خواهی حسین‌بن‌علی سوی عبیدالله‌بن زیاد رفتند.

عبدالله‌بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد می‌خواست برود، واین به سال شصت وپنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و چون هلال ماه ربیع‌الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده‌بود، پس‌سلیمان بیامد وبه اردوگاه خویش رسید ومیان کسان وسران یاران خویش بگشت وشمارهٔ کسان راکافی ندید. پس حکیم‌بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد ولیدبن غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد وگفت: «بروید ووارد کوفه شوید وبانگ بزنید ای خونیهای حسین» وبه مسجد اعظم بروید وهمین بانگ را بزنید. پس آنها برفتند ونخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیهای حسین» زدند.

گوید: حکیم‌بن منقذ کندی با سواران برفت، ولیدبن غضین نیز با سواران برفت تا به طایفهٔ بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبرة‌بن عمروبود که اونیز از بنی کثیر بود وزنی زیبا بود و محبوب وی بود وچون بانگ «ای خونیهای حسین» شنید، باآنکه پیش شیعیان نمی‌رفته بود ودعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست وآنرا بپوشید وسلاح خویش‌را خواست وبگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای تومگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: « نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم واجابت او می کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا دربارهٔ من هرچه خواهد مقرر کند.»

زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانهٔ بی‌شریك، خدایا کس وفرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت وبماند تا بعدها با مصعب‌بن زبیر کشته شد.

گوید: عبدالله برفت تا به بانگزنان پیوست وزنش نشسته بود وبر او می گریست، زنان دیگر براوفراهم آمدند وعبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ « ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز باآنها بود. کرب‌بن نمران در مسجد نماز می کرد و گفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخیله.»

گوید: پس اوسلاح برگرفت واسب خویش را خواست که برنشیند دخترش رواغ که زن ثبیت‌بن مرثد فایضی بود بیامد وگفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که شمشیر آویخته‌ای وسلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می گریزد.» دختر فغان وگریه آغاز کرد، خویشان وعموزادگان کرب بیامدند که باآنهاوداع کرد آنگاه برون شد وبه قوم پیوست.

گوید: سلیمان‌بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی راکه با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.»

گفت: «سبحان‌الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمیدبن مسلم گوید: به سلیمان‌بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می‌دارد.»من جزوسه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دوهزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی‌ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان وقرارها که دربارهٔ یاری وجهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می‌فرستاد وخدا وتعهدشان را به یادشان می آورد که در حدود یکهزار کس پیش‌وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خدایت رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد وجز کسانی که به خویشتن آمده‌اند همراه توجنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش ودر کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده‌ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: « ای مردم هر که به قصد تقرب خدای وثواب آخرت برون آمده از ماست وما از اوییم وخدایش در زندگی و مرگ رحمت کند وهر که دنیا و کشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به‌جزرضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا ونقره وخز ودیبا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان‌را به دوش داریم و نیزه‌هایمان را به دست، باتوشه‌ای به‌اندازه رسیدن‌مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید»

گوید: صخیربن حذیفه مزنی به‌پاخاست و گفت: «رشاد یافتی وخدا حجت خویش را به تونمود، قسم به خدایی که جزاوخدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصد ونیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه ازگناه وخونخواهی‌پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار ودرهمی همراه‌نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم ونوك نیزه‌ها»، وکسان از هرسوبانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم وبرای آن نیامده‌ایم.»

سدی‌بن کعب ازدی گوید: پیش یاران عبدالله بن‌سعد رفتیم که با وی وداع گوییم.

گوید: اوبرخاست وما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شدکه ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله‌بن سعد بدو گفت که به طرف عبیدالله‌بن زیاد رود. سلیمان وسران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله‌بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله‌بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست واز جانب اومصیبت دیده‌ایم»

عبدالله‌بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودندگفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست واگر درست نباشد ازجانب من‌است که ازاندرز گفتن شما وخودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. مابه خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ ازآن جمله عمربن سعدبن ابی وقاص وسران محلات وبزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان وخونیهارا واگذاریم؟»

سلیمان‌بن صرد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست‌آورد وآنچه با شماگفت درست است به خدا اگرسوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله‌بن زیاد را نخواهیم یافت. خونیهای‌ما اینجا در شهرند.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «اما رای من چنین‌نیست، آنکه یار شما راکشت وسپاه سوی اوفرستاد وگفت به نزد من امان ندارد مگرآنکه تسلیم شود وحکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم،این فاسق‌بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نـام خدای به طرف دشمنتان حرکت کنید. اگر خدایتان بر اوظفر داد امیدواریم کسانی که پس از اوهستند نیروی کمتر داشته‌باشند وامیدهست که این کسان از مردم‌شهرتان که پشت سر می‌گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید وهر که را در خون‌حسین‌شرکت داشته بکشید وبه زحمت نباشید واگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای نیکان وراستی پیشگان بهتراست[1]، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به‌بـیند که برادر یا پـدر یا دوستش یا مردی را که کشتن اورا نمی‌خواسته کشته، از خداخیر خواهید وحرکت کنید.»ومردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد از رفـتن ابن‌صرد و یارانش خبـر یافتند ودر کار خویش نگریستند وچنان دیدند که بروند وبه‌آنها بگویند کـه به جای نمانید وهمدست ما شوید واگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که‌منتظربمانند تا سپاهی فراهم‌آرند وباجماعت وقوت به جنگ‌دشمن روند.

گوید: پس عبدالله‌بن یزید وابراهیـم‌بن محمد، سویـدبن عبدالـرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که‌گفت: «عبدالله وابراهیم می‌گویند ما می‌خواهیم برای کاری که امید هست خدا بـرای ما و تو صـلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان‌گفت: «بگو بیایند.»آنگاه به رفاعة‌بن شدادبجلی گفت: «برخیزو کسان را بیارای که این دومرد چنان وچنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند وچیـزی نگذشت که عبدالله‌بن یزید با بزرگان کوفه ونگهبانان وبسیاری از جنگاوران‌بیامد. ابراهیم‌بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله‌بـن یزید به هر مـرد

---

۱) وماعندالله خیرالابرار. آل عمران آیهٔ ۱۹۸

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیم داشت اورا به‌بینند وبراوبتازند. وچنان بود که عمربن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردوزده بود شب را با عبدالله‌بن‌یزید در قصر امارت به سر می‌برد مبادا قوم سوی خانه‌اش آیند و خانه را برسرش ویران کنند و او بی خبر باشد و کشته شود.

عبدالله‌بن یزید به عمروبن حریث گفته‌بود:« اگرمن تأخیر کردم امامت نماز ظهررا عهده کن»

گوید: وچون عبدالله بن‌یزید وابراهیم‌بن‌محمد پیش سلیمان بن‌صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله‌بن یزید حمد خداگفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت ودغلی نکند شما برادران ماو اهل ولایتمان هستید که شما رااز مردم‌هرشهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتردوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر مباشید، وبا جدایی از جماعت ما شمارمان‌رامکاهید، با ما بمانید تاآماده شویم وچون دانستیم که دشمنتان نزدیك شهرمان رسیده با همه جمع خویش سویشان رویم وباآنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن صرد حمد خداگفت وثنای او کردآنگاه گفت: «می‌دانم که در کارنیکخواهی‌خلوص دارید ودر مشورت کوشیده‌اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه‌خداییم. برای کاری برون‌آمده‌ایم واز خدا می‌خواهیم که به راه رشاد وصوابمان برد. انشاءالله‌خواهیم رفت.»

عبدالله‌بن یزید گفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم که با جماعت وقوت با دشمنتان روبه‌روشوید.»

سلیمان به‌آنها گفت: «شما می‌روید ومادر کار خویش می‌اندیشیم ان‌شاءالله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون‌بن ابی‌جحیفه سوائی گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد به‌سلیمان گفتند باآنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل‌شوند به‌شرط‌آنکه خراج جوخی را خاص وی ویارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان‌گفت: «مابه طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین‌گفتند ازآنرو که شنیده بودند عبیدالله‌بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم‌بن محمد وعبدالله‌بن یزید سوی کوفه بازگشتند وآن قوم مصمم شدند حرکت کنند وبه مقابلهٔ ابن‌زیاد روند وچون نظر کردند یارانشان از مردم بصره ونیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند وکسانی از یاران سلیمان بیامدند وملامت آنها گفتند.

اما سلیمان‌گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی ازکار شما ووقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایندکه پندارم از آنروبه جای مانده‌اندکه خرجی و لوازم‌کافی نداشته‌اند ومانده‌اند تا فراهم‌کنند ولوازم برگیرندکه وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، ازدنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان‌بن صرد میان‌کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای او کرد سپس‌گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست وبه طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست وآخرت را بازرگانها. بازرگان‌آخرت سوی‌آن می‌شتابدودر طلب‌آخرت می‌کوشد وآن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام وقعود است‌و رکوع وسجود. طلا ونقره ودنیا ولذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا برآن افتاده در آن می‌چرد وبه جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت‌کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هرحال وبا هر کار خیری که در قدرت شماست به‌خدا جل ذکره تقرب جویید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید وبا وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله‌ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما وشما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی‌ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می کنیم ان‌شاءالله»

گوید: پس حرکت کردند وحرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال شصت‌وپنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان ویارانش از نخیله درآمدند، سلیمان، حکیم‌بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعوربه سر بردند. بسیارکس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالك برساحل فرات منزل کرد درآنجا کسان راسان‌دید وهزارکس از آنها را به‌کنار زد. آنگاه‌گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شماآمده بودند جزآشفتگی نمی‌آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند وبازشان داشت واین فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد وصبحگاه به نزدقبرحسین بودند و یك شب و یك روز آنجا بماندند که صلوات وی می‌گفتند و برای وی غفران می‌خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ برآوردند وبگریستند وبه هیچ روز دیگر بیشتر ازآن مردم‌گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن‌غزیه‌گوید: وقتی به قبر حسین علیه‌السلام رسیدیم کسان یکباره‌گریستند وشنیدم که‌آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین وراه آنها هستیم ودشمن قاتلا نشان ودوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت وفرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد ویارانش به قبر حسین رسیدندیکباره بانگ برآوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشتهٔ ما را ببخش وتوبهٔ ما را بپذیر که توتوبه‌پذیر ورحیمی. حسین ویاران شهید وصدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی وبرما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یك روز ویك شب آنجا ببودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند وتضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می‌فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح‌رابه نزد قبر وی بکردند واین ماندن به نزد قبر کینهٔ آنها رابیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند وسلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید وبایستد وبراورحمت فرستدوغفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که برقبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان برحجرالاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود وچون جمعی برای وی دعا می کردند مسیب‌بن نجبه وسلیمان‌بن صرد به‌آنها می گفتند: «خدایتان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

وچنین بود تا در حدودسی کس از یاران وی بماندند وسلیمان ویارانش قبر را در میان‌گرفتند. سلیمان‌گفت: «حمد خدا پیرا که اگر خواسته بود ما رانیزحرمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از اومحروم‌مدار.»

عبدالله‌بن‌وال گفت: «چنین‌دانم که به روز رستاخیز حسین وپدرش وبرادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیهٔ این امت عجب مدارید که دوتن از آنها راکشتند ونزدیك بودآن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب‌بن نجبه‌گفت: «من از قاتلانشان وهر که هم عقیدهٔ قاتلان باشد بیزارم باآنها دشمنی می کنم ومی‌جنگم.»

گوید: همه سران نیکوسخن کردند، مثنی‌بن مجزیه یکی از سران وبزرگان قوم بود واز اینکه نشنیدم اونیز مانند دیگران سخن کندآزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی‌نگذشت که‌اونیز سخنانی گفت که کمتر از سخن‌دیگران نبود، گفت:«خدا این کسان راکه‌یاد کردیدبه سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها راکشته‌اند که ما از آنها بیزاریم وباآنهادشمن، از دیاروکس ومال خویش به منظور نابودکردن قاتلانشان جدا شده‌ایم، به خدا اگرجنگ باآنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجوییم تا بدان برسیم که این غنیمت است وشهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدوگفتم: «راست‌گفتی وصواب‌آوردی وتوفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن‌صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم وراه حصاصه‌گرفتیم پس ازآن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره‌گذشتیم.

حارث‌بن حصیره‌گوید: سلیمان، کریب‌بن یزید حمیری را بر مقدمهٔ خویش گماشت.

سری‌بن کعب‌گوید: بایکی‌ازمردان‌طایفه به مشایعت برون شدیم وچون به‌قبر حسین رسیدیم ویاران سلیمان بن‌صرد از قبر جدا شدند وبه راه افتادند، عبدالله‌بن

عوف‌بن احمر از آنهاجلوافتاد، براسبی دم‌کوتاه وتیره رنگ ونکوشکل وپرشور بود ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«برون شدند وما را به شتاب می‌بردند

«که می‌خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

«از کسان واموال

«ومستورگان سپید روی وخلوتگاه

«چشم پوشیدیم

«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل‌بن خلیفهٔ طائی گوید: عبدالله‌بن یزید به سلیمان‌بن صرد نامه نوشت.

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من‌فرستاد»

طایی گوید: در قیاره بدورسیدم واوپیش روی یاران خویش رفت‌وپندارم‌از آنها جلوافتاد.

گوید: آنگاه بایستاد وبه‌کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند ونامه را داد که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله‌بن یزید

به سلیمان‌بن صرد ومسلمانانی که با اویند: سلام برشما باد.

اما بعد: این نامهٔ من نامهٔ اندرزگوی مشفق است وای بسا اندرزگوی دغل که‌هست،وای‌بسا دغل که اندرز از اوخواهند ودوستش شمارند. شنیده‌ام‌می‌خواهید با شمار اندك سوی جمع انبوه روید. هرکه بخواهدکوهها را از جای ببرد کلنگ هایش‌کند شود وازکاربماند وعقل‌وعملش مذموم باشد. ای قوم ما،کاری نکنید که دشمنتان به‌طمع مردم این ولایت افتندکه شما همه نیکانید وچون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید ودر کسانی که پشت‌سرتان‌مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها برشما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت‌خویش برند وهرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما ودست شما یکی است، دشمن ما وشما نیز یکی است وچون با هم متفق شویم بر دشمنمان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید وبا دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد واز عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای ابن‌صرد ویاران وی بخواندندبه کسان گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان ومیان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینك که درآمده‌ایم و دل برپیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیك شده‌ایم رای درست چنین نیست.»

گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیك نبوده‌اید. رای من اینست که ازاین کار به حق، که خدایتان برآن فراهم آورده وبه سبب آن فضیلت می‌جویید باز مگردید، ما واینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفریابند ما را دعوت می کنند که همراه ابن‌زبیر جهاد کنیم ومن جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به‌اهلش‌می‌سپاریم واگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم وازگناهان خویش تایب شده‌ایم، ما را صورتی است وابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم
«پس ملامت کم کن
«که تودیگرشده‌ای وصورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند وسلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله‌بن یزید، از سلیمان بن‌صرد ومؤمنانی که باویند.

سلام برتو، اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم ونیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری ونیکوامیر ونیکوبرادر وعشیره. به خدا توچنان کسی که در غیاب از او در امانیم و درکار مشورت از اوپند می‌جوییم‌وبه هرحال خدارا ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خداعزوجل درکتاب خویش می‌گوید:

«ان الله‌اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقا فی‌التورية والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله فاستبشروابیبیعکم‌الذی بایعتم به وذلك هوالفوز العظیم».«التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون‌عن‌المنکر والحافظون لحدودالله وبشرالمؤمنین»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت ازآنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند وکشته شوند وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به‌عهدهٔ اومحقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع‌گزار سجده‌گزارند که به معروف وا دارند واز منکر باز دارند وحافظان حدود خدایند ومؤمنان را نوید بده».

این قوم به‌بیعتی که کرده‌اند خوشدلند وازگناه بزرگشان توبه کرده‌اندوسوی خدا روی‌آورده‌اند وبر اوتوکل کرده‌اند وبه قضای‌خدا رضا داده‌اند. پروردگا را به تو توکل می‌کنیم وسوی توباز می‌گردیم که سرانجام سوی تواست وسلام برتو

۱ــ توبه: آیات ۱۱۱ــ۱۱۲

باد.»

گوید: وچون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند وبر- مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی‌خویش را بنمایند وبسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان‌بن غزیه‌گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیك آنجا رسیدیم سلیمان‌بن صردتوقف کرد ومارا نیك بیاراست وچون‌از کنارقرقیسیاگذشتیم نزدیك‌آنجا فرود آمدیم، زفربن حارث کلابی از ترس قوم‌آنجا حصاری شده بود وبه مقابلهٔ‌آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب‌بن نجبه را فرستاد وگفت: «پیش عموزادهٔ خویش رو وبگوی برای ما بازاری به پاکند که ما قصدوی‌نداریم بلکه به‌مقابلهٔ این‌منحرفان می‌رویم.»

گوید: مسیب‌بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید وگفت: «بگشایید درمقابل کی حصاری شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب‌بن نجبه.»

گوید: پس هذیل‌بن زفر پیش پدر رفت وگفت: «اینك مردی است با وضع نکو اجازهٔ ورود می‌خواهد. از اوپرسیدیم که کیست؟گفت: مسیب‌بن نجبه»

هذیل‌گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم ونمی‌دانستم این چه جور کسی است.

پدرم‌گفت: «پسر کم، نمی‌دانی این کیست.این یکه سوار همه مضریان‌حمراء است واگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد ودیندار، بگوبیاید»

گوید: پس من اجازهٔ ورود دادم وپدرم اورا پهلوی خویش نشانیـد واز او پرسید ودر پرسش تلطف کرد.

مسیب‌بن نجبه گفت: «از کی حصاری شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم‌و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را برضد این ستمگران منحرف کمك کنی، اینـك برای ما بازاری به پاکن که یك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفربن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما داریـد یا قصد دیگران، به خدا اگر بـا ما حیله نکـنند در مقابـل کسان زبون نیستیـم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی ورفتار نکووخوشایند شمارا شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست وگفت برای آنها بازاری به پاکنـد و بگفت تا هزار درم ویك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایـم وجویـای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یالنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یـاران خود رفـت و بازاری برایشان بپاکـردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپاکردن بازارها و دادن علوفه وآذوقهٔ بسیار بیست شتر برای مسیب‌بن نجبه فرستاد، برای سلیمان‌بن صرد نیز مانند آن فرستاد وبه زفر پسر خود گفت دربارهٔ سران اردوپرسش کند که عبدالله‌بن سعد بـن نفیل وعبدالله‌بـن وال و رفاعةبن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل . برای سران سه‌گانه هر کدام ده شتر فرستاد وعلوفه وآذوقهٔ بسیار. برای اردوشتران بسیار وجوفراوان فرستـاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتـران هرچـه می‌خواهیـد بکشید واز این جو هرچه می‌خواهید ببرید واز این آرد هرچه می‌توانید توشه برگیرید وآنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدندگوشت وآرد وجو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شمامی آیم وبدرقه‌تان می کنم. پس بیامد، قوم باآرایش نیکوروان شدند زفر نیز باآنـها روان شد وبـه سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حـرکت کـرده‌اند: حصین بن نمیـر سکونی وشرحبیل بن ذی‌الکلاع وادهم بن‌محرز باهلی وابومالك بن ادهم و ربیعـة ابن‌مخارق غنوی وجبلة‌بن عبدالله باآنها هستند وهمانند خار ودرخـت سوی شمـا آمده‌اند با شمار بسبار ونیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیـده‌ام که به دیـدار و لوازم وشایستگی خیر بهتراز مردان همراه توباشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن‌صرد گفت: «به خدا تکیه می کنیم وتکیه کنان باید برخدا تکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت:«می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شمـا در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را برشما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود ودستها یکی شود و اگر خواهید بردر شهر ما جای گیریـد ما نیز برون شویم وپهلوی شما اردوزنیم وچون این دشمن بیاید همگی باآنها بجنگیم.»

سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتـند که تومی گویی واز پس آنکه حرکت کـردیم برای ما نـوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم وچنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رامی گویم درنظر بگیریدو بپذیریدو کاربندید که‌من دشمن این قوم‌ودوست دارم که‌خدامغلوبشان کند،دوست‌شمایم‌ودوست‌دارم که‌خداشمارا قرین سلامت‌بدارد. این‌قوم‌ازرقه‌حرکت کرده‌اندپیش‌از آنها به‌عین الورده‌برسیدوشهررا پشت سرخویش‌نهید که‌روستاو آب‌ولوازم‌وعرصهٔ‌مابین‌شهرما وشهرتان‌به‌دست‌شما باشد و امنیت خاطر داشته‌باشید، به‌خدا اگراسبان‌من‌نیز چون‌مردانم‌بودند، کمکتان‌می‌دادم، هم اکنون‌راه عین‌الورده رادر پیش گیرید که‌قوم مانندارد وهاحرکت‌می کنند وشما براسبانید. به‌خدا کمترگروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم‌اکنون آماده شوید که‌

امیدوارم زودتر ازآنها برسید ، اگر زودتر ازآنها به عین‌الورده رسیدید در عرصهٔ باز باآنها روبه رومشویدکه تیراندازی کنید وضربت زنیدکه‌آنها از شما بیشترند وبیم دارم شما را در میان‌گیرند، در مقابلشان توقف مکنیدکه تیراندازند وضربت بزنیدکه به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف‌آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به‌آنها رسیدید مقابلشان صف مبندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان وپیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می کنند وپیادگان سواران را حمایت می کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل‌آنها دسته‌ها وگروهها شوید و این گروهها ودسته‌ها را مابین پهلوی راست وپهلوی چپ‌آنها پراکنده کنید وبا هرگروه گروه دیگر نهیدکه چون به یکی از دوگروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود وسوار و پیاده را از آن براند وچون‌گروهی‌بخواهد، راه بالاگیرد وچون‌گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در یك صف باشید وپیادگان به شما حمله‌آرند وبه صف پیش روند صف بشکنند وهزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کردوبا آنها وداع‌گفت واز خدا خواست که همراهیشان کند ویاریشان کند. کسان ثنای او گفتند وبرایش دعا کردند،سلیمان‌بن‌صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکوجای دادی ونیکوپذیرایی کردی ودر کارمشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند ودومنزل یکی کردند.

گوید: از شهرهاگذشتیم تابه‌ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان‌بن‌صرد چنانکه زفر

عین‌الورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان‌میان‌ما ایستاد و حمد خدای گفت، به‌تفصیل، و ثنای‌او کرد. آنگاه از آسمان‌وزمین‌و کوهها‌ودریاها‌و آیت ها که‌در آن‌هست سخن آورد و عطیه‌ها‌و نعمتهای خدا را یاد کرد، ازدنیاسخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت‌سخن آورد و بدان‌ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کردو به خاطر نتوانستم سپرد.

سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی اورهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه‌وامی‌نمایید توبهٔ خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنهاسوی‌شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید وصبوری کنید که خدایار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند «مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.»[1] فراری را نکشیدوزخمدار را بیجان مکنید. اسیر مسلمان را مکشید مگرپس از آنکه‌اسیرش کرده‌اید با شما بجنگد یا از جملهٔ قتلهٔ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیرمؤمنان علی‌بن ابی‌طالب دربارهٔ مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب‌بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله‌بن وال‌است. اگر عبدالله‌بن وال کشته شد سالار کسان رفاعة‌بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به‌آنها حمله‌بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرودآیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرودآیدیا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمیدبن مسلم گوید: من جزوسواران مسیب‌بن نجبه بودم که همه باقیمانده

---

۱) الامتحرفاً لقتال او متحیزاً الی‌فئة..... آیهٔ... ۱۶ سورهٔ انفال

دستور اویند، اینك اردوی پسر ذوالکلاع ازشما یك میل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم وبا شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند وبه یك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند وهزیمت شدند وچند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم که زخمی بسیار بود وچهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبك بود از آنجا برگرفتیم.

گویند: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید

آنهاجدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها راسوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله‌بن‌زیاد به‌کمکشان فرستاده بود وپیغام داده بود وناسزاگفته بود وملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه وپایگاهت را از دست دادی،سوی حصین‌بن نمیر برووچون‌آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد وصبحگاهان سوی ماآمدند وما سوی آنها رفتیم وهمه‌روز جنگی کردیم که هرگز پیروجوان مانندآن ندیده بود واز جنگ جز برای نماز باز نماندیم وشبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده‌بودند ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل‌گوی داشتیم: رفاعة‌بن شداد بجلی و صحیربن حذیفه و ابوالجویریهٔ عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می‌گفت و کسان را ترغیب می‌کرد وازآنجا دور نمی‌شد. روز دوم، اول روزابوالجویریه زخمی شد وپیش بارهابماند. صحیر همهٔ‌آن شب را میان ما می‌گشت‌ومی‌گفت: «بندگان‌خدا به کرامت ورضایت خدا خوشدل باشید، به خداهر که‌ازدیدار دوستان ودخول بهشت و راحت ازمحنت وآزار دنیاجزجدایی از این‌نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد وبه دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد وابن نمیر وادهم‌بن محرز باهلی باده هزار کس سوی ماآمدند وروز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان برما فزونی‌گرفتند واز هرسوی به‌ما تاختند و چون سلیمان‌بن صرد دید که یاران وی چه می‌کشند پیاده شد وبانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می‌خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود وازگناه خویش توبه‌کند وبه پیمان خویش وفاکندسوی من‌آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس‌با اوپیاده شدند ونیام‌شمشیرها را شکستند وبا سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند وبا پیادگان بیامیخت‌پس باقوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که نیام آنرا شکسته بودندحمله بـردنـد. سواران نیزبـه سواران حمله بـردنـد کـه از جای‌بـرفتند. همچنان بجنگیدند واز مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند وزخمی بسیار شد وچون حصین‌بن نمیر صبوری ودلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیربزنند وسواران وپیادگان در میانشان‌گرفتند، سلیمان‌بن صرد کشته شد، خـدایش رحمـت کناد، یزیدبن حصین تیری به اوانداخت که بیفتاد وبرجست وباز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان‌کشته شد مسیب‌بن‌نجبه پرچم راگرفت وخطاب‌به‌سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت‌کناد که نیك‌کوشیدی‌وتکلیف خود را انجام‌دادی وتکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و-حمله برد ومدتی بجنگید و بازگشت. آنگاه بـاز حمله برد وبجنگید وباز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می‌برد وباز می آمد. آنگـاه کشته شد خدایش رحمت‌کناد.

قروةبن لقیط‌گوید: غلام مسیب‌بن‌نجبه را در مداین دیدم که با شبث‌بن یزید خارجی بود وسخن در میان رفت تا ازکسان عین‌الورده‌یادکردیم.»

راوی‌گوید: این پیر از مسیـب‌بن نـجبه سخن کرد وگفت: «به خدا هـرگز کسی را دلیرتـر از او وگروهی که با وی‌بودند ندیده بـودم. به روزعـین‌الـورده دیدمش که سخت نبرد می کرد و باور نمی کردم که یکی توان چنـدان تلاش داشتـه باشد ومانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت وتا وقـتی کشته شد رجز می‌خواند ونبرد می کرد.»

عبدالله‌بن عوف‌گوید: وقتی مسیب‌بن نجبه کشته شد عبدالله‌بن سعدٌ پرچـم راگرفت، آنگاه او رحمةالله‌علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده(وشهادت یافته) وبعـضی از ایـشان منتظرند و به هیچـوجه

تغییری نیافته‌اند»[1]

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله‌بن خضل طائی و کثیربن عمرومزنی وسعربن ابی‌سعر حنفی که با سعدبن حذیفه ویکصدو هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند وروز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود وگفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید وبه یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود وخبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

وچنان بود که پنج روز پس از آنکه سعدبن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی‌بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعدبن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبریافته بود.

گوید: در ما نگریستند وچون از پادرآمدن یاران خویش وزخمهای ما را بدیدند بگریستند وگفتند: «به‌این‌وضع افتاده‌اید! اناالله وانا‌الیه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله‌بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم ومدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد ومیان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست ونجات یافت. طایی نیز نیزه‌خورد وبینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیعة‌بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد وجنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی وعبدالله‌بن سعد ضربتی ردوبدل شد وشمشیرهایشان کاری نساخت وبه‌گردن همدیگر آویختند وهردوبه زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند وضربت

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدلوا تبدیلاً ،سوره احزاب: آیه۲۳

زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق‌بن ربیعه به عبدالله بن سعد حمله برد ونیزه به گلوگاه اوفرو برد وخونش را بریخت. عبدالله‌بن عوف‌بن احمر نیز به ربیعة‌بن مخارق حمله برد وبا نیزه بزد که از پا بیفتاد اماکشته نشد وبرخاست. عبدالله بار دیگر بدوحمله برد ویاران ربیعه با نیزه اورا بزدند که از پا بیفتاد ویارانش او را ببردند.

گوید: خالدبن سعدبن‌نفیل گفت: «ربیعة‌بن مخارق قاتل برادرم را به من‌نشان بدهید»وبدوحمله برد وشمشیر به سرش حواله داد، حریف به‌گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیعه حمله‌آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند ویار ماراکشتند وکس پیش پرچم نماند.

گوید:«پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله‌بن وال را ندا دادیم اما اودر مجاورت ما باگروهی درگیر بود. رفاعة‌بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله‌بن خازم کثیری آنرا برگرفته‌بود وبه ابن‌وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می‌خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می کنی متضمن جهاد است وپاداش»

گوید:پس بانگ‌زدیم: «ای ابوعزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: اولحظه‌ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از اوبگرفت.

ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله‌بن وال به ماگفت: «هر که زندگی‌ای می‌خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، واین به وقت پسین بود. پس به‌آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خداکسانی از آنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هرسوی به ما تاختند وپسمان زدند تابه جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی‌توانستند بجزاز یك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم‌بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد وبا سواران وپیادگان خویش به ما حمله‌آورد وعبدالله‌بن وال تیمی کشته شد.

فروةبن لقیط‌گوید: در ایام امارت حجاج‌بن یوسف از ادهم‌بن محرز باهلی شنیدم که باکسانی از مردم شام سخن می کرد، می گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم کسی بود که‌اوراعبدالله‌بن وال می گفتند واین آیه‌ها را می‌خواند:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا، بل‌احیاء عند ربهم‌یرزقون. فرحین بماآتا هم الله من فضله، ویستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف علیهم ولاهم‌یحزنون. یستبشرون بنعمةالله وفضل، وان الله لایضیع اجر المؤمنین»[1]

یعنی: کسانی راکه در راه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه خدا از کرم خود به‌آنها داده خوشدلند واز سرنوشت کسانی که از پی می‌رسند، وهنوز به ایشان نپیوسته‌اند شادمانند، که نه بیمی دارند ونه غمگین می‌شوند. به نعمت و کرم خدا واینکه‌خدا پاداش‌مؤمنان را تباه نمی کند، شادمانند.

می گفت: «به چشم‌دیدم وبا خویش‌گفتم اینان ما را همانند مشرکان می‌دانند وپندارندکه هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدوحمله بردم و به دست چپش ضربت زدم وآنرا قطع کردم واندکی دور شدم وبدوگفتم: چنان دانم که دوست داری اینك پیش کسان خویش بودی»

۱ــ آل عمران: آیات ۱۶۹ و۱۷۰ و۱۷۱

گفت: «خطا می کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطـع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خداگناه آن را برتو نهد وپاداش مرا بزرگ کند.»

می گفت: «به خشم آمدم وسواران وپیادگان خویش را فراهم آوردم وبراوو یارانش حمله بردیم، سوی اوتاختم وبا نیزه بزدم وخونش بریختم که از پـای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیـهان مردم عـراق بوده کـه روزه و نمـاز بسیار می کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله‌بن غزیه‌گوید: وقتی عبدالله بن‌وال کشته شد نگریستیم و دیدیم کـه عبدالله‌بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود وما پنداشته بودیم که رفاعة بـن شداد بجلی‌است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعـه راگفت: «پرچـم خویش را بگیر»

گفت: «آنرانمی‌خواهم»

گفتیم: «اناالله، چرا؟»

گفت: «بیایید بازگردیم شاید خدا به روزی سختتر برضد حریفان فراهممان کند.»

گوید: عبدالله‌بن عوف احمر پیش دوید وگفت: «به خدا نابودمان می کنند، اگر بازگردیم دنبالمان می کنند ویك فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم،اگر هم کسی از مـا نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش واورا وسیلهٔتقرب به حریفان کنند ودست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینـك خورشید بـه طرف غروب می‌رود واینك شب فرا می‌رسد براسبان خویش باآنها بجنـگیم کـه اینك در حفاظیم وچون شب تاریك شود آغاز شب بـراسبان خویش نشینیـم و

بتازیم وچنین کنیم تا صبح شود وراه سپریم،وفرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند وده وبیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند واز پی‌همدیگر بودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند وکس راه خویش نداند که به کجا می‌رسد و کجا می‌رود وتا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعةبن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مردکنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از توبگیرم»

کنانی گفت:«من آنچه‌تومی‌خواهی‌نمی‌خواهم،می‌خواهم‌به‌پیشگاه‌پروردگار خویش‌روم وبه برادران خویش واصل شوم واز دنیا سوی آخرت روم‌تونقره دنیا می‌خواهی وهوس بقا داری وجدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد وبرفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدوگفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبردکن وخویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان اورا قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. وآنها پیش‌آمدن‌آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند وبا یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت وتا هنگام عشا باآنها به‌سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود،گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند وگفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید وپیش قوم خویش به کوفه فرستید من عبدالله‌بن عزیز کندیم»

گفتند: «توعموزادهٔ مائی وامان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت ومیخهای زمین‌بودند وخدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسر کم اگر چیزی بر- اطاعت پروردگار مرجح توانست‌بود، توبودی.»

شامیان قومش وقتی ناله وگریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند ونسبت به وی وپسرش رقت بسیار وانمودند تاآنجا که بنالیدند وگریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسورفت وهنگام شب به صفشان حمله‌برد ونبرد کرد تا کشته شد.

مسلم‌بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب‌بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صد کمتر نبود واگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حمیروهمدان را به دور خود فراهم آورد وگفت: «بندگان خدا به‌پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا وتوبه به پیشگاه اورا نمی‌گیرد. شنیددام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند وسوی دنیای خویش روندکه ازآنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان بازمی‌گردند ولی به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند وگفتند: «رای ما نیز همانند رای‌تو است.» وی با پرچم خویش برفت تا نزدیك قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» ونزدیکشان آمد وبپرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان‌دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده‌ایم »

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حذیفهٔ مزنی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند ونبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: وچون شب شد ومردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای در آمده بودند وزخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنینیر بود واز خابور گذشت ومعبرها را برید واز هرمعبری می‌گذشت آنرا می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین‌بن نمیر کس فرستاد ومعلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنبالشان نفرستاد وشتابان با کسان برفت. رفاعه، ابوالجویریه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند وچون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد واز آن سخن کند اگر کسی به طلب بر آمد وجویای آن شد، کس بفرستد وبا وخبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه وعلوفه فرستاد ونیز طبیبان فرستاد وگفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت ومعاونت می‌بینید» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه وعلوفه هرچه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعدبن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را برسر قوم آمده بودبا وی بگفتند که بازگشت‌ودر صندودا به مثنی‌بن‌مخربه عبدی رسید وقصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک‌رسیده

وچون نزدیك دهکده رسید بیرون رفتند واز اوپیشوار کردنـد، کسان به همدیگـر سلام‌گفتند وبه نزد یکدیگر گریستند واز مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. یك روز ویکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند ومردم بصره سوی بصره رفتند ومردم کوفه راه کوفه‌گرفتند وبدانستند که مختار به‌زندان است.

عبدالرحمان بن‌یزیدگوید: ادهم‌بن محرز باهلی خبر فتح را برای‌عبدالملك ابن‌مروان‌برد.

گوید: پس اوبه منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، سپس گفت :«اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن‌صرد، فتنه زای وسر ضلالت،رابکشت بدانید که سرمسیب‌بن نجبه با شمشیرها پاره شد ونیز خدا، از سران آنـها دو گمراه‌گمراه کننده: عبدالله‌بن سعد ازدی وعبدالله‌بن وال بکری را بکشت وازپس اینان کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابومخنف‌گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان ببود،آنگاه به یاران خویش‌گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یك ماه بشماریـد آنگاه خبری آید وحشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز وضربتـی قاطع وکشتـاری جامع‌و کاری نابودی‌آور. آنگاه کی مردآن است؟ من مردآنم. تکذیب مکنید من مردآنم.»

ابان‌بن ولیدگوید: وقتی رفاعة‌بن شداد از عین‌الورده بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به‌گروهی که وقتی برفتند خدا پاداشـشان را بزرگ کـرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کـعبه هـیچکس از شما قدمی برنداشت و کامی نگذاشت مگر ثـواب خدای در مقابـل آن از ملك دنیـا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد وخدایش ببرد وروح وی را بـا ارواح پیمبران‌وراستی پیشگان وشهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی‌نبود که به‌وسیلهٔ

وی ظفریابید، امیر فرمان یافته وامانتدار مؤتمن و سالار سپـاه وقاتل ستمـگران و انتقام‌گیرنده از دشمنان وقصاص‌گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید وخوشدل باشید وبشارت جویید که شما را به‌کتـاب خدا وسنـت پیمبر وی‌صـلی‌الله‌علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت ودفاع از ضعیفان ونبرد منحرفان دعوت می‌کنم والسلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارهٔ مختار سخن کـردند وعبدالـله ابن یزید وابراهیم‌بن محمد خـبردار شدند و باکسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله‌بن غزیه بر کشتگان بایستاد وگفت: «خدایتان رحمت کند، شمار استی آوردید وصبوری کردید ومادروغ آوردیم وفرار کردیم.»

گوید: وقـتی برفتیم و صـبح شد عبـدالله‌بن غزیه با حدود بیست کـس می‌خواستند سوی دشمن بازگردند وجانبازی کنند. رفاعه وعبدالله‌بن‌عوف وجمعی ازکسان بیامدند وگفتند: «شما را به‌خدا پراکندگی وکاستی ما را بیشتر نکنید کـه تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم» و همچـنان بگفتند وقسم دادند تا بازشان‌گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنـام عبـیده پسر سفیان‌که با مردم بیامد وچون‌از اوغافل شدند برفت‌تا با شامیان مقابل‌شد وباشمشیر حمله برد وضربتشان زد تاکشته شد.

حمیدبن مسلم ازدی‌گوید: این مرد مزنی دوست من بود وچون‌می‌خواست برود اورا به خدا قسم دادم‌گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق‌تـو بود ومی‌بایدعمل کنم، اما این که می‌خواهی، خدا رااز آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد وبه مقابلهٔ قوم رفت وکشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که‌دربـارهٔ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه‌کرد.

گوید: عبدالملك‌بن جزءبن حدرجان ازدی را در مکه بدیدم ومیان ما سخن رفت واز آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد وبا شمشیر خویش به من حمله‌آورد و ما به مقابلهٔ وی شتافتیم.»

عبدالملك گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود وشعری بد این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدایا در نهان وآشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام‌طایفه؟»

گفت: «ای ویران کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان‌بن عمروازدی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگررا زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هرسو بدوحمله بردندوخونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از اوندیدم.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی‌را بدانم‌چنین گفت، چشمانم پر اشك شد.

عبدالملك گفت: «مگر میان تووا و خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که بامنش دوستی وبرادری‌بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بریك مرد مضری می‌گریی که به‌

«باگروهها که همانند موج دریا بود
«وچیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
«وازآنها جز دسته‌ها نجات نیافت

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرورا از پیش برمی‌دارم وشبانگاه وقتی کسان برمروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده‌ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید وبا عبدالملك وعبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند وهمگی بیعت کردند.

در همین سال مروان‌بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت.

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی‌الحویرث گوید: وقتی معاویةبن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان‌بن مالك می‌خواست از پس معاویةبن یزید خلافت را به برادر وی‌خالدبن‌یزید دهد که‌صغیر بود. حسان دایی یزید، پدرخالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می‌خواست از پس او کار خلافت با خالدبن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد ومردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود وبه‌طلب‌خلافت برنیاید.» مروان‌نیز مادر خالد راکه دختر ابی‌هشام بن‌عتبه بود به زنی گرفت. یك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دوصف می‌آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم این احمق است ، بیا ای پسر زنی که...نش‌تر است!» تحقیرش می کرد که اورا از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت وقصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «نداند که به من گفته‌ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی‌دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد وپرسید: «خالد دربارهٔ من چیزی باتو نگفت؟»

گفت: «خالد دربارهٔ توچیزی بگوید! حرمت توبه نزد خالد بیشتر ازآنست که دربارهات چیزی بگوید» ومروان این را باور کرد.

گوید: ام خالدروزی چند صبر کرد ویك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که اورا بکشت.

ابوجعفر گوید: بهگفتهٔ واقدی هلاك مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت وسهسالگی.

اما هشام‌بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت ویکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد ویکساله بود. وبه قولی هشتاد ویك ساله بود.

کنیه‌اش ابوعبدالله بود، وی پسر حکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیة‌بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة‌بن صفوان‌بن امیهٔ کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه ببود وبه قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم‌ببود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش‌بن دلجه قینی ودیگری سوی عراق به سالاری عبدالله‌بن زیاد، عبدالله‌بن

عمربن ابی‌ربیعه(غزلسرای معروف وبزرگ عرب) که از جانب ابن‌زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف‌بن سجف تمیمی برای جنگ‌حبیش ابن‌دلجه فرستاد وچون حبیش‌از آمدنشان خبریافت از مدینه به مقابلهٔ‌آنها رفت، عبدالله‌بن زبیر عیاش‌بن سهل‌بن سعد انصاری را به عاملی‌مدینه فرستاد وبدودستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به‌کمك ابن‌زبیر آمده بودندبرخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها برفت تا در ربذه به آنها رسید. یاران ابن دلجه‌بدو گفتند:« بگذارشان ودر کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه‌گفت:«تا از قند دارشان * نخورم پیاده‌نمی‌شوم.» پس تیری ناشناس بیامد واورا بکشت. منذربن قیس جذامی وابوعقاب غلام ابوسفیان نیز با وی کشته شدند. درآن روز یوسف‌بن حکم و حجاج‌بن یوسف با ابن دلجه بودند وبریك شترنجات یافتند. در حدود پانصدکس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش‌گفت: «به حکم من تسلیم شوید» وچون به حکم وی تسلیم شدندگردنشان را بزد. سپاه حبیش نیزبه شام برگشت.

علی‌بن محمدگوید: کسی که در جنگ ربذه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن‌سیاه اسواری بودکه تیری بینداخت واورا بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود ولباس سپید داشت وطولی نکشیدکه لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به‌آن زده بودند وبوی خوش برآن ریخته بودند.

ابوجعفرگوید: در این سال طاعونی که‌آنرا طاعون نابودکننده(جارف) نامیده‌اند در بصره رخ داد وبسیارکس از مردم بصره ازآن تلف شدند.

مصعب‌بن زیدگوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد وکس را نیافتندکه‌آنرا بردارد و عاقبت‌چهار بومی را اجیر کردندکه‌جنازه را سوی‌گور بردند وعبیدالله آنوقت

* کلمه‌متن،مقند، یعنی آردمخلوط بقند. که‌از کلمه‌قند، اسم‌مفعول‌عربی‌ساخته‌اند. م.

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالاگرفت و نافع‌بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع‌بن ازرق خارجی

محمدبن زبیر گوید: عبیدالله‌بن عبیدالله، برادرش عثمان‌بن عبیدالله را با سپاهی به مقابلهٔ نافع‌بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد وسپاهش هزیمت شد.

وهب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثة‌بن بدر فرستادند وچون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید و آب بگیرید

«وهر کجامی خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن‌عبیس برفتیم وباخوارج تلاقی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن‌عبیس نیز کشته شد.

ابوجعفر گوید: هشام‌بن کلبی از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن‌ازرق وپسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع‌بن ازرق بالاگرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعودبن عمرو، میان از دو ربیعه وتمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن‌ازرق بسیار شد وسوی بصره آمد تا به نزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد، مسلم برفت وابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یك سوزد تا در سرزمین

سید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله همدیگر آماده شدند واز ... سوار به جایی ر

د. مسلم‌بن عبیس، حجاج‌بن باب حمیری را برپهلوی راست ... دوسو حمله بردن

خویش نهاد وحارث‌بن بدر تمیمی‌غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن‌ازرق نیزعبیده ابن‌هلال‌یشکری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وزبیربن ماحوزتمیمی را برپهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده وضربت زدن آغاز کردند ونبردی‌سخت کردند که‌هرگز نبردی سخت‌تر از آن دیده نشده بود. مسلم‌بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع‌بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج‌بن باب حمیری راسالار خویش کردند ودوباره بیامدند ونبردی سخت کردندکه حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله‌بن ماحوز سالار ازارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعه‌الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند وباز بیامدند ونبرد کردند تا شب شد و دوگروه از همدیگر متنفر شدندکه از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمك خوارج آمد و ازجانب مردم عبدالقیس حمله‌آورد وکسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعه‌الاجذم نبردکرد تاکشته شد وحارثة‌بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت ولختی نبردکرد. کسان رفته بودندواوپشت‌سرشان با محافظان ومردم صبور نبردکرد آنگاه باکسان برفت وآنها را به محلی در اهواز فرودآورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب‌گوید:

«آه جگرم، نه‌ازگرسنگی وتشنگی

«آه جگرم از عشق ام‌حکیم

«اگر مرا در جنگ دولاب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می‌دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل درآب فرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس‌بود

«وپیران ازد وقتی در آب‌فرو می‌رفتند
«به ذلت افتاده بودند.»

وچون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتـادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را فرستاد که بیامد وعبدالله‌بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب‌بن ابی‌صفره بیامد که فرمـان خراسان داشت. احنف به حارث‌بن ابی ربیعه وهمه کسان گفت: «نه،به خدا این کار جز از مهلب‌ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند وبـا اوسخـن کردند که نبـرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی کنم، فرمان امیرمؤمنان همراه من است بـرای خراسان ،وفرمان ودستور وی را وانمی گذارم.»

ابن‌ابی‌ربیعه‌اوراپیش‌خواندودراین‌باب‌سخن گفت که‌همان‌جواب‌راداد، آنگاه رای ابن ابی‌ربیعه ورای‌اهل‌بصره براین‌قرار گرفت که اززبان‌ابن‌زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان‌رحیم
از عبدالله‌بن زبیر
به مهلب‌بن ابی‌صفره
سلام برتوباد، ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز اونیست.

اما بعد، حارث‌بن عبدالله به من نوشته که ازارقهٔ بیدین سپاه مسلـمانان را که به شمار بسیار بوده وبزرگان آن بسیار بوده‌اند شکسته ومی گوید که سوی‌بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم وفرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیـدم که تـو نبردآنـها را عهده کنی که امیدوارم بخت‌توبرای مردم شهرت میمون ومبارك باشد. پاداش این بیشتر ازرفتن سوی خراسان‌است. رشیدانه سوی آنها برو وبا دشمن خدا ودشمن خودت‌نبرد کن واز حق خودت و حقوق مردم شهرت دفـاع کن کـه از قلمروما، خـراسان وغیر

خراسان، از دست تونمی‌رود ان‌شاءالله وسلام برتو باد با رحمت‌خدای.»

گوید: نامه را به اودادند وچون بخواندگفت: «به خدا نمی‌روم مگر آنچه را بر آن تسلط می‌یابم از آن من باشد. از بیت‌المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش را با آن‌نیرو دهم و ازسواران وسران‌وبزرگان قوم هر که‌راخواهم‌برگزینم.»

گوید: همه‌مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: « از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگرمالك بن‌مسمع وگروهی‌ازبکربن‌وائل که‌مهلب‌این‌را در دل‌گرفت.

احنف وعبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان وبزرگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی آنچه را خواسته‌ای همه اهل بصره پذیرفته‌اند چه اهمیت دارد اگر مالك‌بن‌مسمع وپیروان اونپذیرند؟ مگر مالك می‌تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای‌مردشتاب کن ودر کارخویش مصمم شووسوی دشمنت‌حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین کرد وبرای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیدالله ابن زیادبن‌ظبیان را سالار بکربن وائل کرد، حریش‌بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم کرد. خوارج بیامدند تا به پل کوچك رسیدند سالارشان عبیدالله‌بن ماحوزبود، مهلب با بزرگان ویکه سواران وسران قوم برفت وآنها را از پل کنار زد وعقب راند واین نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده‌بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست وبا سوار وپیاده سوی آنها رفت وچون دیدند که نزدیك می‌شود یك مرحلهٔ دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می‌زد وپسشان می‌راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدندبه نام سلی وسلبری وآنجابماندند.

گوید: وچون حارثه‌بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب‌بن ابی صفره سالاری نبرد ازارقه یافته به‌کسانی که همراه وی بودندگفت:

«غذاگیرید وآب‌گیرید

«وهر کجا می‌خواهید بروید
«که مهلب سالارشد»

وکسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند وحارث‌بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. وچون‌مهلب به نزدیك خوارج فرود آمد خندقی زد وپادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد وسپاه همچنان به صف بود وکسان با پرچمهای خویش بودند وبه ترتیب‌نواحی شهر برگذرگاههای خندق، مردان‌گماشته بود که اگر خوارج می‌خواستند برمهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می‌دیدند و باز می‌گشتند وهیچکس باآنها نبرد نکرده بود که برای‌آنها سختگیرتر وخشم انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله‌بن عوف‌گوید:یکی از خوارج مراگفت که‌خوارج، عبیدة بن هلال و زبیربن ماحوز را شبانگاه با دوگروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیراز جانب راست اردوگاه‌آمد وعبید از جانب چپ‌آنگاه تکبیرگفتند وبه مردم بانگ زدند اما دیدندشان که‌آرایش جنگ داشتند وبه صف بودند واحتیاط بداشته بودند وآماده بودند وآنها را غافلگیر نتوانستند کرد وبه چیزی دست نیافتند و چون می‌خواستند بازگردند عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا ومنزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تووامثال توذخیره کرده‌اند جهنم برای کافران فراهم شده وتوازآنهایی.»

گفت: «می‌شنوید، همه غلامان من‌آزاد باشند اگر شما به‌بهشت درآییدحتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تاآخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر ودختر و خواهر خویش را به زنی می‌برند وارد بهشت شوند.»

عبیده‌گفت: «ای فاسق خاموش باش که توبندهٔ ستمگر لجوجی وهمدست شیطان رجیم»

کسان به ابن‌ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهاد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: وچون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکربن وائل وعبدالقیس پهلوی چپ سپاه بودند مردم بیرون‌شهر در قلب ومیان سپاه بودند. خوارج، عبیدة‌بن‌هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازمشان از مردم بصره بهتر بود واسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به‌سبب اینکه زمین سپرده بودند وهمه‌جا را لخت کرده‌بودند واز کرمان تا اهواز راخورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید وساق بندهای زرد‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمربندها آویخته بودند. وچون دو گروه‌مقابل شدند نبردی سخت کردند وهمه روز دوطرف‌مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار وبه سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت وفراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد وبه جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید وبانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند ودستهٔ عمان نیز بیامدند ودرحدود سه هزار کس بر اوفراهم شدند.

وچون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت‌و ثنای او کرد وگفت: «بساباشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند وجمع اندك را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جزضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند وسوارانشان به تعقیب‌برادران شمارفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سوارانشان بازنیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند ومهلب آنها را پس آورد وناگهان خوارج دیدند که‌مهلب با مسلمانان بر کنار اردو گاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوزویاران اومقابل شدند که زره وسلاح کامل داشتند وچنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت وسنگ به صورت اومی‌زد تاخونین‌می‌شد، آنگاه نیزهٔ خویش را در اوفرومی‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت‌نبردچندان نپایید که عبیدالله‌بن‌ماحوز کشته شد وخدا چهرهٔ یاران‌اورا بزد ومهلب اردوگاهشان را با هرچه در آن بود گرفت وبسیار کس‌از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه‌نهاده بود که آنهارا می‌ربودند ومی کشتند،در حال بازگشت پراکنده و کشته ومغلوب شدند وراه کرمان واصفهان‌گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج وشش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سریك آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند وتعداد، کم بود. چنین بود تاازجانب بحرین کمك‌برایشان رسید وسوی کرمان واصفهان‌رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز ببود تا مصعب‌بن زبیر به بصره آمد وحارث ابن عبدالله‌را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب برازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه‌گون بکشت و به هرجا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلاقی کردیم که آنجا را سلی وسلبری گویند. سوی آنها رفتیم وحمله بردیم. همه‌روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه باهم شدند وبه گروهی ازمسلمانان حمله آوردند وهزیمتشان کردند ومسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد وچون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی‌از اهل دین وصدق وصبرو وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند وبا آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع ونیرویشان آنجا بود وامیرشان نیز بود که مردم معتبر وصاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی‌نبرد کردیم وبا تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند ومدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه‌خداعزوجل نصرت‌خویش‌را برمؤمنان‌نازل کرد وچهره‌های کافران‌رابزد. طغیانگرشان بابسیار کس‌از محافظان وصاحب همتانشان‌پیش آمدند که‌خدادر معرکه آنهارا بکشت‌پس‌از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و درگودالها و دهکده‌ها کشته‌شدند. ستایش‌خدا، پروردگارجهانیان‌راوسلام‌بر توبادبارحمت‌خدای.»

گوید: وچون این نامه به نزد حارث‌بن عبدالله رسید آنرا برای ابن‌زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد وحارث به مهلب نوشت:

«امابعد، نامهٔ تو که‌از نصرت خویش وظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف وعزت دنیا وثواب وفضیلت آخرت بر توخوش باد وسلام‌برتوباد ورحمت‌خدای.»

گوید: وچون مهلب نامهٔ وی را خواند بخندید وگفت: «مرا برادر ازدی می‌نامدگویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی وسلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به‌جوانان ازد وغلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله ممی‌بردند ونبردمی کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند و می‌خندیدند و می‌گفتند: «ای ابو علقمه دیگها را عاریه می‌گیرند»

گوید: وچون مهلب ظفر یافت یکصدهزار به‌اوداد که سخت کوشی وی را دیده بود.

گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من تواناتر است» وچون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که برهرسرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد وسبکروان قوم وی ودیگران که همراه او باشند، وهر که به‌جای ماند چیزی ندارد. این را از اوپذیرفتند ودر این‌باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن‌زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را دربارهٔ مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچك با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچك را زدند وحبیب از پل گذشت وبه طرف عمرو و یارانش رفت وباآنها نبرد کرد تا از مابین دوپل بیرونشان راند وهزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس ازدیگران آماده شد وبرفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود ومغیره پسر خویش را با سوار وپیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند وسواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تاپل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به‌ابن‌ماحوز ویارانش پیوست که درمفتح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند وهشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیهٔ سال را بماند وخراج ولایت دجله را گرفت ویاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به کمك وی آمدند وآنها را در دیوان نوشت ومقرری

داد تا سی‌هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت ازارقه شد واز بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت وششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودندزیرادر جنگی که میان آنها ومهلب در سلی‌وسلبری رخ داد هفت‌هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان‌بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد واین پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن یزید را از کوفه عزل کرد وعبدالله ابن‌مطیع راولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیدةبن زبیر را نیز ازمدینه‌برداشت وبرادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب‌عزل عبیده چنانکه واقدی‌گوید آن بود که با مردم سخن کرد وگفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریك قوم آمد؟» و اورا ارزیاب‌شتر نامیدند. وچون‌این‌خبر به ابن‌زبیر رسید گفت: «تکلف همین‌است»

درهمین‌سال‌عبدالله‌بن‌زبیربیت‌الله‌الحرام را بساخت‌وحجر را جزو آن کرد.

زیادبن جیل می‌گفت: «روزی که ابن‌زبیر برمکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من‌گفت که پیمبر خدا به عایشه‌گفته بود «اگرنبود که‌از ایام کفرقومت چندان نگذشته، کعبه را برپایهٔ ابراهیم می‌نهادم وحجر را به‌کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیربگفت تا حفاری‌کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر ویکی‌را تکان دادند که برقی زد وگفت: « به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت وبرای‌آن دودر نهادکه از یکی درون شوند واز دیگری برون شوند.

پایان جلد هفتم